36(۲ج

راحة الارواح

فی سرور المفراح

دقائقی مروری ، شمس‌الدین محمد

راحة‌الارواح فی سرور المفراح (بختیارنامه) . باهتمام ذبیح‌الله صفا . [تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳٤۵]

۲۲٦ ص ۲٤س (انتشارات دانشگاه تهران ؛ ۱۰۵٦ ،گنجینهٔ متون ایرانی ، ش۵۹)

۲ - راحة‌الارواح ۲ - بختیار نامه ۳ - صفا ، ذبیح‌الله

سوانح حیات حضرت امیر خسروؒ

از

پروفیسر حبیب

مترجم

حیات اللہ انصاری

انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۰۵۶

گنجینهٔ متون ایرانی

شمارهٔ ۵۹

بیادگار نخستین کنگرهٔ ایران شناسان

تهران - نهم شهریور ماه ۱۳۴۵



تهران - ۱۳۴۵

راحة الارواح

فی سرور المفراح

«بختیارنامه»

تحریر

شمس الدین محمد دقایقی مروزی

باهتمام و تصحیح

ذبیح الله صفا

چاپ وصحافی یکهزار و دویست نسخه از این کتاب در تیر ماه ۱۳۴۵
در چاپخانهٔ دانشگاه تهران باتمام رسید

بها: ۸۰ ریال

پیش گفتار

کتابی که اکنون تقدیم خواننده می‌شود مهمترین تحریر داستان کهن «بختیارنامه» و ازجملهٔ داستانهاییست که پیش‌از اسلام در دورهٔ ساسانیان درایران رواج داشته‌است .

در تاریخ سیستان بکتابی بازمیخوریم بنام «بختیارنامه» که منشاء سپهبد بختیار آن‌سرگذشت بختیار ازاعقاب رستم‌بود . صاحب تاریخ سیستان این بختیار را با لقب «الاصبَهْبَد»[1] یاد میکند و ضمن بیان حدیث کورنگ پسر سام وفرزندان او میگوید : «... تا چهارهزار سال برآمد و پیغامبر ما صلعم بیرون آمد و شریعت اسلام آورد ، بروزگار خسرو پرویز بن هرمز بن انوشروان الملك ، که بختیار جهان پهلوان بود از فرزندان رستم ، و به **بختیارنامه** قصّهٔ او بازخوانند»[2] .

نسب این «بختیار» معاصر خسرو پرویزرا صاحب تاریخ سیستان در ۲٤ پشت به‌رستم دستان میرساند امّا پدر او دراین‌روایت «فیروز» است نه «آزادبخت» و جانشین او «آزادخو» بود و پس‌از آزادخو مقارن تسلُّط تازیان برسیستان «رستم» اسپهبدی داشت .

برمن مسلم نیست که بختیارنامهٔ تاریخ سیستان اساس همین بختیارنامهٔ حاضراست یا کتابی دیگر امّا دلیلی هم در دست ندارم تا این وحدت را مردود شمارم زیرا

---

۱ - تاریخ سیستان ، تهران ۱۳۱٤ ص ۹ .
۲ - ایضاً ، ص ۸ .

چنانکه ازین کتاب حاضر ما برمی‌آید محلّ جریان واقعه و داستان ولایت سیستان بوده‌است نه جای دیگر. علاوه برین این داستان بختیار که بطبع رسانده‌ام و تحریرهای دیگری هم که از آن موجودست از یک اصل قدیم وبظنّ غالب ازیک اصل قدیم پیش از اسلام وجزو داستانهاییست که دردورهٔ ایجاد حیات ادبی عربی یعنی درسه چهار قرن اوّل هجری ازپهلوی بعربی درآمده ودرشمار کتابهایی ازقبیل کلیله ودمنه وسندبادنامه و نظایر آنها و ازقبیل کتب متعدّد دیگری بوده که ابن الندیم در الفهرست از آنها یاد میکند. نوع تمثیلات وکیفیّت استنتاج از آنها و نامهایی که درآنها بکار رفته و در ترجمه‌های عربی وگاه در تحریرات فارسی باقی مانده همه این حدس را تقویت می‌کنند.

ترجمهٔ عربی بختیارنامه

ازدونسخهٔ عربی بختیارنامه که فعلاً دردست دارم واز کتابخانهٔ دوست فاضلم آقای افشار شیرازی بعاریت گرفته‌ام یکی بسال ۱۸۰۷ بتصحیح گوستاوس کنوس[۱] تحت عنوان «کتاب قصّة العشر وزرا وماجرا لهم مع ابن الملک آزادبخت» (Historia decem Vezirorum et filii Regis Azad Bacht) با مقدّمهٔ بسیار کوتاه درگوتینگن طبع شد و دیگری بتصحیح میشل جورجی عورا وبامقدّمهٔ مختصر او بسال ۱۸۸۶ میلادی بنام «عجائب البخت فی قصّة الاحدی عشر وزيرًا وابن الملک آذاربخت» درمصر بطبع رسید.

نسخهٔ‌یی که میشل جورجی عورا بزیور طبع آراست بنا برآنچه در مقدّمهٔ کتاب نوشته‌است اصلاً بحروف سریانی نوشته‌شده ومورّخ بتاریخ سنهٔ هزار بعداز میلادمسیح (= ۳۹۰ هجری) بود ولی میشل جورجی عورا بعدازین اطلاع باشتباه چنین افزوده‌است که «وهی عربیة الاصل غیرمستخرجة عن لسان اجنبی» و معلوم نیست چگونه چنین سخنی گفت وحال آنکه نشانهٔ نقل کتاب از زبان بیگانه بزبان تازی از همان عنوان کتاب که مصحح آنرا بغلط «آذاربخت» (= آزادبخت)

---

۱ - Gustavus Knös

خوانده تا پایان کتاب که چندین نام ایرانی دیگر در آن آمده‌است هویداست .

این دونسخهٔ عربی کتاب که یاد کرده‌ام بایکدیگر چه ازحیث نظم فصول وکیفیت بیان داستان، و چه از جهت موضوع داستان ، اختلاف چندان ندارند . درنسخهٔ چاپ گوتینگن آزاد بخت از ملوك قدیم « نیمروز »است . این اسم ایرانی درنسخهٔ مذکور عربی بنا برسنت معهود عربان قدیم و معاصر غلط نوشته وخوانده شده و به « کنیم مدود » تبدیل یافته‌است . مُلك او از حدّ « سجستان » تا « دریا » کشیده میشد و ده و یا بنابرنسخهٔ عجائب البخت یازده وزیر داشت . سپهسالار این پادشاه که هم از جملهٔ وزیران او شمرده شده یعنی اسفهبذ در هردو نسخهٔ مذکور به‌اسفهند تبدیل شده و او میخواست دختر خودرا به‌پادشاهی موسوم به « زادشاه » (شاید : آزادشاه) بزنی دهد . اسم دختر درنسخهٔ چاپ گوتینگن « بهرجور » و در نسخهٔ دیگر «بهرجوهر» (= مهرجوی؟) ونام سرزمینی که آزادبخت وهمسرش بدان پناه بردند سرزمین فارس واسم پادشاهش «کطرو» (چاپ گوتینگن) و « فیرو » (چاپ مصر) (شاید فیروز در هردو نسخه) و نام وزیر دوم آزادبخت « بهرون » (شاید بهروز) است . ابوصابر در این هردو تحریر دهقانی‌است با مواشی کثیر و زنی زیبا و دو پسر ، درحالی‌که درتحریرهای فارسی فاقد چنین مقام اجتماعی‌است . نام‌وزیرچهارم‌آزادبخت درنسخهٔ چاپ گوتینگن « زوشاد »درنسخهٔ دیگر « روشاه » (= زوشاه؟) ونام شاهزاده‌یی که درخواستاری زن شتابزدگی کرد وسرانجام دیدگان بینای خودرا برسر این کار نهاد « بهزاد »، و اسم پدرش « ملك مازار » است ونام وزیرپنجم آزادبخت «جهربور» ونام پادشاه‌طبرستان « دادبین » ودرنسخهٔ چاپ مصر « دارمین » (= دادبین)ودو وزیرش درنسخهٔ چاپ‌گوتینگن « زورخان » ودیگری «گردان »ودرنسخهٔ چاپ‌مصر « دردکان » ودیگری « کروان » ونام دخترعبادتکار وزیر نخستین درچاپ گوتینگن « اروی » ودرچاپ مصر « ادوه » (=آرزوی) است وپادشاه پادشاهان که ملك دادبین تابع او بود به «کسری‌الملک» (= شاه، خسرو

ویا کسری بمعنی لقب عمومی شاهنشاهان ساسانی درادب عربی) و «کسری الملوك» تبدیل یافته‌است. نام وزیر هفتم در چاپ گوتینگن «بهکمال» و در نسخهٔ چاپ مصر بهان‌است یعنی بهمن، و داستان روز هفتم دربارهٔ ملک «بهکرد» (نسخهٔ توبینگن) یا ملک بکدار (= بهکرد) (نسخهٔ چاپ مصر) با داستان «ابوتمام» همراهست با خدمت او در نزد «ایلان شاه» (= الان شاه) (چاپ گوتینگن) یا ایران شاه (چاپ مصر).

مطلب دیگری که دربارهٔ این هردو نسخه قابل ذکراست آنکه نظم مطالب درآنها بسیار زیاد و جریان داستان بسیار معقول‌تر ازآنست که در نسخهٔ حاضر فارسی می‌یابیم تا چه رسد بتحریرهای نامعقول پست و نازلی که از حدود قرن نهم ودهم بنظم یابنثر برای‌ما برجای مانده ونمایندهٔ بی‌ذوقی کامل مردمان آن عهدست. ازینجا ونیز بنا براصالت غالب اسامی که بصورت ایرانی خود حفظ شده (صرف نظر از فسادی که در حال استنساخ بردست ناسخان بی اطلاع درآنها راه یافته) چنین بنظر میرسد که منشاءِ تحریر این‌دونسخه یکی‌است واز اصل نسخهٔ ترجمه شده از پهلوی بعربی زیاد دور نیست.

مطلبی‌که دربارهٔ این تحریر باید گفته شود آنست که خلاف تحریرهای فارسی که معمولاً ده فصل دارند تحریر مذکور در هردو نسخه دارای یازده فصل‌است مربوط به‌یازده روز و بهمین‌جهت هم یک داستان زائد برسایر تحریرها دارد وآن داستان «ملک بخت رمان»[1] است که پادشاهی شرابخواره و بدکار بود و بهمین سبب بخت ازو رمید و دچار مصائب گردید تا عاقبت توبه‌کرد و باز بسریر ملک ارتقا جست.

این تحریر عربی کتاب بختیارنامه که دو نسخهٔ مذکور ازآنرا توصیف کرده‌ام انشائی ساده و روان دارد و برهمان سیاقی‌است که مترجمان چند قرن اوّل هجری

---

۱ ـ دراصل: بخت زمان.

از پهلوی بعربی داشته‌اند و قاعدةً نسخهٔ طبع میشل جورجی عورا که از روی خط سریانی مورّخ بتاریخ ۱۰۰۰ میلادی (۳۹۰ هجری) نقل‌شده اقدم نسخ موجود وخیلی نزدیک باصل ترجمهٔ پهلوی بعربی‌است و با توجه بتاریخ استنساخ آن که اواخر قرن چهارم هجریست میتوان دریافت که بختیارنامه پیش‌ازین تاریخ بعربی ترجمه شده بود.

ترجمهٔ فارسی بختیارنامه

ظاهراً کتاب بختیارنامه بعداز نقل از پهلوی بعربی مانند کتابهای دیگری از قبیل کلیله و سندبادنامه و جز آنها از عربی بفارسی برگردانده شد و این‌امر باید پیش‌از قرن ششم هجری، وقاعدةً درقرن چهارم یعنی عهد سامانی که مقارن با اتخاذ تدابیری در راه بی نیازکردن ایرانیان از دفترهای تازی بوده‌است، انجام گرفته باشد. این مدّعای مارا دو اشاره از دو نویسنده اثبات می‌کند: نخست عبارت عوفی دربارهٔ دقایقی مروزی‌است که میگوید بختیارنامه‌را لباس عبارت پوشانید[1]؛ و دودیگر عبارت محرر همین تحریر حاضر که چنین‌است: «و در مطالعت بختیارنامه بودند که برلفظ بزرگوار ... برفت که داستانهای این کتاب مشتمل‌است برمواعظ وحکمت و عجایب و عبرت، امّا چون عبارت اورا عُلُوّی نیست اهل عهدرا درمطالعت او غُلُوّی نیست ...»[2] مقصود از نازل بودن عبارات سادگی آنست یعنی انشاء سادهٔ کتاب بنا بر روش عهد سامانی و عهد اوّل غزنوی، وهمین‌امرست که محرّض نویسنده برآرایش کلام وزیبا ساختن انشاء فارسی بنا برسلیقهٔ اهل زمان شد.

این دو اشارت مبرهن میسازد که بختیارنامه از روی متن پهلوی یا از ترجمهٔ عربی آن چندی پیش‌از تحریر حاضر یکبار، ظاهراً درقرن چهارم، بفارسی درآمده بود منتهی آن تحریر ساده و بروش نثر دورهٔ سامانی خالی از زیورها و صنعت‌های

---

۱ - لباب الالباب چاپ تهران، ۱۳۳۵ ص ۱۷۹.
۲ - بختیارنامهٔ حاضر ص ۸.

منشیانه و محتاج تجدید نظری برای آرایش و پیرایش کلام بود، نظیر کاری که دربارهٔ «سندبادنامه» ترجمهٔ «قناوزی» (ن : فناروزی) بهمّت ظهیری سمرقندی و دربارهٔ مرزبان نامه بکوشش سعدالدین وراوینی انجام گرفت.

بعداز ترجمهٔ قدیم بختیارنامه، که از آن خبری مشروح تر ازین ندارم، نوبت بتحریرهای متعدّد این کتاب می‌رسد.

تحریر حاضر و نسخهٔ آن

عادةً داستانهایی که مورد علاقهٔ مردم ایران بوده‌است هریک چندبار بنظم ونثر انشاء شده وهمهٔ کارهای مؤخر دربارهٔ آنها مبتنی بوده‌است برکارهای مقدّم، مانند داستان ورقه وگلشاه بنحوی که در مقدّمهٔ آن توضیح داده‌ام و تمام منظومه‌هایی که دربارهٔ داستان خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و اسکندر ساخته شده‌است. داستان حاضر هم ظاهراً از جملهٔ داستانهایی بود که مردم بدان علاقه و توجه خاص داشتند، هم شامل قصّه بود و هم حاوی مواعظ و اندرزها و بهمین سبب آنرا هم مانند کتاب کلیله و دمنه چند بار بنثر ونظم درآورده‌اند و گویا این امر بیشتر بپیروی ازسلیقهٔ خوانندگان هرعصر و نیز براثر انتشار شیوه‌های خاص نویسندگی درهردوره انجام شده‌باشد.

تحریر حاضر که نسخهٔ چاپ شدهٔ آن بخوانندهٔ گرامی تقدیم میشود فعلاً قدیمترین تحریر موجود و نسخهٔ آن هم قدیمترین نسخ موجود بختیار نامه است وبنا برآنچه گذشت این تحریر مستقیماً ازروی تحریر قدیم فارسی بختیارنامه ترتیب یافته‌است.

نسخهٔ موجود این تحریر نسخهٔ ظاهراً منحصریست که در اختیار کتابخانهٔ ملی پاریس قرار دارد و من نسخهٔ عکسی آنرا درسال ۱۳۳۶ که در اروپا بسر میبردم درجزو نسخ متعدّد فارسی دیگر فراهم کردم. این نسخه که بشمارهٔ ۲۰۳۵ درجزو نسخ خطی فارسی کتابخانهٔ مذکور موجود است مدّتی در اختیار ابوبکر بن رستم بن احمد الشیروانی و چندی در تصرّف قاضی چلبی زاده اسمعیل

عاصم و مدّتی در ملکیت سید احمد بن سید علی قرار داشته‌است[1] . صفحات این نسخه دارای جدولی بخط سرخ‌است که قسمت مکتوب‌را در میان گرفته‌است . نقطهٔ غالب حروف که باید بالای آنها گذارده شود در پایین نهاده شده است و بسیاری از حروف منقوط اصلا دارای نقطه نیست و در غالب مواردی هم که کاتب خواسته‌است نقطه‌گذاری کند دچار اشتباه گردید .

سقط و افتادگی نیز در این نسخه کم نیست و کلمات غالباً غلط و محتاج تأمل زیاد برای صحّت قرائت‌است . دراشعار عربی سقطها و دشوارخوانیها بحدّ اعلاست زیرا گویا کاتب که در عربیت ضعیف بوده علاوه برنسیانی که در امر نقطه‌گذاری داشت در بعضی موارد کلمات را نقاشی میکرد وگاهی هم کلمه یا کلماتی را از اشعار حذف مینمود ونگاهی باین‌اشعار که بعضی بزحمت‌خوانده وتصحیح‌شده وبصورت موجود دراین طبع درآمده‌است وملاحظاتی‌که‌درحواشی آنهاودرقسمت ملاحظات واصلاحات کتاب دیده‌میشود برصدق این‌گفتار گواهی‌عادلست . غالب کلمات فارسی یا عربی هم بکلی غلط و بنحوی نوشته شده است که باید بحدس و تقریب اصل صحیح آنهارا یافت و در بعضی موارد مثلاً در صفحهٔ ۱٦۳—۱٦٤ و ۱٦٤—۱٦٥ ازهمین نسخهٔ مطبوع چنانکه ملاحظه می‌کنید قسمت زیادی از مطلب حذف شده‌است چنانکه نگارندهٔ این‌سطور ناگزیر بامراجعه بتحریرات دیگر بختیارنامه، که گویا از روی همین تحریر حاضر تلخیص شده‌است ، عباراتی بشیوهٔ محرّر این تحریر انشا کرد و برمتن افزود .

بهرحال نسخهٔ موجود و منحصر این تحریر که مبنای کار مصحح است بظاهر نسخه‌یی زیبا و در باطن از نسخ ناقصی‌است که میتوانست اساس کار قرار گیرد خاصّه که عبارات متن برشیوهٔ نثر مزین نگاشته شده و کمترین اشتباه ایجاد صعوبت بسیار درقرائت می‌کند . این نسخه دارای ۷۷ برگ بقطع ۲۹/٥ سانتیمتر

[1] - Catalogue des Manuscrits persans, par E. Blochet, vol. 4, p. 14

در ۱۸/۵ سانتیمتر است و در ذی‌الحجهٔ سال ۶۶۳ استنساخ شده چنانکه در پایان نسخهٔ مطبوع می‌بینید.

محرّر این تحریر کیست ؟

این تحریر قاعدةً باید در اواخر قرن ششم ترتیب یافته باشد زیرا سبک نگارش آن همان سبک مزیّن و مصنوعی‌است که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم در ایران رواج داشته و در کتب دیگری از قبیل سندباد نامهٔ ظهیری و مرزبان نامهٔ وراوینی که درست در همین اوان نوشته شده‌اند ملاحظه میشود.

اتفاق را درمیان رجال ادبی همین دوره که در لباب‌الالباب عوفی ذکر شده[1] بنام شاعر و ادیبی بازمیخوریم که بختیارنامه را بانشاء مزین بازنویس کرده بود. وی امام عالم شرف الواعظین **شمس‌الدین محمد دقایقی مروزی** است که از علما و شعرای اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم و از معاصران عوفی و مدّتی در بخارا ساکن بوده و عوفی چنین بیاد داشته که اورا دیده و در مجلس وعظ و تذکیر او در مسجد کوی بالوی حاضر شده بود.

عوفی بعداز وصف فصاحت و براعت وعبارت اومیگوید: «سخن او اگرچه بدُرر فصاحت مرصّعست فاما مسجعست و درنثر پارسی رعایت جانب سجع کرده‌است و **بختیارنامه** و **سندباد نامه** را لباس عبارت پوشانیده‌است»[2] با اینهمه هم بنا برقول عوفی گویا درسخن گفتن چندان قوی نبود ولهجهٔ خوش نداشت. صوتش پست بود و بدین سبب عوام باستماع موعظهٔ او رغبت کم میکردند امّا خواص فضلا پیوسته بمجلسهای وعظ او میرفتند. هم عوفی میگوید که رساله‌ٔ دیگر بخط او دید بنام «حنین الاوطان» که درآنجا لطایف بسیار درج کرده بود و میگوید که سخن او برمذاق مقامات حمیدیست. این اوصاف، خاصه آنچه دربارهٔ انشاء مزین ومسجع کتاب می‌بینیم وهمچنین اشارهٔ نویسندهٔ بختیارنامهٔ حاضر درمقدّمه برآنکه

۱ - لباب‌الالباب چاپ تهران ص ۱۷۹　　۲ - ایضاً ص ۱۷۹.

بخطهٔ سمرقند رسیده[1] و کتاب خودرا بنام وزیری که اورا «اکرم ماوراء النهر»[2] خوانده‌است نوشته، و چه در مقدّمه و چه در خاتمت کتاب سخن از غربت خود گفته‌است، و علاوه برهمهٔ اینها شیوهٔ انشاء کتاب که از هرحیث یادآور سبک مصنوع اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم‌است، و نیز اشاره باین امر در مقدّمه که کتاب‌را لباس عبارت پوشانیده وآنگاه آنرا تغییر نام داده، همه نشانه‌هاییست که مارا بیاد شمس‌الدّین محمد دقایقی مروزی مقیم ماوراء النهر محرّر ومزیّن کتاب بختیارنامه می‌اندازدکه عوفی توصیف کرده وپیش‌ازین خلاصهٔ قول اورا آورده‌ام و برای من تقریباً دراین باب تردیدی نیست.

عوفی ازین شمس‌الدّین محمد دقایقی سی بیت شعر آورده‌است که در زمرهٔ اشعار خوب قرن ششم‌است[3]. این اشعاررا عوفی درحفظ داشته‌است و این خود می رساند که گوینده اشعاری بیشتروشاید دیوانی مدوّن داشته که ازسوءِ حظّ بما نرسیده‌است. ابیاتی که عوفی نقل کرده اینهاست:

قصیده درمدح حمیدالدین وزیر

دی باغ را بدیدم و روی مزعفرش | لرزان ز تند باد همه شکل و پیکرش
لرزنده همچو مرتعش از بادْ شاخِ بید | گفتی که رعشه دارد اعضا سراسرش
گفتم کجا شد آنهمه حسن و دلال باغ | وآن صورت عجیب و تن روحپرورش
باغ آسمان دیگر و ازانجم نبات | طالع شده بروزو شب اشکال اخترش
جعد بنفشه خم شده برعارض سمن | چون زلف دلبر من و خطّ معنبرش
معشوق وار تکیه زده گل بقبّه در | وز کِلّهٔ زبرجدِ محلول بسترش
بلبل بنغمتی همه الحان دلفریب | تکحیل داده دامن‌و آن جیب پرزرش
آن دوردرگذشت‌وچوعدل ازجهان‌بشد | آن نقد اگر برفت ببین نقد دیگرش

---

۱ - بختیارنامهٔ حاضر ص ٤. ۲ - ایضاً ص ٥. ۳- لباب الالباب چاپ تهران ص ۱۸۰-۱۸۱.

گر بیوه گشت گلبن زیبا ز هر گلی | میوه بعذر آمد و بنشست در برش
آسیب هجر گل برخ سیب دفع شد | هرکس که دید عارض یاقوت احمرش
آن حقهٔ جواهر یاقوت رنگ نار | چون مجمری و لعل شده حشو مجمرش
گفتم که باغ از گل و از میوه خالی است | وز حملهٔ خزان برمیدند لشکرش
باغی کجاست اهل هنر را کنون بگوی | نزهت سرای خاطر و دل ساحت و درش
از فضل گلستانش و از علم ساحتش | ازجود بوی و رنگش و از خُلق کوثرش
گفت این صفات حضرت فخر زمانه دان | والاحمید دین که سپهرست چاکرش
صدر حمید دین که مُنادیگر ازل | خوانداز کمال جود و کرم صدر کشورش
آن جوهری نسب که کرامات ایزدی | از نور عقل و سرّ صفا کرد جوهرش
تا پای در نشیمن گلزار گل[1] نهاد | درقلع خار فتنه جهان خواند سرورش
حلمش بسوی قلهٔ ثهلان نظر نمود | نشمرد جز غبار و کلوخی محقّرش
ای رای آسمان وش عالی نشانت را | از علم ثابتاتش و از فضل محورش
بس لاغران محور[2] گیتی که در جهان | فربه شدند از اثر کلک لاغرش
آمد کمال عقل تو روحانیی که عقل | در قید نظم طبع ببیند مصوّرش
درمدحت قلم چو کند نظم سلک حرف | یاری دهند جملهٔ اعضای دیگرش
تاهرشبی عروس فلک را ز کال[3] شب | از دودهٔ سیاه کند رنگ چادرش
بادا بسان دولت کُلّی بخنده در | از کلک گریه ناکت و از دیدهٔ ترش

***

اگر بحکم جفا رو ز من بگردانی | ز حسن عهد و رضای تو دل نگردانم
وگر زمانه قصاید بنام من خواند | بجز دفاتر مدح و ثنات کی خوانم

***

دل طاقت وداع تو کی دارد ای نگار | جان را وداع چون کنم ای جان و ای جهان
رفتم غریب وار دل از هجر تو کباب | یاد شب وصال تو اندر سرِ زبان

---

۱ - کذا ، شاید : نشیمن دولت چو گل ۲ - کذا ۳ - در اصل : زبان

با توجه بآنچه گذشته‌است میتوان شرح حال محرّر این تحریررا بدین نحو خلاصه کرد :

امام شرف‌الواعظین شمس‌الدین محمد دقایقی از اهل مرو بوده وبوعظ وتذکیر اشتغال داشته‌است لیکن چون آوایش بلند و لهجه‌اش گیرا نبود عوام بمجالس وعظ او توجهی چندان نداشتند ولی بسبب کثرت علم و اطلاعش خواص درآن مجلسها گرد می‌آمدند .

از تاریخ ولادت او اطلاعی ندارم ، وبسبب آنکه سدیدالدین (یا نورالدین) محمدبن محمد عوفی بخاری نویسندهٔ مشهور اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم اورا در بخارا دیده و درمجلس وعظش که در مسجد کوی بالوی بخارا تشکیل میشد حاضر شده و اشعاری ازو بیاد سپرده بود پس همعصر و هم‌زمان او بوده وبنابرین دقایقی نیز در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری زندگی می‌کرده‌است . بهرحال زندگی دقایقی پس‌از هجرت از خراسان بماوراء‌النهر مدّتی در بخارا و سپس بنابرآنچه از مقدّمهٔ بختیارنامه برمی‌آید چندی در سمرقند گذشت و او ازمعاریف ماوراء‌النهر وزیری را ملقب به‌حمیدالدین در اشعار خود ستود وکتاب بختیارنامه‌را بنام محمود بن محمد بن عبدالکریم وزیر سمرقند تحریر و باو تقدیم کرد . از پایان حیات دقایقی خبری نداریم و قاعدةً اگر از ماوراء‌النهر مانند عوفی نگریخته باشد باید در غوغای مغول از بین رفته باشد .

راجع بهیچیک از دو ممدوح دقایقی یعنی حمیدالدین وزیر ومحمود بن محمد بن عبدالکریم وزیرخبری ندارم ولی چون در نُعوت و اوصاف والقابی‌که درمقدّمهٔ کتاب بختیارنامه برای محمود بن محمد بن عبدالکریم آمده لقب «حمیدالدّین» ذکر نشده‌است قاعدةً محمودبن محمدبن عبدالکریم باید غیرازو وازجملهٔ آخرین وزیران قراخانیان سمرقند وعلی‌الظاهر وبحدس وگمان‌ازوزیران نصرة‌الدّین قلج ارسلان‌خان عثمان بن حسن باشدکه در ۶۰۹ (وبقولی در۶۰۷) بفرمان سلطان محمد خوارزمشاه

بقتل رسید[1] و با او دولت آل افراسیاب بنهایت انجامید و اگر چنین باشد باید تحریر بختیارنامه درآغاز قرن هفتم پیش‌از سال ۶۰۹ هجری بدست دقایقی مروزی صورت گرفته باشد .

چنانکه از فحوای عبارات عوفی دربارهٔ دقایقی برمیاید وی غیراز تحریر کتاب بختیارنامه کتابی دیگر بنام حنین الاوطان داشته که قبلاً نیز یادی ازآن کرده‌ایم . امّا اینکه عوفی نسبت تحریر سندباد نامه را بانشاء مزیّن به دقایقی داده‌است[2] درست بنظر نمی‌رسد زیرا بنا برآنچه از مقدّمهٔ آن کتاب بصراحت برمیاید انشاء کتاب از بهاءالدّین (یاظهیرالدّین) محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری الکاتب السمرقندی‌است که کتاب خودرا بنام قلج طمغاج خان مسعودبن الحسین پادشاه قراخانی مقدم برقلج ارسلان‌خان عثمان نوشت وعلاوه‌برین صاحب دوکتاب دیگر بنام «اغراض السیاسة» و «سمع الظهیر» نیز هست[3] مگرآنکه تصور کنیم دقایقی هم یکبار تحریری مزین ازسندبادنامه ترتیب داده باشد وآن مانند اثر دیگرش حنین الاوطان از میان رفته باشد .

نثر بختیارنامهٔ حاضر

شیوهٔ تحریر نسخهٔ حاضر از بختیارنامه همچنانکه گفته‌اند وگفته‌ایم شیوهٔ مصنوع یعنی همان شیوه‌ییست که پیش‌از دورهٔ مغول از مقامات قاضی حمیدالدّین عمر بن محمود البلخی متوفی بسال ۵۵۹[4] آغاز وبآثار بدیع آغاز قرن‌هفتم خاصّه روی رزمهٔ آنها مرزبان‌نامهٔ وراوینی ختم‌شده‌است. دراین شیوه علاقهٔ نویسنده معمولاً آمیختن کلام بآیات واحادیث واخبار وامثال و اشعار عربی و اصطلاحات علمی و بکار بردن انواع صنایع از سجع و جناس و مماثله و ترصیع و جزآنها و نیز آهنگ دادن ببندها و اجزاء کلام مسجع‌است

---

۱ ـ حواشی لباب‌الالباب از مرحوم قزوینی .

۲ ـ لباب‌الالباب چاپ تهران ص۱۷۹ . ۳ ـ تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ، ج ۲ ص ۹۹۹-۱۰۰۳ . ۴ ـ ایضاً ص ۹۵۷-۹۶۰ .

چنانکه میتوان نوع کامل از کلام مصنوع مزیّن را بنوعی ازشعر هجائی نزدیک شمرد . علاوه برین اگر این نوع نثر بدست نویسندهٔ چیره دستی افتد تخیّلات و اوصاف شاعرانه‌را بنوعی در آن بکار میبرد که گاه خواننده خودرا با شعری لطیف مواجه می‌بیند .

دقایقی در تحریر خود می‌کوشد که چنین شیوه‌یی را با همهٔ جوانب و اطراف آن بکار بندد واگرچه قدرت‌او درخلق وابداع ازامثال‌حمیدی وظهیری و وراوینی کمتراست امّا غالباً بمقصود خود میرسد و عبارات مصنوع ومزین تمام عیار ابداع می‌کند و درکار خود موفّق‌است . اگر کتاب «حنین الاوطان» را که عوفی دیده وگفته‌است که : «درآنجا بسیار لطایف درج کرده و بسی درر وغرر در ابراز و ایراد آن خرج کرده» در دست داشتیم شاید آنرا نمونهٔ بهتری از کتاب حاضر در نثر مصنوع می‌یافتیم امّا این فقدان را وجود بختیارنامهٔ حاضر جبران می‌کند و چون اکنون اصل کتاب دراختیار خواننده قرار میگیرد ایراد امثال و استخراج موارد مختلف ازکتاب برای نمایاندن شیوهٔ نویسنده امری زائد و خارج از قیاس تحقیق‌است .

بعضی از نوادر لغوی یا دستوری که حاجت بتوضیحی داشت ، و در این کتاب چندان فراوان نیست ، درقسمت «ملاحظات و اصطلاحات» ازین مقدّمه ذکر شده‌است و همچنین برخی از موارد شاذ که درشیوهٔ کتابت نسخه ملاحظه میکنیم و بنابراین فعلاً توضیحی را درین باره لازم نمیشمرم .

بختیارنامهٔ دقایقی و سندبادنامهٔ ظهیری

پیش ازین گفته‌ایم که محرّر سندبادنامهٔ موجود دقایقی نیست واز باب وحدت محرّر رابطه‌یی میان این‌دوکتاب وجودندارد . امّا یک نکته در رابطهٔ این دو تحریر همعصر و همزمان تاکنون مجمل مانده‌است وآن تواردیست که در غالب اشعار پارسی و عربی این دوکتاب پیش آمده‌است . اگرچه ممکن‌است تحریر سندباد نامه که درعهد پادشاهی قلج

طمغاج خان مسعود بن الحسین یعنی پادشاه مقدّم برقلج ارسلان عثمان انجام گرفته بود مسبب و محرّض دقایقی برتحریر مزیّن بختیارنامه شده باشد امّا این امر نمیتواند دلیلی باشد براستفادهٔ دقایقی از اشعاری که ظهیری در تحریر خود نقل کرده‌است . این نکته قابل ذکراست که سندبادنامه ازحیث ایراد امثال و شواهد منثور ومنظوم تازی وپارسی از بختیارنامه بسیار غنی تر وغالب اشعار خاصه بیتهای فارسی آن فصیح‌تر ومنتخب ازشاعران مشهورتریست و اگر قرار دقایقی براستفاده ازاشعار منقول در سندبادنامه‌بود میبایست ازبسی از ابیات زیبای پارسی منقول‌در سندبادنامه که دربختیارنامه مورد مثال کافی داشته‌است درکتاب نقل‌شده باشد . بنا براین تصوّرمیرود که دربارهٔ اشعارعربی هردو نویسنده ازمنابعی‌که طالبان فنون‌ادب درآن روزگار دردست داشته وازآنها درموارد مختلف اخذ مثال میکرده‌اند استفاده کرده باشند و همین امر سبب توارد اشعاری در هردو شده باشد و عجب آنست که غالب ابیات عربی که در بختیارنامه آمده ضبطهای غیرمشهوری دارد وظاهراً محرّر بختیارنامه در ایراد آنها از حافظهٔ خود استفاده می‌کرده و بسبب اقامت در بلاد غربت وسیلهٔ مراجعهٔ کافی بمتون ادب عربی در اختیار او نبوده و بیشتر بآنچه درزمان تحصیل فراگرفته‌بوده اکتفا می‌نموده‌است . اکنون برای نمونه بذکر موارد ذیل که در هردو کتاب بیکسان آمده‌است اکتفا میشود :

یامقبلاً کالقمر ... ص ۱۸ بختیارنامه درص ۱۳۸ سندبادنامه چاپ آقای پرفسور احمد آتش دیده میشود ؛ و :

خیرالطیور . . . ص ۵ بختیارنامه در ص ۱۱۵ سندبادنامه

اندیشه‌کن ای حکم تو... ص ۱۶ بختیارنامه درص۳۳ سندبادنامه . درمأخذ اخیر بجای اندیشه‌کن « ایمن مشو » ضبط شده‌است .

آب جمال جمله . . . ص۱۸ بختیارنامه در ص۱۰٤ سندبادنامه

اکرام اهل الهوی . : ص۲۲ بختیارنامه در ص۱۰۵ سندبادنامه

عرس تعرس . . . ص ۲۵ بختیارنامه در ص ۱۷۴ـ۱۷۵ سندباد نامه

وانّا نعین الضیف . . . ص ۳۳ بختیارنامه در ص ۱۴۱ سندباد نامه

عشنا الی ان رأینا . . . ص ۴۱ بختیارنامه در ص ۱۹۳ سندباد نامه

عجبت لصبری بعده . . . ص ۸۰ بختیارنامه در ص ۱۲۸ سندباد نامه

نومید نیم اگرچه ... ص ۸۲ بختیارنامه در ص ۱۹۱ سندبادنامه (نومید مشو اگرچه . . .)

ونحن ابوالضیفان . . . ص ۸۶ بختیارنامه در ص ۱۶۸ سندباد نامه

تحریرهای دیگر فارسی

غیر از نسخهٔ فارسی حاضر تحریر شمس‌الدّین محمد دقایقی چند تحریر دیگر بنثر و نظم پارسی ازین داستان موجوداست . تصورمیرود غالب این تحریرها معوّل باشند بر تحریر حاضر زیرا در موارد مختلفی انشاء عبارات درآنها یکسانست و بیان اینکه کدامیک ازآنها قدیمتر از تحریرهای دیگرست نه آسانست و نه قابل امعان نظر زیرا همهٔ آنها از دوره‌های متأخر و مخصوصاً از دورهٔ تیموری یعنی دورهٔ انحطاط زبان و عقل واندیشه‌اند وهیچیک ازآنها ارزش آن ندارند که بعنوان یک متن زیبای نثر فارسی قابل توجه باشند .

از میان تحریرها بنظر من یکی نسبةً بیشتر قابل عنایت است و آن نسخه‌ییست متعلق بکتابخانهٔ ملی پاریس مورّخ بتاریخ بیست و سوم ربیع الاول سال ۸۰۹ که با کتاب نُه منظر یکجا جمع شده‌است . در این تحریر داستان منثور مخلوطست با قطعات متعدّدی از داستان منظوم بختیارنامه بوزن لیلی و مجنون نظامی که نظمی کم مایه وگویا از همان حدود قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجریست . اشعار دیگری نیز بصورت قطعات درکتاب دیده میشود که اکثر آنها مایهٔ سستی انشاء کتاب شده‌است[1] . علاوه برین در نسخهٔ مذکور غلطهای فراوان بچشم میخورد

---

۱ - مثلاً این قطعه از ورق ٦٤

چارچیز است که آن اصل دهد نزد شهان
بشنو ای شاه که آن چار کدامست بجهان

هیچ ازآن چار بجان من مسکین سرمان
درگذر از سر آزار من ای شاه جهان

وبا توجه بزیبائی اصل عبارات منثور چنین بنظر می‌آید که کاتب یا محرّر کم‌سوادی آنرا از روی نسخهٔ قدیمتری ترتیب داده و هنگام تحریر جدید با اشعاری که خود برگزیده وگاه ساخته بود درآمیخته‌است .

تا آنجا که اطلاع دارم هنوز این تحریر بطبع نرسیده‌است و من خود از راه مقابلهٔ این تحریر با تحریرهای دیگر و تصحیح اشعار و خارج ساختن بعضی از اشعار سست کم‌مایه وبردن آنها بپایین صفحه نسخهٔ نسبةً کامل ساده‌یی ازکتاب ترتیب داده‌ام که شاید همراه با یک نسخهٔ عربی طبعی ازآن ترتیب دهم زیرا خوشبختانه اصل منثور کتاب که گویا قدیمتر ازآغاز قرن نهم است برروی‌هم نثری روان و زیبا دارد .

تحریر دیگری ازین کتاب را Sir William Ouseley بسال ۱۸۰۱ میلادی در لندن با ترجمهٔ انگلیسی بطبع رسانید . اوزلی در مقدّمه ازکثرت نسخ این کتاب سخن میگوید زیرا علاوه برسه نسخه که خود در اختیار داشت پنج یا شش نسخهٔ دیگر درنزد دوستان خود یافت ودرهمهٔ آنها شاهد تغییرات وتحریفات فراوانی که بوسیلهٔ نسّاخ کم اطلاع رخ داده‌است بود . اوزلی نسخه‌یی را اساس طبع خود قرار داد که از همه بهتر و اصیل‌تر بنظرش میرسید و حقاً این تحریر اگر از غلطهای فراوانی که در طبع آن رخ داده‌است پیراسته گردد نثری روان و زیبا دارد و معلوم‌است که از راه تلخیص از متنی کهنه‌تر فراهم آمده و هنگام تلخیص قسمتهای مهمی از عبارات اصل حذف شده‌است .

بنا براشارهٔ مرحوم محمد علی تربیت درمقدّمهٔ طبع بختیارنامه بوسیلهٔ مجلهٔ ارمغان ، درسال ۱۹۰۵ بارون لیسکالیه ترجمه‌یی ازین کتاب منتشر کرد وعلاوه برین چند چاپ سنگی ازین کتاب در شهر تبریز صورت گرفت که هیچک ازآنها را ندیده‌ام .

درسال ۱۹۲۶ میلادی نسخهٔ دیگری ازین کتاب بهمت برتلس در لنین‌گراد چاپ شد وهمین چاپ یک بار دیگر بسال ۱۳۱۰ شمسی (۱۹۳۲ میلادی) بوسیلهٔ مجلهٔ ارمغان درتهران تجدید گردید . این نسخه اگرچه باز از یک اصل نسبةً قدیم رونویس وتلخیص شد ولی تصرفاتی که موجب فساد انشاء شده باشد در آن کم نیست .

در کتابخانهٔ ملی پاریس غیراز نسخه‌یی که بطبع آن همّت گماشته‌ام وشمارهٔ آن ۲۰۳۵ است ، و نسخهٔ دیگری که قبلاً تعریف کرده‌ام و با نسخهٔ نه منظر همراه وشمارهٔ آن ۲۰۳۶ است ، نسخ دیگری ازین کتاب بشماره‌های ۲۰۳۷ و ۲۰۳۸ و ۲۰۳۹ موجودست . نسخهٔ اخیر باچند داستان دیگر ازقبیل قصّهٔ هزارگیسو وقصّهٔ طالب پادشاه زاده و مطلوب و قصّهٔ ارشد و رشید همراهست و تحریر آن در اوایل قرن ۱۷ میلادی صورت گرفته‌است[1] .

نظم بختیارنامه

تا آنجا که فعلاً اطلاع دارم بختیارنامه سه‌بار بنظم فارسی درآمد. یکبار به بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف که نمونه‌های آنرا چنانکه گفته‌ام در نسخهٔ شمارهٔ ۲۰۳۶ کتابخانهٔ ملی پاریس می‌بینیم . بار دوم شاعری بنام پناهی آنرا به بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف بنظم درآورد . این نظم به بیت ذیل آغاز می‌شود :

بنام پادشاه حیّ منّان — کزو شد انجم و افلاک گردان

بحکمش داشته خلّاق مطلق — چنین گردون اعظم را معلّق

و به بیت ذیل پایان می‌یابد :

هزاران رحمت یزدان برو باد — پناهی را بالحمدی کند یاد

نسخه‌یی ازین منظومه در کتابخانهٔ ملی ملک موجودست که بلطف دوست فاضلم آقای سهیلی عکسی از آن تهیه شده‌است . این نسخهٔ بسیار مغلوط بدست کاتب کم‌سوادی بنام ملافتح‌الله همدانی استنساخ شده‌است . پناهی نام خود را چندبار درین منظومه آورده‌است مانند :

---

۱ - E. Blochet, Catalogue des manuscrits persans. tome 4, p. 14-18

بحق نور پاکت یا الهی   که از لطفت ببخشایی پناهی..
خداوندا بنام خلق آن شاه   که فرصت ده پناهی را درین راه..
پناهی را زدن لاف از گزافست   بپیش عارفان حرفی کفافست..

تاریخ نظم این منظومه پنجم ماه رجب سال ۸۵۱ است چنانکه ناظم گفته‌است:

در آن مدّت که نظمم روی بنمود   زهجرت هشتصدو پنجاه و یک بود
بدی ماه رجب را پنجمین روز   که شد انجام این نظم دلفروز

پناهی ازمعاصران سلطان جهانشاه خان ازسلسلهٔ ترکمانان قره‌قویون‌لواست که از سال ۸۴۱ تا ۸۷۲ هجری پادشاهی کرد و شاعر در منظومهٔ خود بدین گونه بنام وی اشاره کرده‌است :

هر آن شاهی که اورا عدل کاراست   مراورا نام نیک و بخت یاراست
کنون سلطان جهانشه بخت یارش   که‌اورا این‌زمان‌عدلست کارش (کذا)
اگر اورا نبودی عدل و دادی   خدا تبریز و بغدادش ندادی
ز تبریز آمد و بگرفت بغداد   خرابیها زعدلش گشت آباد . . .

نظم دیگر فارسی بختیارنامه ببحر متقارب مثمن مقصور در سال ۱۰۱۹ صورت گرفته‌است که من آنرا ندیده‌ام ومرحوم محمدعلی تربیت که آنرا دیده نوشته‌است[۱] که بدین بیت آغاز میشود :

بنام خدای کریم و رحیم   توانا و داناو حیّ و کریم

---

۱ - مقدمهٔ بختیار نامه طبع ارمغان - تهران سال ۱۳۱۰ صفحهٔ ج

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۱۰	دود	رود
۱۹	۱۰	الوُلوع	الوَلوع
۲۶	۳	الصَّباحِ	الصَّباحَ
۲۷	۱۴	عهدٍ	عَمْدٍ
»	۱۹	یُستَغْنِ	یُسْتَغْنَ
۳۴	۷	بِطَرازِه	بِطِرازِه
۳۹	۵	فَسیّانَ	فَسیّانِ
۵۲	۷	الکَدِرُ	الکَدَرُ
۵۶	۱۳	لم یُغلِهَا	لم یَغْلُها
۵۸	۱۳	دهقان را از	دهقان را
۷۳	۵	جدار	حِذار
»	»	یقع الجدار	نَفَعَ الحِذارُ
۷۵	۹	(برای تصحیح بیت بملاحظات واصلاحات رجوع کنید)	
۸۰	۹	عجایِب	عجائِب
۸۵	۱۲	وَاِذ	اِذ
»	۱۴	مُنسیّ	مُنسی یا مُنسٍ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۷	۱۴	سفوف	سقوف
۸۹	۵	والسیفُ آمالُ	والسّیفِ آمالَ
۹۹	۱۴	لِمَعْتَذِرٍ	لِمُعْتَذِرٍ
۱۰۱	۲	تَجَلَّدا	تَجَلُّدا
۱۰۸	۶	تَقْرَعَنی	تَقْرَعُنی
۱۲۰	۹	مُقَسَّمُ	مُقَسِّمَ
۱۲۳	۸	فَرِحاً	فَرَحاً
۱۲۷	۱۷	باللَّبْسِ	باللُّبْسِ
۱۳۹	۱۸	عَمَّرتُ	عُمِّرتُ
۱۴۴	۱۱	حینَ ما	حینَما
۱۵۸	۶	عجائبِ	عجائبَ
۱۶۶	۱۲	یُدَّخِرُ	یُدَّخَرُ
۱۸۲	۱۳	یُبکِی	یُبکَی
۱۸۵	۱۵	بدرّانند	بدرانند
۱۹۳	۱۳	تَبیعَنّی	تَبیعِنّی
»	»	اِنْ	إنَّ
۲۲۳	۱۰	صُرُورَ	صُرُوفَ
۲۲۴	۷	اِکرامِ	اِکرامْ

ملاحظات و اصلاحات

بعداز آنکه نسخهٔ مغشوش عکسیِ منحصر بازحمت و دربسیاری ازموارد از راه توسّل بحدس وتقریب و گمان تصحیح و برای طبع حاضر شد، ضمن چاپ مواردی بنظر رسید که محتاج تأمل بود و برخی از موارد هم حاجت بتوضیح داشت و موردهای دیگری (خاصّه قسمتی از اشعار عربی) که لاینحل مانده بود می‌بایست بعدازمراجعه و مداقّه بصورت صحیحتری یافته و اصلاح شود. ازینرو یکبار مصحح این کتاب و یکبار دیگر دوست فاضلم آقای دکتر سید جلال الدّین محدّث صحایف مطبوع را خواندیم و ملاحظات و اصلاحات و توضیحاتی را که در اشعار و لغات و موارد دیگر به‌پیش آمد بترتیب صحایف وسطور ثبت کردیم. آنچه آقای محدّث نوشته‌اند بامضاءِ ایشان (م) وآنچه مصحح کتاب نوشت باحرف (ص) نموده شد. امیدست که خوانندهٔ گرامی بدانها بانظر عنایت بنگرد.

ذبیح‌الله صفا

ص۳ س۱۳. صَرْحِ مُمَرَّد. صَرْح کوشک ونیز بنای بلندرا گویند و مُمَرَّد یعنی دراز و بلند. ص.

ص۵ س۷. خیر الطیور علی القصور ... الخ. شعر از متنبی است. رجوع شود به یتیمة‌الدّهر چاپ مصر ج۱ صفحهٔ ۲۱۹. ص.

ص۶ س۶. ومازلت حتی ... الخ. شعر ازمتنبی ومشهوراست.

ص۸ س۸. «وخیر جلیس فی الزمان کتاب» از اشعار متنبی است که حکم مثل سائر یافته‌است (یتیمة الدهر ثعالبی ج۱ صفحهٔ ۲۱۴). واللطائف والظرائف چاپ تهران صفحهٔ ۴۰. ص.

ص ۱۰ س ۱۵ . « درین داستان آنست که . . . » یعنی آن فایدتست که . این عبارت بهمین نحو در ص ۹۷ تکرار شده‌است . ص.

ص ۱۷ س ۹ . ظاهراً بجای شاهنشاه « شاهنشاهی » صحیح است . ص.

ص ۱۹ س ۱۰ . لاشیء ابهل للقلب من الولوع (تا آخر) گویا کلمهٔ ابهل اسم تفضیل از مادّهٔ « بهل » میباشد و بمعنی اطرد والعن بکار رفته یعنی مستوجب لعن قراردهنده‌تر و از قرب آلهی دورکننده‌تر باشد و ولوع بفتح واو بمعنی شدّت حرص است . م.

ص ۲۰ س ۲۰ . من لم یذق لایدری . بنظر میرسد که « من لم یذق لم یدر » باشد : م.

ص ۲۱ س ۱۵ . « حدیث عهد لوی وماجرای ایّام حمی » . حمی بر وزن اِلیٰ بمعنی قروق است یعنی جایی که نباید کسی بدون اجازه بآنجا وارد شود مثل مواردی که اختصاص بسلاطین دارد و ورود بآنجا اجازهٔ مخصوص لازم دارد . وازاین قبیل است آنچه دراحادیث وارد شده : « الا وانّ لکلّ ملكٍ حمیً وانّ حمی الله محارمه فمن رتع حول الحمی اوشک ان یقع فیه » ای قرب ان یدخله . و « لوی » نیز بکسر لام بر وزن الی بمعنی محل انقطاع ریگستان است و در لسان شعرای عرب مانند اطلال و دمن ورد زبانها شده است امرؤ القیس میگوید : « بسقط اللوی بین الدخول فحومل » . سید حمیری درمطلع عینیهٔ معروفه میگوید : « لامّ عمروٍ باللوی مربع طامسة اعلامها بلقع » ودراین کتاب نیز بتبع لسان عرب این معنی اراده شده‌است . م.

ص ۲۳ س ۱۸ (کلمهٔ آخر) . الصَّبِر عصارهٔ درختی است که قدما در داروها بکار میبردند . درصفحهٔ مذکور الصّبْر چاپ شده‌است واین صورت در شعر دیده شده است مانند این بیت از البرقعی :

کم جرعة للصبر جرّعتها آمرّ فی الذوق من الصبر

در موارد دیگر این کتاب از قبیل ص ۱۰۲ و جز آن از همین کتاب ضبط لغوی کلمه دیده می‌شود . ص.

ص ۲۴ س ۱۳ . ظاهراً بجای بجستند که در نسخه آمده است باید « نبشتند » باشد . ص .

ص ۲۵ س ۲ . زَفّ : شتافتن ، دویدن . — سه بیت اوّل این صفحه با همین ضبط باضافهٔ بیتی دیگر در سندبادنامه چاپ آقای دکتر احمد آتش ص ۱۷۴-۱۷۵ هم آمده‌است و در همین کتاب نیز یکبار دیگر در صفحهٔ ۱۴۶ تکرار شده‌است . ص .

ابیات سه‌گانه در صدر صفحه را ثعالبی در کتاب المنتحل از ابواسحاق صابی بعلاوهٔ دو بیت دیگر باین عبارت نقل کرده (۳۷) «وقال ابواسحاق الصّابی :

عرس تعرّس عنده الاقیال و تنال من حسناته الآمال

بدر الیه تزفّ وسط نهاره شمس علیها بهجة وجمال

سعدان ضمّهما نعیم دائم قد مدّ فیه علی الانام ظلال

واذا تقاربت السعود فعندها یرجی الصّلاح وتحمد الاحوال

داما بعیشٍ طیّبٍ وبنعمةٍ یوفی علی ماضیهما استقبال »

مصحح کتاب احمد ابوعلی در ذیل صفحه گفته : « تُعَرِّسُ ای تنزل ، والاقیال جمع قیل الملوك ؛ سمّوا بذلک لانّهم یقولون ماشاؤوا فینفذ » . م .

ص ۲۲ س ۳ . کُثَیِّر بَدَوی عربی مقصود کُثَیِّر عَزَّه ابن عبدالرحمن بن الاسود بن عامر الخزاعی مکنی به ابوصخر شاعر مشهور معاصر عبدالملك بن مروانست . ص .

ص ۲۵ س ۹ . سأغسل (تا آخر) شعر از اشعار مستشهدٌ به است و در جامع الشواهد گفته : « هو من قصیدة لسعد بن ثابت الضّبّی المازنیّ (تا آخر گفتار او) منتهی بجای « عنّا » در جامع الشواهد « عنّی » نقل شده و آن صحیح است و « سأغسل » نیز قرینهٔ قویّهٔ براین مدّعی میباشد . م .

ص ۲۵ س ۱۸ . ظاهراً بجای قدم « قدم گاه » صحیحست . ص .

ص۲۶ س۱۳ . سه بیت رائیّه گویا از محمود ورّاق باشد ؛ ثعالبی در المنتحل گفته (ص۱۲۸) : « وقال محمود ویروی لغیره :

« أتانی عنک ما لیس　　علی مکروهه صبر
فأغضیت علی عمدٍ　　وقد یغضی الفتی الحر
و ادّبتک بالهجر　　فما ادّبک الهجر
و لا ردّک عمّا کا　　ن منک الصّفح والبرّ
فلمّا اضطرّنی المکرو　　هُ واشتدّ بی الامر
تناولتک من سرّی　　بما لیس به قدر
فحرّکت جناح الصّبـ　　ـر لمّا مسّک الضرّ
اذا لم یصلح الخیر　　امرءاً أصلحه الشرّ . م.

و همین ابیات در اللطائف والظرائف بدون اسم گوینده آمده بیت آخر چنین است :

اذا لم یصلح الخیر　　لمرءٍ اصلح الشرّ . ص.

ص۲۶ س۲ . « نعمی » در نسخه بهمین نحو آمده و چاپ شده است . صحیح نعماً . ص.
ایضاً همین صفحه وسطر : ثعالبی در المنتحل گفته (ص۸۵) : « قال السرّی الرّفّاء . البستنی نعماً الخ . م.

ص۲۶ س۱٦ . « وفی الشّرّ نجاة (تاآخر) بیتی است از قصیدهٔ سهیل بن شیبان که در حرب بسوس ساخته وقصیده معروف و درحماسهٔ ابوتمام نیز نقل شده است و بعضی از شعرهای قصیده مستشهدٌ به درکتب نحواست . م. آغاز این اشعار درحماسه چنین است :

صفحنا عن بنی ذهل　　وقلنا القوم اخوان

وختم میشود به بیت مذکور در متن کتاب (حماسه ، مصر ج۱ صفحهٔ ۱۲) . ص.

ص۲۷ س۷ . بدانیت . یعنی بدانید . درین کتاب بارها در آخر دوم شخص جمع بجای

دال که لهجهٔ کنونی است تاء آمده مانند : بازرهیت ، آییت ، برخیزیت ، کنیت وجزآنها . ص.

ص۲۷ س۱۸ . ومَن یکُ ذا فضل (تا آخر) از معلّقهٔ معروف زهیر است که مستغنی از بیان است . م.

ص۳۳ س۲ . ظاهراً بجای «فروگرفته» که درنسخهٔ مخطوط ومطبوع آمده «فرو گرفته بود» صحیحست . ص.

ص۳۵ س۱۷ . بشری (تا آخر) ؛ ثعالبی در المنتحل گفته‌است (ص۴۱) «وقال ابومحمد الخازن :

بشری فقد انجز الاقبال ماوعدا		وکوکب المجد فی افق السما صعدا

و بعدازآن دو بیت دیگر نیز آورده‌است . و درمختصر ومطول نیز مورد استشهاد قرارگرفته‌است . م.

ص۳۷ س۱ . لایلد الاسود . . . الخ . اسود مهتر و بزرگ قوم . مارسیاه . ص.

ص۳۷ س۱۴ . راه داری : بمعنی «راهزنی» درین کتاب آمده و نیز رجوع شود به صفحهٔ ۸۱ از همین کتاب . ص.

ص۳۸ س۳ . ظاهراً باید بجای «میان» میدان صحیح باشد . ص.

ص۳۸ س۱۴ . اِنّ العفیف (تاآخر) . درمنتحل ثعالبی بدون تسمیهٔ قائل نقل‌شده (ص۱۹۶) . م.

ص۴۰ س۱۸ . وسنابرقٍ . . . (تا آخر) درمجلد پنجم تفسیر کشف الاسرار این دو بیت بهمین نحو که درین کتاب ذکر شده‌است آمده . م.

ص۴۱ س۱ . منزلٌ سلمی . . . الخ ؛ الفنی با الف مقصوره بضرورت شعر آمده و در لغت بالکسر والمدّ صحیح است ، یعنی پیشگاه خانه ، السّاحة ، امام البیت . ص.

ص۴۱ س۱۳ . عشنا . . . الخ ؛ «عِش رجباً» اشاره‌است به‌مثل معروف «عِش رَجَباً تَرَ عَجَباً» . ص.

ص۴۲ س۱۵ . رَشّ بفتح اوّل وتشدید ثانی باران ریزه ، باران اندك ، ریزه باریدن ، چکیدن . ص.

ص۴۵ س۱۴ . ظاهراً بجای « برنتوان رسید » « برنتواندرسید » صحیح است . ص.

ص۴۶ س۱۸ . و وضع الندی الخ . . . از متنبی است ومطلع قصیده چنین است :

لکل امرءٍ من دهره ما تعوّدا		وعادات سیف الدولة الطعن فی العدی

وبیت ماقبل شعر مورد مثال اینست :

اذا انت اکرمت الکریم ملکته		وان انت اکرمت اللئیم تمرّدا

(یتیمة الدهر ج۱ صفحهٔ ۲۱۸) . ص.

ص۴۹ س۱۴ . مکانی من نعماك . . . الخ ؛ شعر چنانکه درحاشیهٔ صفحه گفته شده ازبحتری است ودرنسخه بکلی تغییر یافته ومغلوط وغیرقابل اصلاح شده است چنانکه نقل آن لازم نیست . ص.

جَدْوَی بالفتح والقصر : دهش ، عطا ، باران بسیار . ص.

اَخْدَع . نام دو رگ در گردن که پنهانند و بسبب آنکه دوتا هستند آنهارا « اَخْدَعان » گویند . ـ شدیدُ الاَخدع یعنی بسیار شدید و تند و « لاُقیمَنَّ اَخْدَعیك » یعنی لاذهبنَّ کِبْرَك . ص.

ص۵۱ س۹ . ساقیه جوی خرد . سواقی جمع . مثل برابراست با : « کَمِ جوی گیر ار بدریا شوی » . ص.

ص۵۱ س ۱۰ . « برد شباب وبرد شراب » مأخوذاست ازین ابیات صاحب بن عباد که درکتب معانی وبیان وبدیع مورداستشهاد قرارگرفته ودرسایر کتب مانند یتیمة الدهر و المنتحل و محاضرات الادبا وغیره یاد شده است :

: « اتتنی بالامس ابیاته		تعلّل روحی بروح الجنان

کبُردالشباب وَ بردالشراب		وظلّ الامان ونیل الامانی

وعهد الصِبا ونسیم الصَبا		وصفوالدنان ورجع القیان » . م.

ونیز رجوع شود به قول ابن الرومی در نسیب قصیده‌یی ازو :

ایا بُردَ الشّباب لکنت عندی   من الحسنات والقسم الرّغاب

لبستُک برهة لبس ابتذال   علی علمی بفضلک فی الشّباب. ص.

ص۵۱ س۱۵ : دَعَوت الفتی ودعوت المنی ... شعر از ابنِ ابن العمیداست . یاقوت چنین گوید : «کان ابوالفتح علی بن ابی الفضل بن العمید . . . استدعی یوماً ندماءه وعبأ لهم مجلساً عظیما . . . وشرب واستفزّه الطرب وکان قد شرب یومه ولیلته فعَمِل شعراً غُنّی به وهو :

دعوت المنی ودعوت العلا   فلمّا اجابا دعوت القدح

وقلت لایام شرخ الشباب   الا ان هذا اوان المرَح

اذا بلغ المرء آماله   فلیس له بعدها مقترح

معجم الادبا چاپ مصر ج۶ – صفحهٔ ۲۵۰–۲۵۱ . ص.

ص۵۳ س۱۱ . رَواح : شبانگاه، مقابل صباح وهنگام شب آمدن یارفتن . ابتکار : صبحگاهان درآمدن . بُکرَة : بامدادان . ص.

ص۵۳ س۱۴ . تَنَصنُص : پایداری . نَصْنَصَة : زانو در زمین استوارکردن شتر تا برخیزد . ص.

تَرَبُّص : چشم داشتن و انتظار چیزی نمودن و انبار کردن غلّه بانتظار گرانی . ص.

ص۵۴ س۱ . تَنَقّبَ عن الشیٔ : بالغ فی الفحص عنه . ص.

ص۵۶ س۱ . «کطالب القرن ... الخ» گویا مثل مأخوذ از فارسی باشد . رجوع کنید به ذیل همین صفحه . یادداشت از دوست عزیزم آقای دکتر محقق است . ص.

س۸ . برآمدن : حریف شدن .

س۱۱ . باختن : بازی کردن در قمار و شرط بندی .

ص۵۶ س۱۳ . « تهون علینا تا آخر » از رائیهٔ معروف ابوفراس حمدانی است . م.

ص۵۷ س۱ « ساسرح . . . تا آخر »

ساسرح مرکبی ملکاً و هلکاً	فارکب واحداً ایما و ایما

مقصود اینست که سمند همّت را در میدان طلب خواهم تاخت یا بمقصود میرسم یا سر میبازم طبق مضمون این بیت :

یا کار بکام دل مجروح شود	یا ملک بدن بی ملک روح شود

و « ایما و ایما » یعنی امّا هذا و امّا ذاك زیرا ایما لغتی در امّا است چنانکه در کتب ادب و حدیث بتفصیل یاد شده‌است . م. این بیت یادآور این مثل‌است « لا ذهبنّ فإمّا هـَلك وإمّا مُلك » آی إما ان اهلك و إما ان املك ؛ و « سَرَحَ » یعنی اَرْسَلَ . ص.

ص۵۷ س۶ . سقیفه : تختهٔ کشتی .

ص۵۷ س۱۸ . شباروز یا شبانروز ترکیب « شب » و « روز » وبمعنی همان ترکیب « شبانه روز » است که امروز میگوییم . شبانروزهم بهمین‌معنی‌است. ص.

ص۵۸ س۲ . بادپی براند. معنی معلوم‌است اما نمیتوان دانست که مردی غریق که بتازگی از غرق نجات یافته وقدم برخشکی نهاده‌است مرکب بادپی (بادپای) از کجا یافته‌است . ص.

ص۵۸ س۱۳ . « دهقان را از عجایب . . . » گمان‌میرود که « از » زائد باشد. ص.

ص۵۹ س۳ . مَحْل : همراه با سختی وشدّت .

ص۶۰ س۲ . مُجارا : بایکدیگر مناظره کردن. — مُرایا : بایکدیگرمشورت‌کردن.

ص۶۲ س۱۰ . « الا موت . . . تاآخر » شعر از وزیر مهلّبی‌است چنانکه ثعالبی در المنتحل ازو نقل کرده باین عبارت : « وقال الوزیر المهلّبی :

الا موتٌ یباع فأشتریه	فهذا عیش من لاخیر فیه

الا رحم المهیمن نفس حُرٍّ تصدّق بالوفاة علی اخیه» م.

ص۶۳ س۴ . شاهانشاهی . شاهان شاه ترکیب پهلوی اصیل است که تازمان تألیف این کتاب مانده و دراین کتاب چند بار بهمین نحو ونیز بصورت شاهانشهی بکار رفته‌است ، یعنی شهنشاهی و شاهان شاه یعنی شاهِ شاهان . بازهم رجوع کنید بصفحهٔ ۷۲سطر۱۳وص۳۶ ازهمین کتاب وموارد دیگر . ص.

ص۶۵ س۲ . آصبنا بما . . . الخ . صبابه که درنسخه‌آمده وچاپ شده باید قاعدةً «آصابَه» باشد. تَوَعَّر المکان : وَعُرَ ای‌صلب وصعب‌السیرفیه . ص .

ص۶۶ س۲ . «قالوا حبست تا آخر» ازعلیّ بن جهم‌است چنانکه ثعالبی در المنتحل درصفحهٔ ۲۶۵ نقل کرده‌است . م.

ص۶۶ س۱۶ . «انّ فی‌الاسر تا آخر» ثعالبی در المنتحل آنهارا چنین نقل کرده (ص۲۶۸) :

انّ فی‌الاسر لصبّاً دمعه فی الخدّ سکب
هو فی الاسر مقیم وله بالشّام قلب

لیکن قائل را معرّفی نکرده بلکه بعنوان «وقال آخر» نقل کرده . م.

ص۶۹ س۴ . کشتگان. این کلمه را می‌توان گشتگان‌هم خواند واین‌وجه اخیر بنظر درست‌تر می‌آید . ص.

ص۶۹ س۱۰ . درآخر این سطر ویرگول زائدست . ص.

ص۶۹ س۱۳ . نگوسار یعنی نگونسار. نون درترکیب حذف‌شده‌است وهمین کلمه بصورت «سرنگوسار» یعنی با حشو کلمهٔ «سر» بازهم در متون دیده شده‌است . ص.

ص۶۹ س۱۶ . بنفرین : لایق نفرین . سزاوار نفرین . ص.

ص۷۱ س۹ . عفیفهٔ شریفه : این‌ترکیب غیرفارسی اثرنفوذ دستورزبان‌عربی‌است در زبان فارسی والبته ترکیبی ناپسنداست بدین معنی که نقل کلمه از تازی

بپارسی همراه بانقل مورددستوری عربیست واین درفارسی فصیح جایز نیست.

ص۷۳ س۵ . «جدار البین لو یقع الجدار» در متن همچنین و غلط است و صحیح حِذار البین و الجدار دوم نیز باید الحذار باشد . ص. وصورت درست بیت چنین است :

ترکت وصال لیلی منذحین حذار البین لو نفع الحذار

بنظر میرسد که از مجنون باشد . م.

ص۷۴ س۱ . «الخبر ایّاکم والملوك» (تاآخر) این عبارت را تاکنون درخاطر ندارم که بعنوان حدیث درجائی دیده باشم بلی بدیع الزمان همدانی در رساله‌یی که درجواب نامهٔ وزیر ابوالعبّاس اسفراینی نوشته چنین گفته است (ص۲۷۱ نسخهٔ مشروحه بوسیلهٔ فاضل شهیر ابراهیم احدب) : «نهت الحکماء عن صحبة الملوك وقالوا : انّ الملوك ان خدمتهم ملّوك ، وان لم تخدمهم اذلّوك ؛ فانّهم یستعظمون فی الثّواب ردّ الجواب ویستقلّون فی العقاب ضرب الرّقاب (تا آخر عبارت او) » . م.

ص۷۵ س۹ . «فأتی الدیار الخ» در متن همچنان است که مشکول شده و بطبع رسیده است اما باید صحیح این بیت چنین باشد :

نَأَتِ الدیارُ بمَن هَوِیتُ فَشَرَّقُوا

وَغَدَوْتُ مِن فَرْطِ الشَّقاءِ مُغَرِّبا . م.

نَأَی فلاناً ونأی عن فلانٍ : بَعُدَ عنه ؛ وغَرَّبَ ایضاً ای بَعُد ونزح عن الوطن . ص.

ص۷۶ س۱۳ . طاقت برسید . برسیدن یعنی بپایان رسیدن وتمام شدن . ص.

ص۷۷ س۱۱ . اُجاج بالضم شور و تلخ . ص.

ص۷۹ س۹ . دریا بمعنی رود واین معنی قدیم ومکرّر ودرمتون بسیار متداولست . ص.

ص۷۹ س۱٤ . کدخدا : ربّ‌البیت ، صاحب ورئیس‌خانه ، داماد . کَدْ (کَتْ ، کَثْ) بمعنی مطلق آبادی ومکان هرچیزوخانه ؛ وخدا (خُوتای ، خدای) یعنی رَبّ ، صاحب ، رئیس ، شاه . ص.

ص۸۰ س۱ . راست‌که : همینکه ، درست همانوقت‌که . ص.

ص۸۰ س٤ . نردِ کوران باختن یعنی علی‌العمیا کاری کردن . کاری ازروی نادانی و ناپختگی و بدون بصیرت و رَوِیّت انجام دادن و این البته غیراز « نرد با کوران باختن » است . ص.

ص۸۱ س۷ . تَرَح . غم و اندوه .

ص۸۲ س٦ . نَخّاس . آنکه پیشه‌اش فروختن بردگان و بندگان باشد و نخّاس خانه آنجاکه غلامان وکنیزکان را نگاه میداشتند وتربیت میکردند وبرای فروش‌عرضه میداشتند واینگونه اماکن خاصه دربلادی که نزدیک سرحدّ کفار قرار داشته بیشتر دایر بود . ص.

ص۸۳ س۱٦ . شَبَه معروفست . مانند « رمه » و « همه » خوانده شود (از ریشهٔ شَبَک) و معرب آن « شَبَق » است .

ص۸۵ س۱۲ . واذ نحن . واو زائداست ، اصلاح شود .

ص۸۵ س۱٤ . تشدید در « مُنسی » زائد است ؛ مُنسٍ افصح‌است . ص.

ص۸٦ س۳ . « اگر غم پدر ومادر نیستی درین خدمت بایستادمی » یاءِ درآخرفعل شرط و جواب آن آمده و این در فارسی فصیح مطّرد است . ص.

ص۸٦ س۱۸ . قَرْم : السیّد ، العظیم . ج قروم . ص.

السَّیْبْ : بخشش و بمعنی باران بسیار نیز آمده . ص.

ص۸۷ س۸ . « السیّف والخنجر . . . تا آخر » : در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام هست ومیبدی نیز بشرح آن نظماً ونثراً پرداخته‌است . م.

ص۸۸ س۱٦ . تختِ باریعنی تخت روز بار . بار بمعنی اجازهٔ حضور در خدمت پادشاه است . ص.

ص۸۹ س ۱ و۹ . جاندار : محافظ ، نگاهبان . ص.

ص۸۹ س۱۲ . مشغله : شور و غوغا . ص.

ص۸۹ س۱۹ . انثناء : بازگردیدن . ص.

ص۹۰ س۳ . سَمِجْ : وقیح ، زشت ، ناپسند ، رسوا . ص.

ص۹۱ س۱۱ : اسعد بفتح اخی عزٍّ تا آخر . . ثعالبی درالمنتحل گفته (ص۲۵۸) : «قال الشریف الرّضی الموسوی : ویل لمغرورٍ عصاك فانّه . . . الخ وآنگاه دو بیت دیگر نیز ازهمین قصیده‌را آورده‌است و ازملاحظهٔ دیوان شریف رضی (ص ۷۷۲—۷۷۷) و از نظر بتمام قصیده که هشتاد بیت است معلوم میشود که بیت دوم ص۸۸ کتاب یعنی :

هات اسقنی یابدر کأس مدامة صهباء ثاقبة دجی الاظلام

و همچنین بیت اوّل ص۹۱ کتاب یعنی «اسعد بفتح» از سید رضی نیست و از شعرای دیگراست و در نسبت اشتباه بکار رفته‌است . م.

ص۹۴ س۸ . فان قیّدت نفسی فلست بجازع . . . تاآخر . ثعالبی در المنتحل بجای این مصراع مصراعی دیگر آورده باین عبارت «فلا تجز عن لمّا رأیت قیودها» (رجوع شود به صفحهٔ ۲۶۶ و قائل بیت‌را نیز نام نبرده‌است . م.

ص۹۵ س۱۰ . «واذا الذئاب استنعجت لك مرّة» . . . این دو بیت‌را ثعالبی در المنتحل یاد کرده منتهی بجای «یری» که مصحح محترم بحدس گذاشته‌اند کلمهٔ «غدا» آورده‌است . م.

ص۹۷ س۲ . بوصابر که درین فصل و در تحریر حاضر و سایر تحریرهای فارسی مرد صبرپیشهٔ زاهدنمایی است درتحریرهای عربی دهقان یعنی مالك بزرگ و متصرف در اعمال ناحیه‌یی است . ص.

ص۹۸ س۱ . حَزَر : اندازه گرفتن .

س ٤ . «وعاقبة الصبر . . . تا آخر» از علی بن الجهم است چنانکه ثعالبی در المنتحل (ص۱۷۸) تصریح کرده است . م.

س۱۳ . مَنْهَل : آبشخور. ص.

ص۹۹ س۹ . الله الله كفواً إنّ خصمكم . . . الخ . شعر از بحتری است و چون در نسخه بسیار مغشوش است از روی دیوان او طبع مصر ۱۳۲۹ ج۲ ص۲۱٤ نقل شد . ص.

ص۱۰۰ س۱ . گُل کامکار: نوعی گل سرخ که بنام کامکار جدّ احمد بن سهل سرخسی خوانده می‌شد . «این احمد بن سهل از اصیلان عجم بود و نبیرهٔ یزدجرد شهریار بود و از جملهٔ دهقانان جیرنج که از دیههای بزرگ مروست . و جدّ احمد کامکار نام بود و بمرو گلی است که بدو بازخوانند گل کامکاری» (زین الاخبار گردیزدی چاپ تهران ص۲۰) . نام گل کامکار در اشعار فارسی آمده است از آنجمله فردوسی گوید :

همی زرد گردد گل کامکار　　همی پرنیان گردد از رنج خار

و منوچهری گفته است :

باصدهزار جام می سرخ مشکبوی　　باصدهزار برگ گل سرخ کامکار

و عمعق بخارایی راست :

آن افسر مرصّع شاخ سمن نگر　　وآن پردهٔ موشّح گلهای کامکار. ص.

ص۱۰۰ س۱۰ . «صبراً . . . (تا آخر)» از دالیهٔ معروف علی بن جهم است . ثعالبی در المنتحل بیت را نقل کرده لیکن بجای «يتبعه» يعقبه و بجای «الخليفة» الخلافة ذکر کرده است . م.

ص۱۰۲ س۱۰ . «من يفعل الخير . . . تا آخر» هر دو بیت از حطیئه است و در المنتحل ثعالبی (ص۱۸٤) مذکور و در کتب ادب نیز مستشهد به است . م.

ص۱۰۳ س۱۰ . «اقبل معاذير من . . . تا آخر» در منتحل ثعالبی مذکور است

منتهی بجای « آجلک من ناواك » « اطاعک من یعصیک » نقل شده‌است (ص۹۷) . م. — ناواك ای فاخرك .

ص۱۰۷ س۱۱ . الصبر عون الفتی . . . الخ . این دو بیت در نسخه بنا برمعمول ناخواناست ویافتن آن در مجموعه‌های متداول اشعار میسر نشد وصورت چاپ شده بحدس وتقریب خوانده واصلاح شده‌است . نَدّ بالفتح بمعنی رمیدن و پراگنده رفتن‌است و نِدّ بالکسر مثل و همتاست . ص.

ص۱۰۸ س۶ . « وتقرعنی . . . تا آخر » ثعالبی در المنتحل آنهارا نقل کرده لیکن قائل‌را معرفی نکرده‌وبجای « وقد »فقدوبجای « صبر » « انس » نقل کرده‌است (ص۱۶۵) . م.

ص۱۰۹ س۵ . « لو قیل من رجل . . . تا آخر » ثعالبی در المنتحل گفته است (ص۱۶۶) « وقال الفضل الرقّاشی :

لو قیل من رجل طالت عقوبته لاستعجلت عبرتی حتی اقول انا » . م.

ص۱۱۰ س۲۰ . نگه‌بان . دراین کتاب اجزاء غالب کلمات مرکب جدا ازیکدیگر نوشته شده‌است . ص.

ص۱۱۱ س٤ . آن میوهٔ دل . ظاهراً صحیح «آن دو میوهٔ دل » است چنانکه از فحوای حکایت مستفاد می‌شود . ص.

ایضاً س۸ . ظاهراً بجای « دهش وبخشایش » باید « بمدد دهش‌وبخشایش » باشد . ص.

ایضاً س۱۲ . جلّاب : کَشندهٔ اسب وجزآن برای فروختن .

ص۱۱۹ س۱۶ . « انّ لله (تاآخر) ازابن‌رومی‌است چنانکه ثعالبی در المنتحل نقل کرده لیکن بجای « ترتعیه » : « نرتعیه » و بجای « بالبریة » « فی البریة » نقل کرده‌است . م.

ص۱٤۱ س۱۳ . « اللیل والخیل...الخ. »شعرازمتنبی است (یتیمة‌الدهر ج۱ ص۲۱۳) :

ومرهف سرتُ بين الجحفلين به حتى ضربتُ وموج الموت يلتطم

فالخيل والليل والبيداء تعرفنى والسيف والرمح والقرطاس والقلم . ص .

ص۱۴۳ س۱۰ . «ان كنت (تا آخر)» شعرها از ابن رومی است ؛ ثعالبی در المنتحل گفته :

«ان كنت يوماً مدركى باغاثة فاليوم ياابن السّادة الرّؤاس»

«انا بين اظفار الزمان وخائفٌ منه شبا الانياب والاضراس» .

و مصحح در ذیل صفحه گفته : «الرّؤاس جمع رائس وزان فاعل الولاة ، وشبا جمع شباة من كل شيءٍ حدّه» . م .

ص۱۴۷ س۱۸ . «افٍ على الدّنيا (تا آخر)» شعرها از ابن بسّام است چنانکه در اللطائف والظرائف تصریح شده است (رجوع شود بباب ذم الدّنيا) . م .

ص۱۴۹ س۱ . «والحبس ما (تا آخر)» شعرها از علی بن جهم است چنانکه در المنتحل (ص۲۶۵) و در محاضرات راغب و اللطايف والظّرائف و در مستظرف فى كلّ فنٍّ مستطرف وكتب فراوان ديگر بنسبت بوى نقل شده است . م .

ص۱۵۲ س۱۵ . «يستوجب العفو الفتى اذا اعترف (تا آخر)» این دو بیت در دیوان منسوب بامیر المؤمنين على عليه السلام باین عبارت یاد شده است :

«يامن عدا ثمّ اعتدى ثمّ اقترف ثمّ ارعوى ثمّ انتهى ثمّ اعترف

ابشر بقول الله فى آياته ان ينتهوا يغفر لهم ما قد سلف»

و در تراجم و شروح دیوان شرح و بیانش مذکور است . م .

ص۱۵۸ س۶ . «الا انّ فى الدّنيا (تا آخر)» ثعالبی در المنتحل گفته (ص۱۶۸) :

«قال علىّ بن الرّومى :

الا انّ فى الدّنيا عجائب جمّةً واعجبها ان لايشيب وليدها»

تا آخر ابيات متن بعلاوهٔ سه بیت دیگر . م .

ص۱۵۸ س۱۹ . «آن دزدان را با آن مالها گرفتیم و بزندان فرستاد» . حذف علامت جمع از فعل چنانکه در فرستاد (بجای فرستادیم) می‌بینیم در این کتاب چندبار

تکرار شده و در آثار اواخر قرن ششم و قرن هفتم گاه دیده میشود. ص.

ص ۱۶۰ س ۱۴. «وجدوا عوادی الضغن (تا آخر) ثعالبی در المنتحل گفته (ص ۲۶۷):

«وقال وزیر المهلّبی:

وجدوا عود ابی الـّـــــصقر علی الغمز صلیبا

کلّما زادوا عذاباً　　　زادهم صبراً عجیبا

وکذا المسک اذا ما　　　زاد سحقاً زاد طیبا

ص ۱۶۶ س ۸. «اشتر العزّ (تا آخر ابیات)» این شعرها از شاهکارهای سیّد رضی (ره) است و در غالب کتب جامع ادب بعنوان استعجاب واستحسان از آن بزرگوار نقل شده‌است واز آن جمله در المنتحل والمحاضرات وغیر آنها یاد شده وبسیار معروف‌است و در دیوان بعنوان زیر معنون‌است:

«وقال علی البدیهة وقد اجری قوم بحضرته ذکر ما بذله الوزیر ابو العبّاس عیسی بن‌ماسرجس من الدنانیر حتی قلدالوزارة واستکثروه وذلک فی شوّال سنة ۳۸۴: «اشتر العزّ بما بیع... تا آخر». م.

ص ۱۶۷ س ۱. بطریق سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشد (فرنودسار).

ایضاً س ۱۴. مصراع اوّل را می‌توان چنین خواند: «قَوْمٌ تَرَی أَرماحَهُم مَشْغُوفَةً...». ص.

ص ۱۶۸ س ۱۰. وافَقَ شَنٌّ طبقة، وافقه فاعتنقه. جزء اوّل این عبارت از امثال بسیار معروف قدماست و جزء دوم از اضافات متأخرین‌است چنانکه در مجمع الامثال میدانی تصریح شده‌است. م.

ص ۱۷۴ س ۴. سأغسل عنّی... الخ. در مصراع اول حالباً و درمصراع دوم جالباً است کما مرّ فی الصحائف السالفة. ص.

ص۱۷۵ س۱ . « من السلوة (تا آخر) » ثعالبی در المنتحل گفته (ص۱۲۳) : « قال ابوفراس الحمدانی :

من السلوة فی عینیک آیات وآثار

اراها منک فی قلبی ولی فی القلب ابصار » . م.

ص۱۸۲ س۱۰ . فان تک فی قبر . . . الخ شعر از متنبی است وثعالبی در یتیمة الدهر ج۱ ص ۲۳۰ آنرا همراه ابیات دیگری که متنبی در مرثیهٔ طفل سیف الدولهٔ حمدانی ساخته‌است آورده و دو بیت مذکور چنین ضبط شده‌است :

فان تک فی قبر فانک فی الحشا　　وان تک طفلا فالاسی لیس بالطفل

و مثلک لا یبکی علی قدر سنه　　ولکن علی قدر المخیلة والفضل . ص.

ص۱۸۳ س۲ . رمانی الدهر بالارزاء حتی . . . الخ . شعر از متنبی است و همین دو بیت را ثعالبی نقل کرده‌است (یتیمة الدهر چاپ قاهره ج۱ صفحهٔ ۱۵۶) . ص.

ص۱۸۵ س۸ . « بقیت مدی الدنیا » این دو بیت باضافهٔ بیت دیگر در آخر المنتحل ثعالبی هست بدون تسمیهٔ قائل لیکن در آنجا بجای واسع « راسخ » یاد شده‌است چنانکه اصل نسخه چنان بوده‌است . م.

ص۱۹۳ س۱۳ . « أجملی یا أُمّ عمرٍو زادك‌الله جمالاً » مصراع دوم بدین نحو تصحیح می‌شود : « لاتبیعِنّی برَخصٍ إنَّ مثلی لیُغالیٰ » . ص.

ص۱۹۵ س۱ . اشارت الفرس فیما قد مضی مثل . . . الخ » بیت دوم از آنچه در آن صفحه می‌بینیم ترجمه‌ییست از یک مثل فارسی که دوست عزیزم آقای دکتر محقق استاد دانشکدهٔ ادبیات نظم آنرا در دیوان ناصر خسرو یافته‌است بدینگونه :

اشتر چو هلاك گشت خواهد　　آید بسَرِ چَه و لب جَر . ص.

ص۲۰۴ س۱۲ . « هب الدّهر (تا آخر) » ثعالبی در المنتحل گفته (ص۲۶۷—۲۶۸) : « وقال احمد بن عضدالدولة :

هب الصبر ارضانی واعتب صرفه	واعقب بالحسنی من الحبس والاسر
فمن لی بایّام الشباب التی مضت	ومن لی بما انفقت فی الحبس من عمری »

م.

ص۲۲۱ س۱۳. مصراع اول دوشعر فارسی درتاریخ معجم چنین نقل شده‌است : « در دفع خدنگ ستم گردش گردون » و در مصراع چهارم بجای « جز » کلمهٔ « در » ذکر شده‌است . م.

ص۲۲٤ س۱۰ . « خـبَـبَت نارُ العلی . . . الخ » شاید در مصراع دوم بجای « وناد الخارجیّ » « نادَی الجارُ حـَیَّ . . . » باشد . ص.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات حضرت امیر خسرو

از

پروفیسر حبیب

مترجم

حیات اللہ انصاری

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات حضرت امیر خسرو

از

پروفیسر حبیب

مترجم

حیات اللہ انصاری

رَاحَةُ الأَرْوَاحِ

فِي

سُرُورِ المِفْرَاحِ

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات حضرت امیر خسرو

از

پروفیسر حبیب

مترجم

حیات اللہ انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدّمه

ابتدایِ اَقوال و افتتاحِ اَعمال بحمدِ الهی و شکر نَعْمایِ نامتناهی باید تا انوارِ کلمات متّصل شود و آثارِ سعادات[1] مستقبِل. سپاس و حمد خداوندی را که بوستانِ قالبِ انسان را بگُلِ عقل بیاراست و چمنِ نشو و[2] ایجاد را بانواع فضل بپیراست[3]. صانعی که مَشاعِلِ[4] سیّاراتْ در گلشن سمٰواتْ قدرتِ او منوّر گردانیدست، مُبدِعی که منازلِ ثابتات بدَقایقِ درجاتْ[5] ارادتِ او مقرَّر کردست. کارگاه عناصِر در بارگاهِ اَعراض وجواهِر نهادهٔ اوست، قوّت حرکاتِ زمان درفترتِ[6] سکناتِ مکان دادهٔ اوست، زلفِ سَوادِ شب برعارِضِ روز بافتهٔ تقدیر اوست، خزِّ اَدْکَنِ سَحاب برمِظَلَّهٔ بهار تافتهٔ[7] تصویر اوست.

نظم :

جز بفرمان او نیارد گفت

بلبلی سوره یی ز توحیدش

۱- مت : سعادت ۲ - مت : سرو ۳ - مت : به بیراست ۴ - مت : مشاعیل

۵ - مت : و درجات ۶ - در اصل : « فکرت » ۷ - مت : بافته

نَغمتِ[1] طـایـراتْ در عـالَم

نیست جز ذِکْرِ قُدس و تَحْمیدش[2]

بعداز ثنای آفریدگار عَزَّ اسْمُهُ ، صَلَواتِ سَیِّدِ اَحْرار سبب سعادت روزگاراست ؛ صَلَواتِ بسیار و تَحیّاتِ بی‌شمارِ مُقْتَبَس[3] از صفایِ عقیدت و مُلتَمَس از وَقایِ شریعت[4] تحفهٔ روح منوَّر و تُربتِ قالبِ معطَّرِ سَیِّدِ کُلِّ کاینات و مُقَدَّمِ کافّهٔ مخلوقات باد ، علی‌الخصوص نِثار صَحابهٔ مُکَرَّم کی اَزهارِ اَشجارِ سیادت بودند و رَیاحینِ بَساتینِ سعادت ، مالاحَ نجمٌ ورَعَدَ رَعدٌ .

فصل : تَرصیعِ این قَلاید و تَوقیع این فواید بوقتی اتّفاق افتاد که آفتاب دراَوجِ برجِ حَمَل بود ولطایفِ اِعتدال درترتیبِ عمل ؛ باد با بید آویزشی داشت و آب با خاك آمیزشی ؛ جَعْدِ بنفشه پُرتاب بود و جِرْمِ سحاب پرگُلاب ؛ فرش زُمُرُّد درصحنِ هرمرغزاری وصَرحِ مُمَرَّد برفرق هرکوهساری .

بیت[5] :

عالم چو رُخِ یار جمالی نو داشت

وسبب تحریر این مقالات و تقریر این کلمات آن بود که چون بخِطّهٔ سمرقند رسیده شد نَعیبِ غُرابِ غُربت درگوش بود و فِراقِ جان‌گدازِ یار در آگوش ؛ چون از مطالَعهٔ اَطلالْ

۱- مت : نعمت ۲- مت : تمجیدش ۳- مت : مقبلس ۴- مت : وفای شبرلعت

۵ - مقصود مطلق شعرست نه بیت درمقابل مصراع .

بمشاهدهٔ رِجال آمدم ، اجتماعِ فضلا و جمعیّتِ علما در بارگاهِ صاحب قِرانی دیدم که آستان او کعبهٔ افضال است و عَتَبهٔ او منبعِ نَوال . باخود گفتم که گُل بی بلبل تبسُّمی نکند وطوطی بی شکر تَرَنُّمی ننماید ، اجتماعِ این مرغانِ فَرُّخ لِقا بر خُضرتی بُوَد وجمعیّتِ این بلبلان خوش نوا بر نَضْرَتی باشد .

شعر :

خَیرُ الطُّیورِ عَلَی القُصُورِ وَشَرُّها
یَأْوِی الخَرابَ[1] وَیسْکُنُ النّاوُوسا[2]

دل گفت برموافقت دوستان قدم درین بوستان باید نهاد . تا کی ازخارستانِ بادیهٔ محنت ؟ آخِر بنگارستان مَجَرّهٔ عِنایتی بایدشد ، وتاچند ازمَفازهٔ آلوانِ بلیّت[3] ؟ آخِر بظِلِّ شجرهٔ رعایتی باید رفت .

بروِفقِ این ارادت واشارت لَبَّیکِ استعدادِ خدمت زده آمد و اِحرامِ استمدادِ سعادت گرفته شد ، و روی برَوْضهٔ مَعالیِ صَدْرِ اَحرار و خواجهٔ روزگار ، قبلهٔ جهان و قُدوهٔ زمان ، تاجُ الدّولةِ والدّین ، شمسُ الاسلام ِوالمسلمین ، اِختیارُ الملوکِ والسّلاطین ، افتخارُ الدّولة ، نظامُ المِلّة ، فخر خراسان ، اَکْرَم ماوراءَ النّهر ، مَجْدُ المَعالی ، مَمدوحُ الاَفاضِل ، ذوالسّعادات ، کریم ابن

۱ ـ ست : الجراب ۲ ـ ست : التاووسا ۳ ـ ست : ملیت

الکریم ، محمود بن محمّد بن عبدالکریم ، اَدامَ اللهُ عُلُوَّه وزادَ کُلَّ یَوْمٍ سُمُوَّه آوردم . دلی که شکستهٔ نوایِب بود بنسیم آن اَزهار قوّتی گرفت و شخصی که خستهٔ مصایِب بود درظِلِّ آن اشجار صحّتی پذیرفت .

شعر :

وَمازِلْتُ حَتّی قادَنی الشَّوقُ نَحْوَهُ
یُسایِرُنی فی کُلِّ رَکْبٍ لَهُ ذِکْرٌ
وَاَسْتَکْبِرُ[1] الأَخْبارَ قَبْلَ لِقاءِهِ[2]
فَلمّا التَقَینا صَغَّرَ الخَبَرَ الخُبْرُ

گفتم بحمدالله تعالی که بعداز قطع فَیافی بزُلالِ صافی رسیدم و پس از زحمتِ ریگِ هیل شَرْبَتِ سَلْسَبیل بر کف نهادم ؛ در ظِلِّ شهپر هُمای او بسعادت رسیده شد ، و در جلوهٔ طاوسِ باغِ رِفعتِ او کمالاتْ دیده آمد .

شعر :

لَهُ یَدٌ بَرَعَتْ جُودًا بِنائِلِها[3] وَمَنطِقٌ دُرُّهُ[4] فی الطِّرْسِ[5] یَنْتَثِرُ
فَحاتِمٌ کامِنٌ فی بَطْنِ راحَتِهِ وفی اَنامِلِها سَحْبانُ مُسْتَتِرٌ[6]

هزار جان فدای صاحب اقبالی باد که چُن[7] حَدائقِ دولتِ

---

۱ - مت : واستکثر ۲- مت : لقاءیه ۳ - مت : ینایلها ٤ - مت : درة
٥ - مت : الطوس ٦ - مت : مستطر ۷- مت : «چن» در رسم‌الخط این کتاب همه‌جا بجای «چون» است .

او باَثْمارِ بهجت غنی[1] شود ، در حقِّ مظلومانِ روزگار مُغنی[2] گردد ، و در صَباح ایّام بی صَبوحِ اِنعامْ روزگار نگذارد . مال برای ایثار خواهد و مَنال برای اَحرار ، که گُلِ گُلزار حاتِمِ طَیّ اگر بصَدْمَتِ ابرِ دَیْ پژمرده گشت نسیمِ گلابِ صیتِ او هر لحظه‌یی قوی‌تر است ، وشجرهٔ ذاتِ مَعْنِ زائده اگر بسَطْوَتِ[3] اَجَل افتاده گشت مایدهٔ حُسْنِ ذِکْرِ او هرروزی معنوی‌تراست . مدّتها شد تا شخصِ مَعْن درخاکْ رَمیم و رُفات است امّا آن کلمه [که] در بیان جود برزفانِ وجود راند چون نسیم صبا در گِردِ آفاق سایِراست و چُن کأسِ شراب بردست عشّاق دایِر .

شعر :

اِذابِتُّ[4] مِبْطاناًوَجاری َ[5]جائِعٌ[6] فَلاقی وَریدی[7] ماتَرَی الیَدَ قاطِعا

وَاِن آثَرَتْ کَفّایَ[8] مَنْعاًففارَقَتْ رَواجِبها والرّاجِبات الأَصابِعا

چُن هرصباحی و رَواحی فضلای عصر و علمای دهر [را] که در علوم کُلّی مُتَبَحِّر باشند و بفضایلِ ذات وصفات مُستَظْهِر ، برای اِقتراحِ مَعالی در آن حضرت اجتماع باشد ، و در آن دولت اِصطناع ، که امروز زُلالِ نَوال از منبعِ افضالِ او فَوَران می‌کند ونارُالقِرَی ازجانبِ مُخَیَّمِ سَخایِ او لَمَعان[9] می‌نماید ، برین مثال کریمان عهد اَوَّلِ این کلمهٔ شریف را مُعَوَّل گردانیده‌اند .

---

۱ - مت : عنی ۲ - مت : معنی ۳ - مت : بسطوات ٤ - در اصل : انت
٥ - مت : جارك ٦ - مت : جازع ۷ - مت : وَرِیدی ۸ - کفاك ۹ - مت : لمعانی

بیت :

اَللیلُ یا راقِدُ ، لَیْلٌ قَرٌّ والرّیحُ یاواقِدُ، ریحٌ صِرٌّ
اَوْ قِدْ یَرَی نارَکَ مَن یَمُرُّ اِنْ حَلَّ بی ضَیفٌ فَاَنْتَ حُرٌّ[۱]

تاشبی ازشبها که بحقیقت روزسعادت بود ومَعْهَدِ کرامت ، دلها را در ریاضِ مسرّت و مؤلَّفاتِ اخبار و اَشعار[۲] مشاهدت می‌افتاد ، که شبی دراز جز بلَذّتِ عِتابی و مطالعتِ کِتابی به‌پایان نتوان آورد ، که :

« وَخَیْرُ جَلیسٍ[۳] فی الزَّمانِ کِتابٌ »

و درمطالَعَتِ بختیارنامه بودند [که] برلفظ بزرگوار ، که مَظْهَرِ نِعَم است و منتهی سخا و کَرَم ، برفت که : داستانهای این کتاب مشتمل است برمواعظ و حکمت و عجایب و عبرت ، امّا چون عبارت اورا عُلُوّی نیست اهل عهد را درمطالعت او غُلُوّی نیست. اگر این عروس را سِواری وخَلْخالی بودی واین مرغ را زینتِ پرو بالی ، مواعِظ وحِکَمِ[۴] او متداول شدی و عبارات و استعارات او مُسْتَعْمَل گشتی .

بحکم این اشارات قلمِ تحریر در بَنان گرفت . از غایت صفای عقیدت وخُلوصِ مَحَبَّت وعشقِ خدمتِ او ، برای تخلیدِ ذِکْرِعَوارِفِ او ، بلکه‌برای تأْییدِ انواعِ معارفِ او ، سروِ این چمن را

---

۱ - ست : جز ۲ - ست : اشعار را ۳ - ست : حلیسی ۴ - ست : حکمت

بپیراستم و اطراف این گلشن را بیاراستم . از باغ دولت او گُلی بحضرت آوردم و از بوستان سعادت او میوه‌یی ببوستان فرستادم .

شعر :

عَلَی العبدِ حَقٌّ فَهْوَ لابُدَّ فاعِلُه
وَاِن عَظُمَ المَوْلَی وجَلَّت اَفاضِلُه

اَلَم تَرَنا[1] نُهْدی اِلَی اللهِ مالَهُ
وَاِنْ کانَ عَنْهُ ذا غِنیً فَهْوَ قابِلُه

چون اسمِ عَلَمِ او نتایج فکرت و قَلَم‌است ، که مولودْ بی نام و شرابْ بی جام خوب نیاید ، ولکن[2] نام این کتاب در اصل بختیارنامه بود ، امّا چون چوب را مجوّف کنند حُقّه خوانند وچون زر را مُدَوَّر کنند حلقه ، که مادّه چون صورتِ نو گیرد نامی‌نو پذیرد ، این مجموع را « راحةُ الاَرْواح فی سُرُورِ المِفْراح[3] » نام‌نهادم ، مشتمل بر ده فصل و ده باب ، در هر فصلی اصلی از حکمت ودر هر بابی لُبابی از مَوْعِظَت . غرضِ کُلّی آنکِ از انوارِ امیر دهقان زمانه را یادگاری بُوَد ، و از لطایفِ مکارمِ او جهان را نموداری . ایزد تعالی آفتاب دولت او را از زحمت کُسوف نگاه داراد و دست حوادث از دامن حضرت او کوتاه ، بِمَنِّهِ وفَضْلِهِ .

اکنون بفهرستِ اسرار و ابواب آییم و بترتیبِ اَقداح

---

۱ - مت : تربا   ۲ - مت : ولکن چُن   ۳ - مت : المفتاح

وآکواب اشتغال نمایم که سخنِ لطیف بی فصل و باب و زلفِ معشوق[1] بی پیچ و تاب خوش نباشد ، وَاللهُ أَعْلَم .

باب اول : در کیفیّت ولادت بختیار و در تربیت او در میان عیّارانِ کوهسار ، و آفتی که از شراب و مستی زاد و حوادثی که دَوْرِ[2] ایّام بسر او فرستاد .

باب دوم : در داستان بازرگانی که بخت او برگشت و کار او دَرگَشت ؛ و در ضمن این داستان خردمندان را عبرتهاست و عاقلان را حکمتها .

باب سیوم : مشتملست برداستان گوهرفروش و انواع مُقاسات[3] و آلوان بَلیّات در ابتدا و حُسْنِ حال و حُصول آمال در انتها ؛ و درین داستان عجایبِ صُنْعِ الهی است و نَوادِرِ اَحکام نامتناهی .

باب چهارم : در داستان بوصابر است و عاقبت او در نظمِ احوال و ترتیب اعمال و آنچ حادث شد در تملُّکِ ممالك و خلاص از مضایق و مَهالك ؛ و درین داستان آنست که بدانی که صبر و سکون را سرمایه باید ساخت و متابعت حِلم و عقل را پیرایه باید داشت .

باب پنجم : در داستان بوتَمّام وزیر و آفتی که از حسد جماعتی

۱- مت : مسعوق ۲- مت : که در ۳- مت : مقامات

بوی رسید و خَزایَتی که اصحاب عِناد و حُسّاد دیدند و عقوباتی که بسبب حَسَد کشیدند ؛ و درین داستان اشارتست بدانكِ حِقْد و حسد از بدترین خصالست و سبب زَوال و نَکال ، وَاللهُ أَعْلَم .

باب ششم : درداستان پسر شاه حلب والوان وانواع تَعَب که بوی رسید ومَضَرَّتی که از اِستعجال دراختلافِ[1] احوال بدید وبکشید؛ودرین داستان اشارتست بدانكِ شتاب زدگی مذموم است ومستعجِل بودن درکُلِّ احوال و اعمال مَلُوم .

باب هفتم : در داستان شاه بِه‌کَرْد[2] و حوادثی که از تغیُّر روزگار دید ومحنتها که ازتَلَوُّن[3] لیل و نهار کشید ؛ و درین داستان اشارتست بدانكِ هرکه اِحسانی و اِساءَتی[4] [کند] جزای آن درین عالَم عاجِل بیند ومکافات آن درآن جهان آجِل بوی رسد[5] .

باب هشتم : مشتملست برمَکْرِ زنان وانواع غَدْرِ ایشان ؛ و درین داستان اشارتست بحفظِ حَرَمِ[6] حُرمتْ و اِقامَتِ مَراسِمِ فُتُوَّت ، وَاللهُ أَعْلَم .

باب نهم : درداستان شاهِ دادبین وطلسمی که برای قَضای شهوت کردوضربت‌هایی که درجزای خیانت‌خورد ؛ ودرین داستان

---

۱ - مت : احلاف ۲ - مت : سانه کرد ۳ - مت : ملون ۴ - مت : اسابی
۵ - مت : مکافات آن درین جهان بوی رسد . عبارت مسلماً مغشوش ومحتاج اصلاح است .
۶ - مت : حرم و

اشارتست بدانکِ متابعت شهوات نفسانی سبب اِدْبارِ دوجهانی بُوَد وعاقبت ظلم وخیم‌است وخاتمتِ جَور عذابِ اَلیم.

باب دهم: درداستان شاه‌حجاز وعجزبشر درمقابلهٔ قضاو قدر و ظهور حال بختیار[1] به تأْثیر لطف آفریدگار، و تصحیح نَسَب او از شجرهٔ پادشاهی، و نشستن او برتختِ اقبالِ شاهی، وَاللّهُ المُسْتَعانُ وَعَلَیْهِ التّکلانُ.

۱ - مت: بختیارنامه.

باب اول

درکیفیّتِ ولادتِ بختیار و تربیت او درمیان عیّارانِ کوهسار وآفتی که ازشراب و مستی زاد وحوادثی که دَوْرِ ایّام بسرِ او فرستاد.

آغاز داستان:

چُنین آورده‌اند که درقرون ماضیه و ایّام سالِفه در مملکت عجم مَلِکی بود از ملوکِ عالَم، خُداوندِ تاج و تخت بنام آزادبخت، پادشاه پیروز در مملکت نیم‌روز، بَساطِ عدل وانصاف بَسْط فرموده و از حَدِّ سیستان تا ساحل بَحْرَین و عُمان ضبط نموده؛ و اورا ده وزیر کامِلْ عقل و عادل بودند هریکی در معانی آیتی و در معالی صاحب‌رایتی، علومِ اَوایل واَواخر تعلیق کرده ومعلوماتِ ظَواهر وبَواطِن درتحقیق آورده؛ اساس فتنه مُنْهَدِم شده وخصمانِ ملک مُنْعَدِم گشته:

مُلکی چو نوبهار بخُوشیّ و خُرّمی

[و] آراسته چوطُرّهٔ ریحان بنوبهار

اَرقامِ عدل بروَرَقِ مُلک کرده‌نقش

دستِ وفایِ عالَم و اِحسانِ روزگار

واین پادشاه‌را اِسْفَهسالاری[1] بود مردِ کارزار ومبارزِ روزگار، درشَجاعت بی مَثَل ودرشهامت بی بَدَل، درصَفِ هَیْجا لَیْثی صایِل ودرانواعِ سَخا غَیْثی[2] هاطِل، از بَریقِ تیغِ او ماه درمیغ شدی و از حَریقِ نعلِ مَرْکبِ او خاك لعل گشتی، سِماكِ رامِح را بر رُمْحْ بخستی وگردن اَسَد بکمند ببستی، درمیدان رزم چشم[3] دشمن می گریانیدی ودرمجلس بزم لَبِ مَلِك می خندانیدی، اَوامر ونَواهیِ او درمُلْك مقبول بودی واشارات و مقالاتِ او درولایت مسموع. امّا اگرچه مردی بیدار بود ومبارزی هشیاربود، بردقایق سیاست ملك واقف شده وشب و روز برعَتَبهٔ نظم ولایت مُعتَکِف گشته، ولکن یك عیب داشت، چُنانكِ عادت اهلِ شَجاعت است، که چون سینهٔ اوبکینهٔ کسی مُمْتَلی گشتی ونوعی ازانواعِ غضب بروِ مُسْتَولی شدی بآبِ عُذر آتش سَخَطِ او سُکون نپذیرفتی[4]. خبر نداشت که غُبارِ خِشمْ چشمْ[5] انسانیّت‌را خیره گرداند ومتابعَت حِقْدْ صَفایِ آدمیّت‌را تیره کند.

حدیث:

قالَ النَّبیُّ عَلَیْهِ السَّلام: اَلغَضَبُ نارٌ وَالشَّیطانُ من النّارِ فَطُوبیٰ لِمَن اَطْفَأَ نارَ الغَضَبِ[6] هَرَبًا مِن نارِ الشَّیطانِ.

---

۱ ـ می‌توان اسفهسلار نیز خواند و این قرائت نیز برای «اسپهسالار» درستست.

۲ ـ مت: عینی ۳ـ مت: جسم ٤ـ مت: نه‌بدیرفتی ٥ ـ مت: خسم جسم

٦ ـ مت: العصب

بیت :

تیز خشمی مکن که آتشِ خشم خَرْمنِ نیك نامیت[1] سوزد
دست در دست عقل نِه تا او شمع انصاف را بیفروزد

آن اِسفَهْسالار را دختری بود باجمال ، چُنانكِ رخسارش رشك آفتاب بود و زُلف‌اَش خلاصهٔ مُشك ناب. زُهره مُهرهٔ عشق با او باختی و سپهر سَمَنْدِ مِهر با او تاختی.

بیت :

نَقّاشِ رُخَش ز طعنهـا آسودَسْت
در نقشِ رُخَش صنعت خود بنمودَسْت
هفت اندامش چُنانكِ باید بودَسْت
گویی که کسی بآرزو فرمودَسْت

فَلِلْمِسْكِ رَیّاها و لِلرّاحِ ریقُهـا
و لِلظَّبْیِ عَیْناها وَ لِلْغُصْنِ[2] القَدُّ

پدر را باحُسْنِ او سازی بود و بجمال او اهتزازی ؛ مگر ازین خبر بی خبر بود که : دَفْنُ البَناتِ مِنَ المَکْرُمات.

نظم :

اگر عقل داری ، بعشقِ بَنات دلِ خویشتن را بشیطان مده
بَناتِ سَماوی چو بر نعش ماند[3] بَناتِ زمین نیز بَر نعش بِه

وقتی پدر بمطالَعَت اطراف ولایت رفته بود تا از احوال رعایا

۱ - مت : نیك نامی را ۲ - مت : للغض ۳ - مت : نبات فلك را جو سی نعش باید.

اِستخباری کند و از تصرُّف اَعمال اِستفساری نماید، قالَ عَلَیْهِ السَّلام: کُلُّکُم راعٍ[1] وَ کُلُّکُم مَسْؤولٌ عَنْ رَعیَّتِهِ؛ و بنگرد که ضعفایِ مظلوم وفقرایِ محروم چگونه روزگار می گذرانند[2] و نیز بیند کی رنجورانِ رعیّت وستم رسیدگان بر چه شکل روز می گذارند[3]؛ و پیوسته با دل خود می گفت که:

اندیشه کن ای حکم تو چون حکم سَدُوم
از تـیرِ سحرگاهِ دعـای مظـلوم

الخبر:

اَلظُّلْمُ ظُلُماتٌ یَوْمَ الْقِیامَةِ.

چُن مُدّت غیبتِ پدر بدرازی انجامید مُعْتَمَدی بفرستاد تا فرزند را از دارالملك بنزدیك او برند تا روزی چند بمشاهدۀ فرزند بر آساید. اتّفاق را آن روز که عِماریِ دخترِ اِسفَهْسالار از دارالملك حضرتِ شهریار برون آوردند پادشاه در سَوادِ شهر شکار می کرد، جَوارِحِ طُیُور را پرواز داده، شاهین و باشه در اطراف بیشه می پرانید، سگانِ مُعَلَّم در دویدن و یوزانِ مُحَکَّم در غُرّیدن. ناگاه چشم پادشاه بجانب راه افتاد، عِماریی دید آراسته بجامَهای مُلَمَّع و کَمَرهایِ مُرَصَّع، چُنانكِ مَنجوقِ او باعَیّوق راز می گفت و دامنِ

---

۱ - مت: راعی

۲ - مت: می کدارند. بعلت احتراز از تکرار و بقرینۀ همین عبارت در تحریر دیگر ازین داستان که هم در کتابخانۀ ملی پاریس محفوظست اصلاح شد.

۳ - مت: روزکار می کدارند. برای احتراز از تکرار «روزگار» به «روز» تغییر داده شد و قاعدةً میبایست در اصل همین باشد.

او بر سبزهای چمن ناز[1] می‌کرد . خادمان حبشی در پیش عِماری می‌راندند و [بر آن] گل [و] لالهٔ مرغزاری آیت « وَاِنْ یَکادَ » می‌خواندند .

بیت :

حسن تو چو شمعِ دلبری افروزد — در مَجْمَرهٔ چرخ سپندش سوزد

پادشاه چون این عِماری بدید غلامی‌را بدوانید تا معلوم کند که آن عِماریِ پادشاهانه درین زمانه از کیست که مَهد و عِماری جز لایق مواکب شهریاری نیاید و مَنجوق [و] ماه جز موافقِ حَرَم[2] و مُلایم بارگاهِ شاهنشاه نبود .

شعر :

وَلِلْمُلُوكِ رُسُومٌ لا يُباشِرُها
اِلَّا الْمُلُوكُ وَفِي الدُّنْيا لَهُم خَدَمٌ

خادمان چُن غلام پادشاه را بدیدند اسب پیش‌باز راندند و گفتند این عِماریِ دختر اسپهسالار است ، او را بحکم اشارتِ پدر بنزدیك او بریم که از هَجر فرسوده‌اند تا بوَصل آسوده گردند . چون غلام جواب خادمان بسمع شاه رسانید شاه مرکب پیشِ عِماری دوانید تا اِسفَهسالار را سلامی فرستد و باسفَهسالار پیغامی دهد ، بالفاظ پادشاهانه چرب گویی کند و بکلمات لطف آمیز دل‌جویی نماید . چون اسبِ شاه بکرانهٔ راه رسید خادمان از اسب فرود آمدند

۱ ـ ست : باز. ۲ ـ ست : جرم .

وزمین بوسه دادند و بحرمت بخدمت بیستادند. پادشاه بلطیف ترین لفظی[۱] پیغامها داد و بخوش ترین عبارتی سلامها فرستاد. اتّفاق را ناگاه بادی در آمد و گوشهٔ مِظَلَّهٔ عِماری بر انداخت. چشم پادشاه بر جمال دختر افتاد، چهره‌یی دید فهرست جمال و رخساره‌یی دید در نهایت کمال، عاج باساج آمیخته و گُل و لاله بر صحیفهٔ سیم ریخته.

شعر:

یا مُقْبِلًا کَالْقَمَرِ اَنْتَ جَمالُ الْبَشَرِ

ماالْحُسْنُ اِلَّاللْبَصَر[۲] وَاَنْتَ نُورُ الْبَصَرِ

آبِ جمالْ جمله بجوی تو می‌رود

خورشید[۳] در جَنیبَتِ روی تو می‌دود

چُن نظر پادشاه بر جمال [آن] ماه افتاد، دل بر اَثَرِ نظر شکارِ دختر شد. پادشاهی که صَیْد می‌طلبید صَیْد شد و مَلِکی که آزاد می‌زیست در قَیْد افتاد. عشق مرغیست که از هوای نظر در آید و آشیانه در دل سازد و چون در آشیانه آید هَرْچِ صبر است بدر برون اندازد.

مثل:

رُبَّ صَبابَةٍ غُرِسَتْ مِنْ لَحْظَةٍ وَرُبَّ کَآبَةٍ[۴] جُلِبَتْ[۵] مِنْ لَفْظَةٍ.

پادشاه را دل مبتلای عشق شد، حَیایِ زاجِر می‌گفت که بر گذر و درمنگر که فتویِ حضرتِ رسالت برین جمله است که:

۱- مت: لطفی. ۲- مت: الا البصر. ۳- مت: خرشید. ٤- مت: کابه.
۵- مت: حبلت جلبت.

الخبر :

لا تُتْبِعِ النَّظْرَةَ النَّظْرَةَ فَإِنَّ الْأُولَى لَكَ وَالثَّانِيَةَ عَلَيْكَ؛ وعشق غالب می‌فرمود که، مَثَل: قَلَّ الصَّبْرُ وَضاقَ الصَّدْرُ. صبر بدل توان کرد [و] درین مقامْ دِل غارتِ غوغای حسن شده‌است وجان در دست یغمای حُزن افتاده.

بیت :

افتاد مرا زعشقْ کاریّ و چه کار!
زد دردل من زمانه خاریّ و چه‌خار!

الخبر :

لاشَيْءَ اَبْهَلُ[۱] لِلْقَلْبِ مِنَ الْوُلُوعِ بِالنَّظَرِ وَالْوُقُوفِ عَلَى التَّمَنِّي وَالْفِكَرِ.

پادشاه هرچند تکلّف کرد تا بِساطِ آن عشق را از دل براندازد و با حریفِ مُرادْ نَرْدِ هوس بازد، عشقِ غالب و شوقِ جاذِب عِنانِ تصرّف از دست جُهد و تکلّف بیرون کرد.

نظم :

عقل مردیست خواجگی آموز عشق دردیست پادشاهی سوز
عشق با جان و دل چو درسازد خانهٔ صبر را براندازد

اَلقصّه، پادشاه چون اسیر دل شد عِنانِ مرکبِ عِماری ازدست

---

۱ ـ مت : ایهل .

خادم بستد و از غایتِ افتقار بوصل یار خادم را گفت :

بیت :

تدبیرِ وصل چیست که دل دربرم نماند
وز عشقْ هیچ عُجْبِ شهی درسرم نماند

عشق مرغیست که جز در فضای دلِ کریمان پرواز نکند و میزبانیست که جز مهمان کریم را اعزاز نکند . فتویِ مُفتیِ مَلَکُوت که مُنبیٔ اَسرار جَبَرُوت بود از سُرادِقاتِ کمالاتِ نُبُوَّت در اظهارِ اَنوارِ فُتُوَّت بدین رفت که :

الخبر :

من عَشِقَ وَعَفَّ وَکَتَمَ وَماتَ ، ماتَ شَهِیدًا .

حیٰوةِ عاشق سرمایهٔ سعادت آمد ومماتِ او پیرایهٔ شهادت .

شعر :

العِشْقُ سُکْرٌ خُمارُهُ التَّلَفُ   یَحْسُنُ فِیهِ الذُّلُولُ وَالدَّنِفُ

حکیمی را ازحکمای یونان گفتند که پسرت عاشق شده است! گفت : «اَلْآنَ تَمَّ فِی[1] الإِنْسانِیَّةِ !» تا طبعْ سلیم و نفسْ مستقیم نَبُوَد عشق متعذّر بُوَد ومحبَّت نامتصوّر . دلیل کمالِ انسانی ونهایت قوَّتِ روحانی عشق آمد که دردل رجال نزول کند نه دردل اطفال، وباجان کریمان سازد نه بانفوسِ اَرذال؛ زیرا که طالبِ عشقْ نفسِ مُعتدِل وذاتِ کامل است ، وعَلَی الحَقیقة تانفس انسانی کامل نشود لَذَّتِ عشق بحاصل نشود . وَمَنْ لَمْ یَذُقْ لایَدْرِی .

۱ـ دراصل : الاان الاثم من . عبارت بنحوی که درمتن آورده‌ایم صحیح و بامعنی جمله های بعدی سازگارست.

بیت :

این عشق ظریفست، ظریفی خواهد زیبا و یگانه و لطیفی خواهد

حکیمی را گفتند که عشق را از کجا گرفته [اند] ؟ گفت : عشق مُشتَقّ از عَشَقَه است و عَشَقَه گیاهی است که بر درخت پیچد و تا او را خشك نکند دست از وی ندارد . یکی را گفتند که عشق چیست ؟ گفت : اَوَّلُهُ وَسْواسٌ وَآخِرُهُ اِفْلاسٌ .

هر کسی در عشق نَفَسی زده‌اند و جَرَسِ هَوَسی جنبانیده ، امّا حَدِّ عشق گفتن کارِ فارغان است و حقِّ عشق گزاردن کار[1] بالغان. مرغی که در فضا[ی] هوا ببـالِ تَمَنّی و اَجْنِحهٔ تماشا طَیَران کند ، گاه طُرّهٔ زلف رَیاحین می‌بوید و گاه غزلِ حُورانِ بَساتین می‌گوید ، چه‌خبر دارد از دردِ دلِ آن بلبل که در فراق گل بـآوازی شکسته و جانی خسته می‌سراید ؟ روز و شب در قفص، رَواح و صَباح در حَرَس[2] .

ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

حدیثِ عهدِ[3] لِوَی و ماجَرای اَیّامِ حِمیٰ[4] با عاشقانِ عرب باید گفت نه با کودکانِ مکتب . و چون سخن بدین مقام [رسیدی][5] اگرچه ازین انواع دَمِ غم می‌زدند امّا با حریفانِ مصلحتْ قدم کم

۱- ظ: کردار ۲- مت: جرس ۳- مت: عهدو ۴- مت: جمن ۵- مسلماً درینجا کلمه یا کلماتی حذف شده که معلوم نیست چه بوده است. آنچه درقلاب افزوده‌ایم تنها برای ایجاد ربط مختصری با مابعد است.

می‌زدند. عَنقامقامانِ[1] عشق از ذُروهٔ آستانهٔ صِدق آواز می‌دادند که عشق را در قدمِ کَرَم باید جست نه در رَقَمِ قَلَم. مجنونِ بنی عامر باید تا درین قلندرخانه قِمار تواند کرد و کُثَیِّرِ[2] بَدَویِ عربی باید تا درین می‌کده شراب تواند خورد.

عشق را جانِ بُلعجب داند   زآنکِ تفسیر شهد لب داند

اَلقصّه، پادشاه بدستِ عشق از غایتِ صدق ومِهرِ دل مَهارِ ناقهٔ مَحْمِل بگرفت. چون چشمش برخِلال عِماری افتاد، دل در طلبِ وِصال آمده و جان در آرزوی جمال افتاده نقاب از روی مَهد بدستِ حُسْنِ عهد برگرفت، معشوقی یافت درعِماری کارش همه سرکشی و جَبّاری[3]، و دلبری دید در مَحْمِلِ موافِقِ عشقِ دل.

شعر:

جاءَ النَّسیمُ بِریّاها فَقُلْتُ لَها   اَلْآنَ جِئْتِ بِما اَهْواهُ اَزْمانًا

روی دید همه آراستگی و زلفی دید همه پیراستگی. خَدّی[4] دید چُن برجِ زُهره ومشتری وعارضی چون خَرمنهای لاله ورِزْمَهای شُشْتَری.

چون پادشاه دل را در عشقْ سرمست و جان را از مصلحت تُهی دست دید، خادم را گفت: ای خدمتکارِ مُشفق وای دوستدارِ حاذِق،

اِکْرامُ اَهْلِ الهوَی مِنَ الْکَرَمِ   وَأُمَّةُ الْعِشْقِ اَظْرَفُ[5] الْأُمَمِ

عشقِ جمالِ آن دختر دلم را صید کرد و جانم را قید کرد!

---

۱ ـ مت: عنقا مقا. ۲ ـ مت: کیمز. ۳ ـ مت: جازی. ٤ ـ مت: مهدی.
۵ ـ مت: اطرف.

مصلحت آنست که بنزدیك اِسفَهسالار شوی واورا بگویی که شاه دختر را خِطْبه می کند. خِطْبه‌یی است خُطْبه وسِکّه نثار او، وامتزاجی است نظمِ دین ودولت آثار [او] . تودانسته‌ای که من شایستهٔ این دامادیم و بایستهٔ این شادیم . کُلُّ اِنْسانٍ اَعْرَفُ بِثَمَنٍ[1] اَرْضِهِ .

خادم چون این کلمات بشنید زمین ببوسید و گفت : رای پادشاه هرچه بیند عین مصلحت بُوَد ومایهٔ دولت ، پدرِ این دختر اگر این بخواب بیند از شادی درپوست نگنجد امّا هر کاری را طریقی است وهر دعویی[2] را تحقیقی . سُرُورْ مَواسِم دارد وسُور مَراسِم داند. اگر این دختر را پادشاه نزد نَظّارگیان[3] بَرَد پندارند کی بقهر می بَرَد ؛ دوستان را مجالِ قیل وقال[4] بود و دشمنان را مکان پروبال . مصلحت آنست که دستوری دهی تا این دختر را بنزدیك پدر رسانم و این معنی را بسمع او فروخوانم . اِسفهسالار این تشریف را ازشهریار مِنّتها دارد ، واین دولت را عنوان سعادت شمرد ، و «اَلدَّوْلَةُ اِتِّفاقاتٌ حَسَنَةٌ» باخود بگوید ، ولایق طاقت خود جهازی بپردازد .

آنگاه دختر بحضرت پادشاه [و] بخدمت شاهنشاه فرستد .

تعجیل بمردِ عشق لایق نبود   جُز سَلْوَت وصبرْ کار عاشق نبود

اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطانِ .

پادشاه را سخن خادم موافق نیامد ، اَلصَّبْرُ اَمَرُّ مِنَ الصَّبْرِ ،

۱- ست : اعرف سمس ، ونیز شاید : سمن   ۲- ست : دعوی   ۳- ست : نطار کنان
۴ - ست : قال وقیل

بانگ بر خادم زد و گفت: ترا چه زَهرهٔ آن باشد که مرا وعظ گویی یاسخنی برلفظ[1] رانی! و خواست که خادم را سیاست کند امّا اندیشید که نباید که دلِ نازكِ معشوق برین [حِدَّت] رنجور شود یاطبع لطیف دلدار ازین[2] شِدَّت نفور گردد. عَفْوُ جَرائِمِ الْخَدَمِ مِنْ كَمالِ الْكَرَمِ. قَوْلُهُ تَعالَى: وَالْكاظِمِيْنَ الْغَيْظَ[3].

پادشاه خادم را بگذاشت و عِنانِ عِماری گرفته راه شهر برداشت. بوقتِ آنك اَطْنِبهٔ شعاعِ خورشید[4] از مَسامیرِ آفاق برمی کندند و جلالِ سیاه بر مَفْرَقِ مغرب و مشرق می افگندند، کواکبِ ثَواقِب از مَعارِجِ اَفلاك لامع شده و اجرامِ سیّارات از مَدارِجِ سَماوی طالع گشته بشهر درآمدند و جمعی از عُدُول و ثِقات و طایفه‌یی از حُکّام و قُضاة را بحضرت خواندند، و بفرمود تا از دختر رضا بنکاح حاصل کردند و شُبْهَتِ سِفاح زائل کردند و عقدی بروفق فتویِ شرع ببستند وعهدی بر وَرَقِ حُسْن [عقیدت] بجستند. وَاِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِیمانِ.

هر گونه بروی عشق جهدی کردم تا[5] باوصلش بحیله عهدی کردم

چون عقد مُنعَقِد شد و اسبابْ متّحِد گشت اعیان دولت و ارکان مملکت [را]، تامهیّای[6] تهنیت گردند[7]، ا[ز] ین سعادت خبر دادند و آغاز سور و عروسی بنهادند.

---

۱ - مت: برین لفظ ۲ - مت: برین ۳ - قرآن کریم، س ۳ آ ۱۲۸ ۴ - مت: خرسید
۵ - مت: ما ۶ - دراصل: نامهای. یعنی مانند بسیاری از موارد بی نقطه ونا خواناست.
۷ - مت: نحدند. تصور میرود ناسخ (کردند) را بد خوانده و بصورت مضبوط در اصل درآورده باشد وشاید هم بتوان چنین خواند «... وارکان مملکت نامهای تهنیت کردند...»

عِرْسٌ تَعَرَّسَ عِنْدَها[1] الْإِقْبالُ وَتُنالُ فِی جَنَباتِهـا الْآمالُ
بَدرٌ یَزِفُّ اِلَیْهِ بَدْرُ[2] سَمائِهِ شَمْسٌ عَلَیْها بَهْجَةٌ وَجَمالُ
سَعْدانِ ضَمَّهُما نَعیمٌ دائِمٌ قَدَمٌ فِیهِ عَلَی الْأَنام ظِلالُ

اگرچه پادشاه قدم بر جادّهٔ شریعت نهاد امّا خادم در مقدّمه رفته بود و ماجرای این مقال و صورتِ این حال بِاِسفهسالار رسانیده، ودلِ پدر از غایت مهر دختر بخون آبهٔ جگر مالامال گشته، نامهای تهنیت می‌خواند و قطراتِ اشك از دیده می‌فشاند و این بیت جاهلیّت برزبان می‌راند :

سَأَغْسِلُ عَنّا الْعارَ بِالسَّیْفِ حالِباً
عَلَیَّ قَضاءُ اللهِ ما کانَ جالِبـا

نامها بخواند. یَکُونُ الْعَداوَةُ[3] فِی الْفُؤادِ وَیَکُونُ الْجَمْرَةُ[4] فِی الرِّمادِ. حالی برای مصلحتْ بجانبِ حضرتْ شُکْرنامه نوشت مشتمل بر انواع شادی و مشحون باصناف آزادی، که: این چه‌سعادت است که مساعدت کردست و این چه کرامت است که موافقت نموده‌است! شکر این تشریف بکدام زبان توان گفت و تاریخ این مقال بکدام بنان توان نوشت؟! اکنون [که] تاجی بر سر این خدمتکار نهاد و چنین دَری از سعادت برین بنده گشاد کمر خدمت بر میان عُبودیّت بسته‌ام و در قَدَمِ فرمان بُرداری منتظر نشسته‌ام و هرچند

۱ - ست : عنده ۲- بدر ۳ - ست : العدواه ۴ - ست : الحمره

زودتر بخدمت برسم و درطَلَبِ مساعدتْ زمین عُبودیّت ببوسم.

اَلْبَسْتَنِی نُعمی رَأَیْتُ بِها الدُّجَی
صُبْحاًوَکُنْتُ اَرَی الصَّباحِ بَهِیماً
فَغَدَوْتُ[1] یَحْسُدُنِی الصَّدِیقُ وَقَبْلُها
قَدْ کانَ یلقانِی الْعَدُوُّ رَحِیماً

بظاهرْ این کلمات می‌نوشت وبباطنْ خمیرِ مُعادات می‌سرشت، [بظاهر از نوش دل آویزتر[2] وبباطن از زهر تیزتر][3].

بیت:

گر وعدهٔ یار برمَذاقِ من بود — آن وعده همه خلاف ومکر وفن بود

اِسفهسالار بباطن غصه تَجَرُّع[4] می کرد و بظاهر تَمَلُّق وتَضَرُّع، و در وَکْرِ مَکْرْ می‌خفت و قصّهٔ غصّه می‌نهفت.

شعر:

اَتانِی مِنْكَ ما لَیْسَ — عَلَی مَکْرُوهِهِ صَبْرُ
فَاَغْضَیْتُ[5] عَلَی عَهْدٍ — وَقَدْیُغْضِی[6] الْفَتَی الْحُرُّ
اِذا لَمْ یُصلِحِ الْخَیْرُ [امْـرَأً] اَصْلَحَهُ الشَّرُّ
وَفِی الشَّرِّ نَجاةٌ حِینَ لا یُنْجِیكَ اِحْسانٌ

شاه با آن عروس روزگار می گذاشت، عیشی بلَذّاتِ وصال مقرّر شده

---

۱ ـ مت: فعدوق. ۲ ـ مت: دلا آویزتر ۳ ـ این عبارت در متن مکرراست و تنها مطلب قابل ذکر دراین تکرار آنست که «دلاویز» یک بار «دلاوبز» و بار دیگر بصورتی که درمتن آورده‌ایم نوشته‌شد. ۴ ـ مت: بحزع. ۵ ـ مت: فاعصت.
۶ ـ مت: یعصی.

و دولتی بأنوارِ اِقبال[1] منوّر گشته . خزاین و دفاین بآن دختر می‌بخشید ولَطایِف وطَرایِف پیشِ آن دلبر می‌کشید .

بیت :

بشکفته گُلِ مُراد بر طَرْفِ چمن — ایوان زسُرُور وَصْلِ دلبر گلشن

پادشاه مُسْتَغْرَقِ لَذّاتِ وصال و اِسفهسالار شب و روز در مکر و احتیال . چُن ماهی چند برین حادثه بگذشت اِسفهسالار بی‌خبرِ پادشاه بزرگانِ سپاه‌را بخواند و گفت که : بدانیت[2] که مرا باشما سِرّی است گفتنی و شمارا این سِرّ نهفتنی ، وهمه را معلوم باشد که سِرّ وَدیعتی است که آنرا جز در دلِ جوانمردان نتوان نهاد و مُسْتَوْدَعِ ضمیر دُرجی است که مُهرِ آن جز درپیشِ کریمان نتوان گشاد .

شعر :

وَالسِّرُّ عِنْدَ کِرامِ النَّاسِ مَکْتُومُ — لا یُکْتَمُ السِّرُّ اِلّا عِنْدَ ذی کَرَمٍ

نباید که این رازِ مُستَّر واین [سِرِّ] مُخدَّر را آشکارا کُنیت ، وبر جانِ من وجانِ خود زینهار خوریت ، وحُسْنِ نیّت من که نتیجهٔ صَفایِ عقیدت است باطلِ کُنْیت ، ومصلحتِ رَوِیَّتِ من که ثمرهٔ خلوصِ طَوِیَّت است مضمحلّ گردانیت ، اَلا اِنَّ لِلدّینِ نَصیحَةً .

شعر :

وَمَنْ یَكُ ذا فَضْلٍ فَیَبْخَلْ بِفَضْلِهِ

عَلَى قَوْمِهِ ، یُسْتَغْنَ عَنْهُ وَیُذْمَمِ

۱- مت : اقبالات ۲- «ت» بجای دال . واین ضبط در کتاب حاضر مکرر دیده میشود .

جملهٔ امرای حَشَم اِسفهسالار را خدمت کردند وگفتند همیشه درمیان ما مُقدَّم بوده‌ای و محترم، وبسَرْوَریِ تو افتخار کرده‌ایم وبمهتری تو استظهار جسته‌ایم، تَنَسُّمِ دولت ما از گلزار تو بوده است وتبسُّمِ سعادت ما از عقل مشکل گشای تو. ازتو همه وقتها نصیحت دیده‌ایم و ازگلبن تو گل سعادت چیده‌ایم. گفت:

بدانیت که این مملکت شمار است کرده‌ایت امّا ثمرهٔ[1] کامرانیِ این مُلك او می‌خورد، و رنج فراوان شما می‌کشید گنج خسروانی او می‌پردازد[2]، اسب شَجاعت شما می‌تازیت مرادات او می‌کند، نَرْدِ نبرد شما می‌بازیت مهرهٔ لذّات او می‌گرداند؛ وشمارا معلوم است که تا[3] این غایت [درترکین] سلسلهٔ مُلك و تَسکینِ هَلك چه سعیها نموده‌ام[4] تا دُرّ این دولت در سِلْكِ استقامت منظوم گشته است وفتنهٔ این ولایت بلطایفِ دِرایت [معدوم؛ و] معلوم شدست که [با] چندین سوابقِ حمیده ولواحِقِ آکیده چون مرا بنزدیك او آب رِوی نَبُوَد شمارا هم نیز نَبُوَد، که حُرْمَتِ خَدَم ازلوازم ثَباتِ قَدَم و مَواجِبِ کَرَم بود. هرکه [راه] برذُلِّ اولیای دولت خود سِپَرَد و آب رِوی امرای حضرت ببرد حقوق را بعُقُوق مجازات کرده باشد واَصنافِ وَفارا بانواعِ جَفا مکافات نموده. دیدیت که فرزند مرا ازراه بربود ودامن مردی را بلَوْثِ ناجوانمردی بیالود!

۱- ست: ثمره و ۲- ست: ردارد؛ یعنی علی الرسم بی نقطه است ومیتوان «بردارد» هم خواند. ۳- ست: تا. ٤- ست: نموده‌ام و.

شعر :

لَنا مَلِكٌ ما فِيهِ لِلْمُلْكِ آلَةٌ　　سِوىٰ اَنَّهُ يَوْمَ اللِّقاءِ مُتَوَّجٌ

أُقِيمَ لِإِصْلاحِ الْوَرَى وَهُوَ فاسِدٌ　　وَكَيْفَ اسْتِواءُ الظِّلِّ وَالْعُودُ اَعْوَجُ

اِسفهسالار این کلمات می‌گفت و ازغایت حَمیَّت آبِ دیده می‌راند، بل‌که خون جگر از راه بصر بر چهره می‌فشاند. چون سخن تمام کرد اعیان و ارکان یك‌زبان شدند و گفتند که مدّتیست که ما غصّه می‌خور[د]یم و دم نمی‌زدیم . وقت آن آمد که خُفْیَها بپردازیم و این مَلِك را براندازیم .

بیت :

تاچندزروزگارخودغصّه‌خوریم　　آن‌به که‌زمانه‌را بیك‌جَو نخریم

آنگاه اِسفهسالار دَرِ گنج گشادن گرفت و عطاها وهدیها وخلعت‌ها دادن آغازنهاد . سپاهی گران مُجْتَمِع شد وقاعده‌ی قوی مُرْتَفِع شد. ناگاه قصد شاه کردند وچپ و راستِ شاه فروگرفتند .

مثل :

وَلَرُبَّ شَهْوَةِ ساعَةٍ قَدْ اَوْرَثَتْ حُزْنًا[1] طَويلًا .

پادشاه در حَلِّ این مُشکِل متحیِّر شد و در نزول این واقعه متفکِّر، دختر را گفت : این حادثه زادهٔ عشق تست ، تدبیر چیست که روزگار بی اتّفاق است و وعدهای او خلاف ونفاق ! اکنون که سپاه مخالفت کردند نه شب را نَوید[2] صبحی است ونه این جنگ را

---

۱ ـ ست : اورتتحرنا　　۲ ـ ست : امید

امید صلحی . عروس گفت مصلحت آنست که حالی از ولایت برویم [و] باقلیمی دیگر و در حمایت پادشاهی دیگر شویم . گفت: مصلحت همین است که ، اَلخَبَر :

اَلْفِرارُ مِمّا لایُطاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِین .

و[1] حقّ جَلَّ وَعَلا از موسی کلیم خبرداد که فرعون را گفت: فَفَرَرْتُ[2] مِنْکُمْ لَمّا خِفْتُکُم[3] .

وسرای پادشاه دری داشت سوی صحرا در زیر زمین بریده، بفرمود تا جنیبتی خاصّ را زین برنهادند و آن دَرِ مستور را بگشادند، بریك اسب عروس را نشاند و بریك اسب خود برنشست و دستی سلاح بربست و از راهی بی راه روی در بیابان نهاد ، بیابانی که هَضَباتِ رِمال او باشُرَفاتِ جِبال همبری کردی وحُفَراتِ[4] بَیدایِ او با دریا همسری کردی . ازاتّفاقاتْ آن عروس حامل بود، ایّام وضع حمل وهنگام قِماط ورمل نزدیك آمده ، اَسفارِ شُهور[5] واَدوارِ دُهور درجَنین آورده ، ماه تاسع زایجهٔ[6] طالع برمی کشید .

بیت :

شُکْرْ ایزد را که هرچه اسباب بلاست

باری زکَسِ دگر نمی باید خواست !

بعداز آنكِ مراکب را سه روز براندند بچاهساری رسیدند

۱- مت : و جن ۲- مت : ففرت ۳- قرآن کریم، س ۲٦ آ ۲۰ ٤ - در اصل: حشرات ، وگویا نویسنده جمع « حفرة » راکه « حُفَر » است برای مماثله با « هضبات » اینگونه ساخته باشد. ٥ - مت : سهور. ٦ - مت رابحه.

آب او بتلخی چُن نَوایبِ دهر و حوالیِ او بناخوشی چُن مَرارَتِ زهر. آن عروس را برلبِ چاهسار دردِ زادن گرفت .

بیت :

تَعبیَها بین که روزگار برآرد　　تا ز دل عاشقی دَمار برآرد !

شاه و عروس از جان نومید شدند که از پَسْ شمشیرِ دشمنان بود و درپیش ریگِ بیابان . عروس شاه‌را گفت اگر وَقْفَتِ من اضطراری است تراحرکت اختیاری است. مثل من [اگر] صدهزار ازعالَم کم شود چنان نبود که مویی برفرق پادشاهیِ تو کژ شود .

بیت :

جانا زمقامِ غم مُقیمی کم گیر　　وازچند[1] جگرسوخته‌نیمی کم گیر

پادشاه گفت ای ازجان عزیزتر، مُلك‌را ازبرای تو ازدست داده‌ام ، ترا از دست چگونه دهم ؟ ملك و مال اگر از دست توان داد امّا معشوق صاحب جمال از دست نتوان داد .

بیت :

با این همه دردسر بتوفیقِ اِلَه　　درعشق تو سرنهیم و نَنْهیم کلاه

اَلْمَقْدُورُ کائِنٌ وَالهَمُّ فَضْلٌ .

بیت :

دو روز حذرکردن از مرگ روا نیست

روزی که‌قضاباشدوروزی که‌قضانیست

---

۱ ـ مت : سد.

من بقضا رضا داده و سر بر عَتَبهٔ حُکم کِبریا[۱] نهاده‌ام . هم درحال پسر [ی] آمد باحُسنی کامل و جَوارح و جَوانِح معتدل ، گفتی یوسف بعالم رجوع کردی یاماه از آسمان طلوع نمودی . خَدّی[۲] وقَدّی همه ظرافت . مادر فرزند را در قُرطه‌یی پیچید ؛ شاه گفت ای یار[۳] غمگسار ، بدانكِ دل بر فرزند نتوان نهاد ، بیا تااورا بدین چاهسار بآفریدگار سپاریم و من و تو راه بیابان برداریم . فَضْلِ بی‌نهایتِ صانع این فرزند را ضایع نکند که هرپشه‌یی را ازمایدهٔ کَرَم او راتبه‌یی است و هرموری را از خوانِ اِحسانِ او وظیفه‌یی . قَوْلُهُ تَعالیٰ : وَما مِنْ دابَّةٍ فِی الْأَرْضِ اِلّا عَلَی اللهِ رِزْقُها . مادر چون این کلمات بشنود بادلی پردردونَفَسی[٤] سردفرزندرا سیرداد[٥] وبرلب چاهساربنهاد ؛ وشاه گوهری قیمتی داشت ، بربازوی فرزند بست و با دلِ کباب و چشمِ[٦] پرآب برنشست .

شعر :

وَحالَ النَّوَی بَیْنی وَبَیْنَ اَحِبَّتی   فَصَیَّرَنی فَرداً بِغَیْرِ حَبیبٍ

مادر مسکین با دل حزین اشك می‌باریدی و آه حسرت می‌کشیدی . هرکجا صَدایی آمدی پنداشتی که نالهٔ فرزند است و هرکجا نَدایی شنیدی گُمان بردی که آواز دلبند است .

---

۱ ـ مت : کربا   ۲ ـ مت : حدی   ۳ ـ مت : یارو   ٤ ـ مت : نفس
٥ ـ کذا ، ظ : سرداد (؟)   ٦ ـ مت : جسم

*پادشاه و عروس در دست زمانه معکوس مانده، بجای شراب سَراب و بجای آب خونِ ناب. اسفهسالار ملک فروگرفته و خزاین را تَفرِقه می‌کرد و دفاین را نَفَقَه.

آخِرِ الأَمر شاه و عروس بعد از شدّت بسیار و مشقّت بی‌شمار بحدّ کرمان رسیدند. پادشاه کرمان از جملهٔ کریمانِ گیهان بود، چُن قُدُومِ شاه بشنید حَشَم را بفرمود تا ترتیبِ استقبال کردند و خَواصّ را اجازت داد تا در مراعا[تِ] او اقبال نمودند و نُزُل کریمانه و منازل پادشاهانه مهیّا کردند.

وَاِنَّا نُعينُ الضَّيفَ عِنْدَ حُلُولِهِ   وَعارٌ عَلَيْنا عَوْنُهُ حِينَ يَرْحَلُ

چون شاه سیستان از رنج راه و بیابان بیاسود، و در آن منازلِ شادمانی و مساکنِ کامرانی کوفتگی زایل گشت، پادشاه کرمان بفرمود تا برای او مجلس بزم[1] بیاراستند و مغنّیانِ خوش آوازِ دل‌نواز را جمع کردند؛ اسباب عشرت مُهَذَّب شد و سرمایهٔ لَذّت مُرَتَّب. فرزندرا بفرستاد که روزگارْ روزگارِ عشرت است و سُرُور، و اَیّام [اَیّامِ][2] بَهجت است و حُبُور؛ که عرصهٔ اَقدام[3] بقُدُوم شاهِ کریم

---

* پیش‌ازین در متن بعد از قید عنوان «شعر» دوبیت ذیل که بعد از جست وجو ضبط درست آنها بتمامی بدست نیامده نقل شده است:

وهان علی من بالثویه داره   سی برود العراق ستیما
اذاما جری قلب القسیم اعرصته   لاحبار من احیته مستلیما

۱ - مت: برم مجلس. ۲ - بقرینهٔ لفظی افزوده شد. ۳ - مت: اولام

معطّراست و خِطّهٔ ولایت و شهر[1] بأنوار خسروِ دَهر منوّر . اگر تشریفِ[2] جمال ارزانی دارد [تا] لحظه‌یی برین مشاهدت شراب نوش کرده آید و غم ایّام بوصلِ کِرام فراموش کرده آید، دولتی عظیم ومَکْرُمَتی جسیم باشد .

شعر :

نَحْنُ فی مَجْلِسِ اُنْسٍ بِكَ تَحْقِیقُ مَجازِه
قَدْنَسَجْنا[3] الْاُنسَ یَوْماً فَتَفَضَّل بِطَرازِه

شاهِ سیستان حالی بمجلس شاهِ کرمان حاضرشد، مجلسی دید از بهشت نموداری و بوستانی یافت از فردوس یادگاری ، سَماعهای ارغنونی وشرابهای ارغوانی ، همای‌دولت طایر شده وجامهای لذّت دایرگشته . چون نوبت شراب بشاه سیستان رسید آب در دیده بگردانید و گفت : بقاباد پادشاه‌را ، شراب کسی تواند نوشید که اورا دردِ فراق وطن وحسرت هجرِ مسکن نَبُوَد . امّا آنرا که مِلك ومُلك دردست اعدا وغَوْغا بُوَد و خزاین ودفاین درمعرض تاراج و یغما بُوَد اورا شراب چگونه گُوار[ا بُوَ]د ؟

تَذَکَّرْتُ نَجْداً وَغِزْلانَهُ فَهاجَ التَّذَکُّرُ اَشجانَهُ

پادشاه کرمان چُن آن حال بدید گفت ماجرای نَوازلِ بلا بگوی ومقدّمات حَوادِثِ قضا شرح ده ، اگرچه ازمهمان کریم سبب آمدن نپرسند، ولایُسْأَلُ الْمُلُوكُ عَنِ اَخْبارِهِمْ وَلایُدْخَلُ فی اَسْرارِهِمْ ،

---

۱ - مت : سهو ۲ - مت : تسوبف ۳ - دراصل : فسخنا ؟

امّا احوال ملوك مِزاجی دیگر دارد و اَلوانِ واقعهٔ مُلك عِلاجی دیگر خواهد.

پادشاه سیستان ماجرا در میان نهاد و اسبابْ یك بیك شرح داد. پادشاه کرمان گفت غم مخور که بر پادشاه اِعانتِ پادشاه فَرْضِ عین است که ما بدین استعانت از تو منّت داریم و این اِعانت را سبب بقای دولت خود شماریم. قَوْلُهُ تَعالَی: وَتَعاوَنُوا عَلَی الْبِرِّ وَالتَّقْوَی.

چُن ماهی چند بر آمد بحُکم اِقتراحْ شاهِ کرمان بفرمود تا حَشم بی کران در خدمت شاهِ سیستان روی بحدِّ بیابان نهادند وناگاهی اطراف ولایت و شهر فروگرفتند و بتیغِ جان ربای دَمار از دشمن بر آوردند.

چون خصمان ملك خاکسار گشتند و اَعلامِ اَعدا سرنگون کردند، اَرواحِ اَعدا بجانبِ سِجّین رفت واشخاص دشمنان بزیر زمین، شاه سیستان شاه کرمان را مالها داد وهدیها فرستاد. گلبنان دولت شکفته گشتند و بلبلان سعادت آشفته. سَحابِ اِحسان درباریدن آمد و آفتابِ امان در تابیدن.

شعر:

بُشْرَی فَقَد اَنْجَزَ الاقبالُ ما وَعَدَا

وَکَوْکَبُ الْفَضْلِ [فی اُفْقِ الْعُلَی] [1] صَعَدَا [2]

پادشاه تخت ملك را مُتّکا ساخت وثمرات عدل رامُجْتَنی. باز

---

۱ - در اصل: بالعلی ۲ - مت: لقد صعدا

هِمَّت را پرروازی داد و عِمارتِ مملکت[1] را آغازی نهاد، الإمارَةُ عِمارَةٌ، رعیّت بوجود او شادی می‌نمودند و اهل ولایت از عدل او آزادی می‌افزودند. مَثَل: عَلَی حَسَبِ الْاِهْتِمامِ بالفِقْدانِ یَکُونُ السُّرُورُ بِالْوِجْدانِ.

پادشاه را غم نماند اِلّا غم آن فرزند که برسرِ آن چاهسار گذاشته بود و بضرورتْ دل ازو برداشته.

بیت:

بضرورت چو[2] هجرِ یار افتاد چه توان کرد؟ هرچه بادا باد!

واتّفاقرا چُن شاه‌وعروسْ آن‌فرزندرا برلب چاه‌نهادند وبرفتند، جمعی ازعیّاران که در آن‌بیابان‌راه زدندی بسرِ آن‌چاه‌رسیدند. پسری دیدند چُن صد هزار نگار برلب آن چاهسار نهاده، نُورِ جبین‌او‌بیابان‌را روشن گردانیده‌بود وعکس‌رخسار اوچاهساررا گلشن کرده.

بیت:

وَشادِنٌ کَالْقَمَرِ النَّقْد[3] اَحْسَنُ مِنْ نَقْدٍ بِلا وَعْد

مِهْتَرِ عیّاران‌چون آن‌جمال و کمال‌بدید، گفت: این‌پادشاه‌زاده می‌نماید، که مَخایِلِ پادشاهی ودَلایِلِ شاهانشاهی ازجبین او می‌دَرَفشد. گفت این چنین رَضیع از وَضیعی متولّد نگردد

---

۱ - در اصل: ملکک، بقرینهٔ «همت» اصلاح شد. ۲ - در اصل: جه

۳ - ظ: الخد

و این چنین گوهری از هیچ بی‌هنری مُنْحَدِر نشود . لایَلِدُ الْاَسْوَدُ اِلَّاالْاَسْوَد . این طفل شیرِ مرغزاری خواهد بود و مردِ کارزاری . این پسررا برگرفت ، وچون گوهر ثَمین بربازوی‌او بدید فِراسَتْ حقیقت‌شد . دروقتْ اورا بمنزل خود برد و بدایه‌یی سپرد و گفت این طفل دادهٔ خدایست ، خُدای‌دادش نام نهاد . پادشاهْ رنجور که فرزندم‌را دَدَه بدرید[1] واز آن بی‌خبر که لطف الهی مشفقی بسر او رسانید .

بدَوْرِ اَیّام پادشاه‌زاده بزرگ شد ، مردی مردانه و شجاعی فرزانه پدیدار آمد. آن‌مرد عیّار اورا آداب[2] وعلوم بیاموخته‌بود و در فصاحت و ادب و معرفتِ لغتِ عرب بکمـال رسانیـده . پادشاه‌زاده پیوسته شکار می‌کردی وباعیّاران‌در آن‌بیابان روزگار می‌گذاشت . چُن شَجاعتِ او کامل شد و مُبادَرَهٔ او شاملْ ، مِهتَرِ عیّاران اورا براه زدن می‌فرستادی و می‌گفت : ای فرزند، کار ما راه‌داری‌است وحِرْفَتِ ما عیّاری‌است. پادشاه‌زاده چُن برکاروانی زدی کَرَمِ طبیعی و لطفِ غَریزی را کار فرمودی و بر ضعیفان ببخشودی . اگر بازرگانی را مال کامل واجب بودی ونعمتی وافر داشتی بعضی بستدی وبیشتر بوَی ماندی . مَثَل : عَلَیْكَ بِالْاِنْصافِ وَلَوْ فِی الْاِتْلافِ . آری بهمه حال جوان مردی بِهْ .

۱ - مت : بدرد ۲ - مت : ادب

اتّفاق‌را روزی بر کاروانی زدند، اهل آن کاروان مردانِ مرد بودند [و] شجاعانِ روزِ نبرد، درمَعْرَکه انواعِ طَعْن وضرب دیده و در میان نبرد گرم و سرد چَشیده[۱]. چُن دزدان را بدیدند دست بسلاح بردند و درهم آویختند وجنگ عظیم پیوستند. ازشوکت آن جماعت دلِ دزدان شکسته شد و بر دزدان چیره[۲] شدند. خُذای‌داد را چُن جراحتْ بسیار شد، بدست آن‌جماعت گرفتار گشت، مِهترِ کاروان‌خُذای‌داد را بر استری[۳] بست، وخُذای‌داد را گفت گوش داریت که این‌جوان شیرِ عَرین می‌نماید وشجاعِ روی زمین! خُذای‌داد گفت بلی شیرِ عَرینم امّا با جمعی روباه هم‌راه افتادم! همَّتِ اَسدِغالب بدَناءَتِ ثَعالِب عوض کردم وطعمهٔ شاهین بلقمهٔ‌عَناکِب بَدَل‌زدم! هرکه دیانت وامانت بگذارد روزگارش بامثال این حال سپارد.

شعر:

اِنَّ الْعَفیفَ اِذا استعانَ بخائنٍ كانَ الْعفیفُ شَریكَهُ فی الْمَأْثَمِ[۴]

مهترِ کاروان‌چُن این کلمات اوبشنید، گفت: ای کودکِ زیرک، این چه حِرفت احمقانه است که در زمانه اختیار کرده‌ای[۵]؟ مَنْ لایَرْحَمْ لایُرْحَمْ. راه زدن چه لایقِ مردان بُوَد و دزدی کردن چه حِرْفَتِ جوان مردان باشد؟. خُذای‌داد گفت اگر برموجب ادب

۱- دراصل: شنیده ۲- ست: خیره ۳- و شاید: اشتری ۴- ست: المآثم
۵- دراصل «ایی»

و عقلِ مُکتَسَب رفتمی در اَمثالِ این مَذَلَّت و اَشکالِ این محنت نه‌اُفتادمی، إذا جاءَالقَضاءعَمِیَ البَصَرُ. قضای آسمانی را رَدّ نیست و حکمت‌های یزدانی را حَدّ نی.

شعر:

جَرَی قَلَمُ القَضاءِ بما یَکُونُ　　فَسِیّانَ[1] التَحَرّكُ وَالسُّكُونُ

عالِمُ السِّرّ داند که هرگز این کار بمراد نکرده‌ام و لقمهٔ این حِرفت بی کَراهیت نخورده‌ام.

شعر:

هَل الدَّهْرُ اِلّا ساعَةٌ ثُمَّ تَنْقَضی　　بما کانَ فیهامِن عَنا [ءٍ] وَمِن خَفضٍ

چون مهترِ کاروان این کلمات شیرین و الفاظ بَدیعْ آیینِ خُدای‌داد بشنید شَفَقَتی و رأْفتی در دل او بجنبید. گفت: ای جوانِ لطیف، نَفْسی شریف و کلماتی ظریف داری! قَوْلَت روحانی، فِعْلَت شیطانی، روح ناطقهٔ تو صادقه‌است و نَفْسِ لَوّامهٔ تو عَلّامه، اگر توبه کنی بحدِّ کمال و درجهٔ رجال برسی. بجانت دست گیرم وبفرزندیت درپذیرم. خُدای‌داد گفت اگر مرا بجان دست گیری ترا بندهٔ‌ای‌اَم وفادار و خدمتکار [ی‌اَ] م فرمان بُردار.

اَلا اَحْسِنْ فَقَدْ اَحْسَنْتَ ظَنّی　　وَاَرْجُـو اَنَّ ظَنّی لا یَخیبُ

مَثَل: مَلَکْتَ فَاسْجِحْ. الخَبَر: عَلَیْکُم بِالْکَظْمِ عِنْدَالْعَثْرَةِ وَالْعَفْوِ عِنْدَ الْقُدْرَةِ.

۱- درحاشیه من باب اصلاح نوشته شده‌است: «فسیأتیه» و البته ضبط متن درستست.

القصّه ، بازرگان حالی بند از پای وی برداشت . می‌رفتند تا بسیستان رسیدند . بازرگان حال خُذای داد پیش شاه شرح داد . پادشاه بفرمود تا خُذای داد را آزاد کردند و دزدان را بردار کردند . بازرگان اورا چو فرزندی می‌داشت و خُذای‌داد در امانت و دیانت روزگار می گذاشت . اتّفاق‌را روزی آن‌مرد بازرگان تخته‌ی[1] دیباه بسرای پادشاه برد . خُذای‌داد آن‌تخته[2] برگرفته بنزدیك پادشاه دررفت . چون چشم شاه برروی خُذای‌داد افتاد ، صورت معتدل وهیأت کامل او بدید ، قَدّی چون صنوبر وخَدّی چُن وَرْدِ احمـر ، نور نجابت از هیأت او لامع و آثار مهابت از صورت او طالع . پادشاه چُن اورا بدید نفسی سرد بر کشید و گفت : دریغا ، اگر فرزند من زنده بودی اکنون بدین حدّ و قدّ رسیده بودی . زهی عجب کاری ! پدر در پسر می‌نگرد و بی‌خبر کـه این گل از مرغزار نسب اوست واین لاله از کوهسار طرف وحسب او . فَرْخی است که تعلّق بآشیانهٔ او دارد ومسافری است که اِنتما بخانهٔ او می کند . پادشاه درو نگریست ، عنان تفکّر بدست تحیّر داد ، هرچند درو بیش نگریستی بیش بایستی .

شعر :

وَسَنا بَرْقٍ نَفَی عَنّی[3] الکَرَی لَم یَزَلْ یَلْمَعُ لی مِن ذی[4] طُوَی

---

۱ و۲ - دراصل : تحت ۳ - در اصل : وسابرق وفی عین ٤ - در اصل : فی

مَنْزِلُ سَلْمَی[1] بِهِ نازِلَـةٌ   طَیِّبُ السّاحَةِ مَعْمُورُ الفِنی

بازرگان را پرسید که این کودك پسر تُست ؟ گفت نی ، این هم ازجملهٔ آن دزدان است ، امّا اکنون از آن فساد توبه کرده است و طریق صَلاح و سَداد بر وی غالب شده . الخَبَر : اَلتّائِبُ مِنَ الذَّنبِ کَمَن لا ذَنْبَ لَهُ . پادشاه گفت هیچ تواند بُوْد که این کودك را بمن بخشی و اگر بمَثَل فرزندِ تُست پیشِ من کَشی[2] ؟ بازرگان زمین ببوسید و گفت این بنده را اگر بمَثَل صد فرزند نَسَبی بودندی ، بغلامی خداوند افتخار کردندی ، و به بندگی پادشاه استظهار طلبیدندی . خُذای داد را بشاه بخشید و ازپیش شاه بیرون آمد. الخَبَر : اِنَّ لِلّهِ لَطائِفَ اَحْلَی مِنَ الْقَطائِف. مَثَل : عِشْ رَجَباً تَرَ عَجَباً .

شعر :

عِشْنا اِلیٰ اَن رَأَینـا فِی الْهَوَی عَجَباً

کُلَّ الشُّهورِ ، وَفِی الْأَمْثالِ « عِشْ رَجَباً »

پادشاه خُذای داد را خلعت داد و کلاه خاصّ برسر او نهاد ، و پرسید که نام تو چیست ؟ گفت مرا پدر خذای داد نام کرده است . امّا اکنون بندهٔ شاهم ، هر نامی که بنهد فرمان ویرا بُوَد . شاه گفت بختیار نام کردم که بخت یارِ تُست و سَعْد در روزگار تو .

---

۱ ـ مت : بسلمی   ۲ ـ کسی

شعر :

وَصَلْتَ اِلَی دارِ السَّعادَةِ فَاشکُرِ .

بختیار شب و روز خدمت پادشاه می‌کردی و پادشاه بحکم تَفَرُّسِ اصلی و التفات جِبِلّی بختیار را خلعتها می‌دادی و مرتبها می‌نهادی . مَثَل : شِنْشِنَةٌ اَعْرِفُها من اَخْزَم . پادشاه خواست که اورا درمعاملات وانواع دخل‌واخراجات بیازماید. اِشرافِ[1] آخُر بدو داد . بختیار در آن شغل طریق کفایت و دیانت پیش گرفت که نیزیك[2] من جو ضایع نشد . پیوسته طویلهٔ اسبان مطالَعه می‌کرد واحوال آخُررا مشاهَده می‌نمود تااسبان‌شاه ونوبتیانِ‌بارگاه[3] هرروز بهتر می‌شدند وفربه‌تر می گشتند .

روزی پادشاه‌بنظارهٔ‌پایگاه[4] آمد، اسبان‌را درطراوتی وهیأتی دید ، هرکجالاغری‌بود سَمین‌شده وهرکدام نَزاری بود گِردْسُرین گشته . دانست که این‌از کفایت بختیار است. حالی قبای‌خاصّ بردوش او نهاد و آخُرسالاری جمله بوی داد !

شعر :

وَاَوَّلُ الغَیْثِ رَشٌّ ثُمَّ یَنْسَکِبُ .

بختیاررا سعادتِ‌بخت تَلَقّی می‌کرد واحوال‌وافضال‌ترقّی

۱ـ مت : اسراف ٢ـ دراصل : بنزدیک . نیزدراینجا بمعنی«دیگر» و «ازآن‌پس»است .

٣ ـ همچنین است ، باید: پایگاه باشد یعنی استبل (= اصطبل) .

٤ ـ دراصل : بارگاه .

می‌نمود. پادشاه‌را دیانت او معیّن‌شد و امانت او مُبرهَن گشت. مَثَل: اَلطِّیبُ لَایَخْفَی رِیحُه. پادشاه گفت کسی که در طبیعت او چندین متانت و عَفاف و حسن اوصاف مجتمع بود، او خزینه‌داری‌را شاید نه آخُرسالاری را، تا خزینه‌یی که لابُدِّ مُلك و مِلكْ اوست، بوی معمور شود، و ذخایر اموال بکِفایتِ اعمال او مَوْفُور گردد.

شعر:

وَلَمْ نَرَ اَمْثالَ الرِّجالِ تَفاوُتاً عَلَی النّاسِ حَتّی عُدَّ اَلْفٌ بِواحِدِ

پادشاه بفرمود تا ارکان دولت و اعیان حضرت تعظیم و تکریم کردند و مَقالیدِ خَزاینِ و مَفاتیحِ دَفاین بوی تسلیم کردند. بختیار دخل و خرج خِزانه مرتّب می‌داشت و انواع محاسبات و مجموعات مُبوَّب. تا توقیع پادشاه نبودی یك درم بکس ندادی و تا انگشتریِ خاصّ نیاوردندی هیچ مُهر نگشادی. باندك روزگار خزانه آبادان شد و مالِ خزاین فراوان گشت.

بیت:

مرد را دستِ پاك و نفسِ امین بهتر از صد هزار دُرِّ ثَمین

امیران حضرت و خواصّ دولت چون نظر پادشاه می‌دیدند بحکم حسد با بختیار بد می‌شدند، و بختیار‌را هر روز کار در تزاید و دولت در تصاعد. غلامان می‌خرید و آلت و سلاح می‌ورزید.

روزی در خلوت شراب می‌نوشید و خدمتکاران خودرا زر

وجامه می‌بخشید. وَقتْ وَقتِ بهار وروزگارْ روزگارِ خُضْرَتِ اشجار بود، ازسحاب مروارید می‌ریخت وصبا عبیر وغالیه می آمیخت. سرو سَهی درمیان ریاض رقّاصی آغاز نهاده و مرغابی درقعر حِیاض غوّاصی پیشه گرفته، زمین‌را طیلسان اخضر برسر وزمان‌را قبای اعتدال دربر. آلوان‌عجیب درآکوان غریب ازمَسام خاك درصُوَرِ چالاك پدیدار آمده.

بختیار را آرزو کرد که بتماشای صحرا رود وساعتی ازنسیم گل تبسّمی کند ولحظه‌یی بترنُّم بلبل تنعُّمی نماید. خِزانه را اندر سرای پادشاه دَری بود وبجانب ایوان پادشاه و بوستان منظری. بختیار بحکم مستی بدان در بیرون آمد، حجره‌یی دید آراسته و بتَماثیلْ صورتِ ثوابت آسمان نگاشته، و درآن حجره تختی بودی که پادشاه شب برآن‌تخت بیاسودی. بختیار بسبب‌مستی برآن‌تخت بیفتاد ودرخواب‌شد. کنیزکی پنداشت که‌شاهست، بحکم عادت آفتابهٔ آب بنهاد.

چون لشکر روم قصد مغرب کرد و طَلایهٔ عسکرِ زنگبارِ ظَلامْ تاختن آورد، خادمان درهای‌سرای‌پادشاه‌ببستند، واصحاب حَرَس وِقایه[1] درمیان سِماطَین درپیوستند. پادشاه‌درآمد، بختیاررا دید برتخت خاصّ‌افتاده وسر بربالین ومسند شاهی‌نهاده. پادشاه

---

۱ - در اصل: وقاده

بانگ بر بختیار زد که ای بدبختِ بی‌خطر، در حرم ما چگونه افتاده‌ای و برای چه آمده‌ای؟

بیت:

اِدبارِ تو دَمار برآورد از تنت تاریک شد بطالعِ بد روزِ روشنت

بفرمود تا بختیار را بند کردند و بزندان کردند. مَثَل: الرُّکُوبُ عَلَی الجَمْرِ اَهوَنُ من الرُّکُوبِ عَلَی الخَمْرِ. اَثَر: السُّکْرُ اَوَّلُهُ شَرٌّ[1] وَ آخِرُهُ تَلَفٌ. بسا مردان را که مستی در پستی افگنده است و از ثروت در تنگ دستی. صَبوحی که از وی فُتوحی نخواهد بود ناکرده به، و شرابی که از وی آبِ روی بخواهد رفت ناخورده به.

چُن بختیار را بزندان بردند [پادشاه] با دلی متحیّر و خاطر[ی] پریشان روی بسرایِ حَرَم آورد [وبر] پیشوای اهل حرم متغیّرشده بانگ بروی زد که: راست بگوی تا موجب این واقعه چیست و مجرم این حادثه کیست؟ که بختیار بدین موضع بی‌دلیلی نیارد آمد و بی‌سابقه‌یی بدین منزل برنتوان رسید. ملکه زمین بوسه کرد و گفت ای پادشاه، که‌را طاقت این خطاب و امکان این سؤال و جواب بود؟ صبر کن تا سبب این جرأت و مادهٔ این آفت معلوم گردد. آنگه چنانکِ خواهی سیاست می‌ران و زنگارِ آفت از آینهٔ حرمت می‌زدای؛ و اگر پادشاه برین بیچاره غضبی راند فرمان وی بود.

---

۱ - مت: سر

شعر :

لَوْ کانَ یُرْضِیكَ قَطْعُ کَفِّی   اَفْرَزْتُ یُمْنـایَ عَن شِمالِی

پادشاه بفرمود تا اهل حرم را در زنجیر کشیدند و پیشوای ایشان را بدست خود بند برنهاد، و با دلی تنگ از غم نام و ننگ سر بربالین نهاد. روز دیگر چُن امرا بمجلس حاضر آمدند وجمع وزرا درمقام معلوم بیستادند، وزیران درصفحهٔ جبین شاه آثار تغیُّر می‌دیدند امّا هیچ کس‌را مجال آن نبود که ازموجب این حال سؤال کردندی؛ تا هم شاه وزیر بزرگتررا که مُقَدَّمِ وزرا و افضل حکما بود پیشِ خدمت خواند و از ماجرای شبانه و حوادث زمانه حرفی برزبان راند.

وزیر با بختیار نیك بد بودی و از نُوّاب وحُجّاب این غُصَّها می‌خوردی. گفت فرصت بدست آمد! دَمار ازوی بر آرم وباران عذاب برسر او ببارم! مَثَل: اَلدَّهرُ فُرَصٌ وَاِلّا فغُصَصٌ

وزیر گفت ای پادشاه کسی که نسبت او بدزدان بود ونشو و نمای او در بیابان، اورا چه اَهلیَّتِ قُرْبتِ شاه و استحقاقِ خدمتِ این بارگاه بُوَد؟ چُن نهالِ اِنعام را در طینهٔ ناطینه‌یی غرس افتاد لاجَرَم ثَمَرَهْ دِلْ‌مشغولی دهد.

شعر :

وَوَضعُ النَّدَی فی مَوضِعِ السَّیْفِ بِالْعُلَی

مُضِرٌّ کَوَضْعِ السَّیْفِ فی مَوْضِعِ النَّدَی

شاه فرمود که برو و تَفَحُّص این حال و تجسُّس این افعال بجای آر تا بی گناه از گناه کار ظاهر گردد و تیغ ما بر سیاست قاهر شود .

وزیر بنزدیك ملکه آمد و گفت : این چه حادثهٔ شنیع است که جناب رفیع ترا پدیدار آمد ، که دل و جگرم پاره است و عقل و ذهنم آواره ! حقیقت این حال با من بگوی ، باشد که فاسد را اصلاحی بود و این شب را صباحی . ملکه گفت بدانكِ من از بدایت و نهایتِ این کار بی خبرم ، ذات من ازین فَضایِح مُعَرّاست و شخص من ازین قَبایِح مُبَرّا . وزیر گفت مصلحت تو آنست که هرچه من آموزَمَت آن گویی و در تَنْزیهِ خود تَمویه بجای آری تا این غبار از ذات تو رفع شود و این خار از چمن تو قَلْعْ پذیرد . ملکه گفت تو پدری و من فرزند ، هرچه فرمایی همان کنم ، که ترا غرض بَراءَتِ[1] ساحت و مقصود مرهم جراحتِ منست . هر قطره یی که از سحاب عقل تو بارد دُرّ ثَمین است و هر نکته یی که از لفظ لطیف تو زاید حَبْلِ مَتین .

وزیر گفت مصلحت آنست که من از قول تو پادشاه را بگویم این کودكِ بدنژاد بکَرّاتْ حرکاتْ می کرده است و حرمت تو نمی شناخته و از بام کلوخ می انداخته و می گفته که اگر با من نسازی

---

۱ - در اصل : برات .

شبی بیایم وسر تو و آنِ پادشاه بر دارم . زن گفت نباید ، که بسبب آنك بی جرمی را ملوّث کنیم و غریبی را علف شمشیر غضب گردانیم ، مکافات آن در عاجل بما رسد و مجازات آن در آجل بما سپارد . وزیر بانگ بروی زد و گفت دزد بچه یی که مدّتها کاروان زده است و بی سببی مال مسلمانان برده ، خون او درشرع مباح بود و کشتن او درملك صلاح . و قرآن مجید این فتوی داده است ، قَوْلُهُ تَعالَی : اِنَّما جَزاءُ الَّذینَ یُحارِبُونَ اللهَ وَرَسُولَهُ[1] . کشتن او سبب ثواب است و سر دفتر صواب . زن گفت فرمان تراست که مُفتیِ این عهد ترا می‌دانند و مسیحایِ این مهد ترا می‌خوانند .

وزیر بنزدیك پادشاه آمـد و بزبان تضریب در تخریب آویخت و هر نوعی از کلمات در تألیف آورد و هر جنسی از تخلیطات در تصنیف . پادشاه را تغیُّر زیادت شد ، بفرمود تا داری برای اعتبار بزدند و بختیار را بمجلس حاضر کردند . شاه بنظر سیاست در وی نگریست و گفت : ای مُدْبِرِ خاکسار ، خزاین پادشاهی بتو دادم[2] و دفاین شاهنشهی بتو تسلیم کردم و ترا از خاصان حضرت و اعیان دولت گردانیدم ، شرم نداشتی که طریق امانت بخیانت بَدَل کردی و عِرْضِ خویش را سببِ دار و اهل اعتبار روزگار گردانیدی؟

---

۱ - قرآن کریم س مائدة ، آ ۳۷ .

۲ - مت : دادیم ، بقیاس افعال آینده اصلاح شد .

بختیار سربر آورد و گفت : بقاباد پادشاه روزگار و شهریار کامکار را ، اگرچه درین مقام که من افتـادم[۱] وقتْ وقتِ وداعِ جان است و زمانْ زمانِ فراقِ جهان ، امّا کلمهٔ صاحب شریعت برین جمله است که، الخَبَر : انّ لِصاحِبِ الْحَقِّ یَداً وَلِساناً[۲]. چون ازهمه تهمت‌ها بَری‌اَم و ازجملهٔ جنایتها عَری ، اگر براءَتِ[۳] ذمّت خود بازننمایم دراتلاف حیوٰة و اِسراف ذات خود سعی نموده باشم. قَوْلُهُ تَعالی: وَلاتُلْقُوا بِاَیْدیکُم اِلَی التَّهْلُکَةِ[٤]، الآیة. بحمدالله تعالی که پادشاه راعیِ رعایاست و مُراعی غربا، بوستان [سلطنت] بدلایل عقل او آراسته است وچمن ملك وملّت بدین ودولت او پیراسته، سعود سماوی بریمین اوست و مرادات دنیاوی قرین او، این حَشَم وخَدَم را بمکان اخلاق نظم داده واین مشکلات ومُعْضِلات را بنور رأی ثاقب گشاده ، قَوْلُهُ تَعالیٰ عَزَّوَجَلَّ : فبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ[۵]،

شعر :

مَکانی مِنْ نُعماكَ غَیْرُ مُؤَخَّـرٍ   وَحَظّی مِنْ جَدْواكَ غَیْرُ مُضَیَّعٍ[٦]

وَاِنّی وَاِنْ بَلَّغْتَنی شَرَفَ الْعُلی   وَاَعْتَقْتَ مِنْ ذُلِّ المَطامِعِ اَخْدَعی[۷]

فَما اَنا بِالْمَغْضُوضِ فیما اَتیْتَهُ   اِلَیَّ وَلاالمَوْضُوعِ فی غیرِمَوْضِعی[۸]

ای پادشاه ، مرا حبس فرمای وبکشتن من تعجیل منمای ، باشد که رأی عالی را بَراءَتِ[۹] ساحَتِ من معلوم شود و نَزاهت عِرْضِ

۱ - مت : استادم   ۲ - مت : یدو لسان   ۳ و ۹ - مت : برآت

٤ - قرآن کریم ، س۲ آ ۱۹۱   ۵ - آل عمران ، س۱٤۹   ٦ - مت : مصنع

۷ - مت : واعقب من برق النواىب اصبع   ۸ - از بحتری است و در متن کتاب بکلی تغییر یافته و مغلوط شده‌است. دیوان بحتری چاپ مصر ، ۱۹۱۱ ، ج۲ ، ص۸۰.

[من] مفهوم گردد که قصّهٔ من چو قصّهٔ آن بازرگانست که بخت او برگشت و کار او دَرگَشت و روزِ دولت او ظُلمانی شد و هوای سعادت او دُخانی. پادشاه گفت آن قصّه چگونه بوده است؟ بختیار زبان فصاحت بگشاد و عَنْقای بیان را پرواز داد و داستان بازرگان آغاز نهاد.

باب دوم

در داستان بازرگان که بخت او برگشت و درین داستان خردمندان را عبرتهاست وعاقلان را حکمتها .

* * *

بختیار گفت بقا باد پادشاه را . آورده‌اند که بعهد ماضی ببصره بازَرگانی بود بانعمتی جَسیم وثروتی عظیم ، مالی فاخر داشت و مَنالی وافر جمع کرده بود، پیوسته در تجارت بودی و سال‌وماه دراطراف عالَم بازرگانی می‌کردی وباقبال وبخت‌شادمانی می‌نمودی ؛ و چون سفر دریا مُنْجِح‌تر است و تحمُّل اَخطار او در تحصیل مُرْبِح‌تر ، شعرِ « وَمَنْ قَصَدَ الْبَحْرَ اسْتَقَلَّ السَّواقِیا » ، [و] مَثَلِ : « جاوِرْمَلِکاً اَوْبَحْراً » برزبان می‌راندی . دربُردِ شباب وبَردِشراب روزگار می‌گذاشت ، بهار مرادات اورا طراوتی و اشجار لذّات اورا خُضرَتی . در چمنِ حیٰوةِ او گُلِ سعادت شکفته و برشاخ لذّات او عَندَلیبِ غِبْطت آشفته .

شعر :

دَعَوْتُ الْفَتی وَدَعَوْتُ الْمُنی   فَلَمّـا اَجابا دَعَوْتُ الْقَدَح

اِذا اَدْرَکَ الْمَرْءُ آمـالَـه   فَلَیْسَ لَها بَعْدَ ذا مُقْتَرَح

اتّفاق را قصد سپهر وشَعْوَذهٔ فلكِ بدمهر احوال اورا مشوّش گردانید، تدبیرهای صواب [او] خطاشدن گرفت وسَعْیهایِ جَمیلِ او هَباگشتن پذیرفت. خزان حوادث برگ فَرَح ومُراد [او] را زرد گردانید و خَفَقانِ تحیُّر نَفَسِ روزگارِ اورا سرد گردانید.

شعر:

الحُرُّ فی نُوَبِ الْأَیَّامِ مُعْتَبِرٌ
وَالدَّهْرُ فی حالَتَیْهِ الصَّفْوُ وَالکَدِرُ

بازرگان حیرانْ اندیشه گشت و گفت این کارمرا تدبیری باید و این مشکل مرا تفسیری. اَلْخَبَرُ: ماخَلَقَ اللّٰهُ تَعالیٰ داءً اِلّا وَخَلَقَ لَهُ دَواءً. هر دردی را درمانیست و هرحادثه‌یی را پایانی. با خود گفت سالها در اطرافِ عالَم طَوّافی کرده‌ام وروزگاری دراز نَقدِ حقیقت وَمجاز را صَرّافی، آخِرِ الأمر حاصل روزگار حیرت آمد و منزلِ اعتبار دهشت.

بیت:

با دل گفتم کجا شد آن نعمت و ناز!

خطرهای شاقّ چُن سبب مرابَحَت نیامد، و سفرهای عِراق چُن مادهٔ مسامَحَت نگشت، حَریفِ سَمیر[1] دَغا آمد ونقش کَعْبَتَین خطا، اَولیٰ‌تر آنكِ گوشهٔ غربتی[2] اختیار کنم ودرزاویهٔ سلامتی بنشینم.

---

۱ - مت: سهر ۲ - مت: غریبی

شعر :

خَلیلَیَّ اِنَّ الدَّهْرَ ما تَریانِهِ فَصَبْراً وَ اِلّا اَیُّ شَیءٍ سِوَی الصَّبْرِ
عَسَی اللهُ اَن یَرْتاحَ لی مِنْهُ فُرْجَةً یَجی[1] بِها مِنْ حَیْثُ أَدْرِی وَلاأَدْرِی

عاقلان دانند که خَمْرِ صافی بی خِمارِ جافی نیست. هیچ عاشق شب وصلی بخوشی نگذاشت اِلّا که بعداز آن صدروز هجر ندید، بل که صد گونه محنت فراق نکشید؛ و هرکرا بدقایقِ بُلعجبیِ روزگار اطّلاعی نیست و ازحضیض خِسّتِ بهایم بدرجات اصحاب عَزایم ارتفاعی نی، درهرلحظه‌یی ازین بهار و نوروزی مطالعت کند ودر هرلَمْحه‌یی ازین دی و تَموزی مشاهدت نماید. الخَبَرُ: الدُّنْیا دارُ زَوالٍ وَلاتَدُومُ[2] لاَحَدٍ عَلَی حالٍ، اِمّا نِعْمَةٌ زائِلَةٌ[3] اَوْ بَلِیَّةٌ نازِلَةٌ.

شعر :

لَنا فِی الدَّهْرِ آمالٌ طِوالٌ نُرَجِّیها، وَاَعْمارٌ قِصارٌ
وَما اَهْلُ المَنازِلِ غَیْرُ رَکْبٍ مَطایاهُم رَواحٌ وَابْتِکارٌ

گفت مصلحت آنست که درسواد بصره بنشینم ورفاهیتی و راحتی بگزینم، و در دفع محنت روزگار تَنَصْنُصی[4] می کنم وبا این بقیّت مال که مانده است تَرَبُّصی وتَحَرّیِ منفعتی[5]؛ بسدِّ رمقی[6] روزگار می گذارم تا درین بقیّت عمر پردهٔ عفاف من مُرتَفِع نگردد و درین نهایتِ زندگانی مادّهٔ کفاف من مُنقطِع نشود.

---

۱ - مت : بجی ۲ - ست : یدوم ۳ - ست : زایله
۴ - در اصل : تنصیصی ۵ - ست : تحربی سفعی ۶ - ست : بسدد سعی

شعر :

مَنْ عَفَّ خَفَّ[1] عَلَى الصَّدِيقِ لِقاؤُهُ

وَ اَخُو الْحَوائِجِ وَجْهُهُ يَتَنَقَّبُ[2]

که چشم بر کیسه و کاسهٔ مردمان داشتن تخم ادبار و حُور[3] و مذلّت کاشتن است . چُن مگس خویشتن را در هر کاسی[4] نتوان افگند و چون خس خودرا درهرطاسی[5] نتوان انداخت : گل و بلبل باید بود : گل برنگ و بویْ آرایشِ هرجمعی ، و بلبل بگفت و گویْ آسایشِ هرسمعی .

در گلشن وصل عاشقان چون گُل باش

یـا برسَرِ شاخِ گلبنی بلبل باش

بازَرگان باقی مال را خواربار خرید وگفت : حاجت خلق بمطعومات ومأْکولات زیادت از آنست که باجناس دیگر. درفصل بهار از خواربار سود بسیار حاصل شود و اومید دارم که منفعتی و ربحی باحوال من واصل گردد .

نومید نیَم اگرچه اومید نماند کس درغم روزگار جاوید نماند

درصباح ومَسا[6] بلَعَلَّ وعَسَی روزگار می‌گذاشت . اتّفاق را تقدیر آسمانی وقضای ربّانی چون بهار آمد نعمتها ارزان گردانید . خواربار خوار شد وانواع نعمتها بی‌شمار گشت . بازرگان چون نظر

---

۱ - دراصل : عمحت ۲ - مت : لسقب ۳ - دراصل : جور

٤ - مت : کاسهٔ ٥ - مت : کاسی ٦ - مسی

کرد باقی مال مُستهلَك می دید و خویشتن هدف تیرِ فلك .

بیت :

منزلگهِ جورِ دهر آب و گِلِ ماست

هرجا که غمیست آشیانش دل ماست

بازرگان متحیّر شد ، دلش نداد که خواربار ارزان و بزیان بفروختی . گفت صبر کنم ، مگر سال دیگر قیمتی آرد ، تادر مُستَقبَل چندان خِصب[1] و نعمت و روح و راحت از طینهٔ خاك و سکینهٔ افلاك بتقدیر الٰهی ولطف نامتناهی پدیدار آمد که هرخاری ریحانی شد و هر خاشاك اُقْحُوانی گشت ؛ و هنوز آفتاب در حانُوتِ حوت بود وعالَم قبای سبزکار ازدست اعتدال روزگار درپوشیده و هرکجا نباتی بود شربت حیاتی نوشیده .

بازرگان از آن احوالِ مشکل تنگ‌دل شد و گفت فروختن بزیان مصلحت نیست . اَولی‌تر آنكِ دست از خرج[2] وی کوتاه دارم واین غلّه‌را نگاه دارم . ناگاه آب بدان انبارخانهٔ او درافتاد وآن غلّها بزیان آمد وبجملگی بپوسید . مردمان زبان طعن ولعن دراز کردند وبازرگان را مبلغی ببایست داد تا آن غلّهای پوسیده و گَندە شده را بصحرا برند .

مَثَل کارِ تو چنان افتاد خرسُرین جست وگوش دادبباد

---

۱ - مت : خصت ۲ - مت : جرع

مَثَل : کَطالِبِ الْقَرْنِ جُدِعَت اُذُنُه[1] . و این محنت برسرِ زیان علاوه‌یی شد و درمیزان اَحْزان علاقه‌یی . و چون مردمان دیدند که آن غلّها بیرون می‌انداخت لعنت ونفرین می کردند. یکی گفت: روی انباردارشُؤْم بُوَد ! دیگر گفت : انتظارِ قحط وگرانی ازغایت لُؤْم بُوَد ! قالَ عَلَیْهِ السَّلام : اَلْمُحْتَکِرُمَلْعُونٌ . بازرگان حیران ماند. در روی خلقان خجل شده وکفر او بنزدیك اهل ایمان سجِل شده .

بیت :

در حیله‌گری عمر چرا فرسایم   با بختِ بدِخویش چومی بَرنایم

بازرگان دانست که این تدبیر صواب نبود . دیگربار محقّری مال جمع کرد وباگوشی پُرنَعیبِ غُرابِ البَیْن روی بجانب بحرین نهاد وگفت : یك نوبت دیگر ببازم[2] ، یاببرم یا جمله براندازم .

مَثَل : اِمّا الْمُلْك وَاِمّا الْهَلْك .

تَهُونُ عَلَیْنَا فِی الْمَعَالِی نُفُوسُنَا   وَمَنْ خَطَبَ الْحَسْنَاءَلَمْ یُغْلِهَاالْمَهْرُ

القصّه باجمع رفیقان هم دَم شد و باتُجّار هم قدم ؛ درکشتی نشست ، زمام ناقه بدست صبا و صباح داده و شب و روز گوش بآواز ملّاح نهاده .

بیت :

مایيم زمانه را زمین پیمایی   بگذاشته هرشهر بشهرآرایی

١ - که خر شد که یابد زگاوان سرو   بگوواره گم کرد گوش از دو سو   (فردوسی)

٢ - دراصل : بپارم ، یعنی علی الرسم بی‌نقطه

شعر :

سَأَسْرَحُ مَرْكَبِي مُلْكاً وَهَلْكاً　　فَارْكَبُ واحِداً اِما وَاِما

چون سه شباروز بر فتند ناگاه بادِ نَکبا از مَهَبِّ قضا [بوزید] و الواح کشتی چُن الواح موسی شکسته شد و ارواح اهل [آن] چُن ارواح بنی اسرائیل خسته گشت . کشتی را نه آضلاع[1] ماند و نه آرباع ، و بادبان را نه سقیفه[2] و نه ارتفاع . اهل کشتی پاك هلاك شدند و آن بازرگان بر تختهیی بماند . گاه از آهنگ نهنگ بر خود می لرزیدی و گاه از خوف ماهی بر لطف الهی می نالیدی ، قَوْلُهُ تَعَالی : فَاِذا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ[3] می خواند ، و بر سطح لُجّهٔ بحرین باد آن تخته را زیر تیشه کرده و بازیچهٔ خود ساخته هر لحظهیی از عالمی بعالمی و از جهانی بجهانی می بردی ، و شیخ بازرگان در میان زمین و آسمان با خود می گفت که اگر مرا ازین دریا نجاتی بُوَد و یك روز درین عالم حیوتی ، بنزدیك زن و فرزند رَوَم و هر دو روز بیکی نان خرسند گردم .

گر گَرْدِ غمت زرخ بروبد دل من　　هرگز دَرِ عاشقی نکوبد دل من

آخر الامر بعد از مدّتی مدید و عهدی بعید روزی بادی بر آمد و بازرگان را بساحل افگند . بازرگان با شکمی گرسنه و تنی برهنه و دلی ضعیف و قالبی نحیف روی در صحرا نهاد تا پناهی یا همراهی یابد . چُن یك شباروز برفت کوهی دید که لطافت سبزهٔ او عکس

1 - در اصل : ادلاع　　2 - مت : سقه　　3 - قرآن کریم س۲۹ آ ۶۵

بر آسمان افگنده بود. گفت برین صَوْب رفتن بصواب نزدیک‌تر بود. بادپی براند و بجانب کوه روی نهاد.

اتّفاق را بدیهی رسید، موضعی دید با نعمت و جایگاهی بانُزْهت، صَحیحَةُ الأدیم عَلیلَةُ النَّسیم، ضاحِکَةُ التُّراب باکیةُ السَّحاب، سَماءُها مِنْ أثیرٍ وَتُرابها مِنْ عَبیر. درمیانِ دیه سرایی بدیع دید و ایوانی رفیع، دری و درگاهی و ایوانی و بارگاهی، وخداوند آن‌سرای دهقانی منعّم وخواجه‌یی مکرّم، برمنظری نشسته وخدمتکاران وغلامان پیش او ایستاده. دهقان‌را ازبالای منظر چشم بربازرگان افتاد و آن مرحـوم و محروم را بدید، غبار غربت و آثار کُربَت بر رخسار او مشاهده کرد، بازرگان را بر بالای منظر خواند و از احوال روزگار و ماجرایِ اَسفارِ او بَررَسیدن گرفت. بازرگان قِصّهٔ غُصّه می‌گفت و اشك دیده بنوك مژه می‌سفت.

دهقان را از عجایب و نَوایِبِ دهر استعجابی می‌آورد و از حوادثِ عجیب و نَوازِلِ غریب استغرابی می‌افزود و بر جان این بازرگانِ رنجورِ مهجورِ حیران رحم می‌آمد. حالی بفرمود تا اورا منزلی مهیّا کردند و راتِبه‌یی مُهَنّا. ترتیبِ لباس او بَل‌که درمانِ افلاس او بجای آورد. بازرگان درکرم آن کریم برآسود و بعداز محنتهای لَیالی در آن نعمتهای متوالی می‌غنود واین بیت ورداو گشته بود.

شعر :

نَزَلْتُ عَلَى آلِ الْمُهَلَّبِ شاتئـاً
غَرِيباً عَنِ الْأَوْطَانِ فِی زَمَنٍ مَحْلِ

فَمازِلْتُ فِی إِکْرَامِهِمْ وَاصْطِنَاعِهِمْ
وَإِنْعَامِهِمْ حَتّی حَسِبْتُهُمْ أَهْـلِی

رحمت بر کریمی باد که درروی غریبی مرحبائی تواند کردن و از چهرهٔ زردی بآستین مُرُوَّت گردی تواند رُفتن . نعمتی که مرهم رنجوری نشود آن نعمت برشرف زوال است و مالی که شفای مجروحی نگردد آن مال وَبال است .

بیت :

از همّت تو هیچ کسی[1] ناساید　　می‌دان که زمانه از کَفَت برباید

الخَبَرُ : بَشِّر مالَ الْبَخِیلِ بِحادثٍ اَوْ وارثٍ . مالِ بخیل یا هدف تیر حوادث بود یا علف[2] وارث گردد . امّا ثروت اهل خرد[3] باتّفاق عالمیان واجب الوجود است . مَثَل : مَنْ جادَ سادَ .

بیت :

هر کرا مال هست [و] خوردن نی　　وی از آن مال بهره کی دارد
یا بتاراجِ[4] حادثات دهد　　یا بمیراث خوار بگذارد

اَثَر : الْجُودُ مِنْ کَلَامِ الْإِنسانِیَّةِ فِی أَنْوارِ الرّوحَانِیَّةِ .

القصّه آن دهقان وکالت اسباب و ایالت بوی سپرد . گفت

---

۱ ـ ظ : هیچکس ار　　۲ ـ ظ : علف تیغ ، یا : علف داس (؟)
۳ ـ مت : حود　　۴ ـ مت : بتاراج و

دخلی را که از زَرْع و ضَرْع باشد مُشْرِف‌تر امی باید بود و حادثه‌یی که در مُجارا و مُرایا افتد مُنصِف خودرا می باید شناخت. اتّفاق‌را آن سال دَخلِ بسیار و غَلّهٔ بی‌شمار حاصل شد و خَلَلی که بود بسعد آسمانی و لطف ربّانی زایل گشت. چُن جِرم آفتاب از اَوطانِ سَرَطان بجسد اسد آمد، حُبوب در سَنابِل خود بسته شد و ابواب درمنازل خود پیوسته، بازرگان حسابِ حقِّ سَعیِ خود برگرفت، در اُجرهٔ عمل کَثرتی دید و در مرسوم شغل غبطتی، باخود اندیشید که نباید که دهقان تمامَتِ مرسوم مِن ندهد، مصلحت آنست که حقّ سَعْیِ خود بی خَبَرِ وی بردارم و خویشتن‌را محروم نگردانم. اگر حقِّ سعیِ من تمام بدهد این غلّه بوی باز دهم و اگر ندهد از غصّهٔ فَوتِ حِصّه باز رهم. آخِرِ الاَمر چُن خرمنها کوفته شد و زمینها از غلّه روفته گشت، بازرگان اجرت خود تمامت برداشت و در غاری بنهاد. اتّفاق‌را دزدی‌را بر آن حال اطّلاع افتاد، هم اندر شب بیامد و آن غلّها را ببرد.

بیت:

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

چون غلّها بانبار خانهٔ دهقان رسید، دهقان کثرت دخل خود بدید، بفرمود تا اُجرهٔ عملِ بازرگان بوی دادند و از انواع فواکِه و ثَمَراتْ مبلغی بوِثاق وی فرستادند. مرد بازرگان چُن اِنعام بدید

زمین ببوسید و گفت: بقا باد دهقان را، هرگز گُمان نبردم که در بسیط عالم چُن تو دریادلی باشد. همّت تو همه بخشایش و بخشش است و حِرفتِ تو جمله گشایش و کوشش.

بیت:

کُه بازویِ این شست ندارد که تراست
واین مکنت پیوست ندارد که تراست

هرچند دلت زدست ناخشنودست
دریادل این دست ندارد که تراست

غالِبِ ظنّ من آن بود که تو حقّ سَعیِ من ندهی و مرا درین عمل وزنی نهی. من بضرورتِ احتیاج اُجرهٔ عمل برداشته‌ام و درغاری وکوهی انباشته. چُن تو از افضال و نَوال هیچ چیز باز نگرفتی اکنون بروم و آن غلّها بردارم و بقابِض سپارم. خود ندانست که پیش از وی رفته بودند و غلّات برگرفته.

شعر:

عَذَلْتُ بَنِی عَمْـرٍو فَطَالَ لَهُمْ عَذْلِی
لَعَلَّهُمْ یَوْمـاً یُفِیقُـونَ مِنْ جَهْل

یَعَـافُـونَ إلَّا مِنْ عُقُـولٍ مَرِیضَةٍ[1]
وَکَمْ مِنْ صَحِیحٍ جِسْمُهُ لَیْسَ مِنْ عَقْل

بازرگان بکوه رفت، یك دانه غلّه ندید، چُن خبر بدهقان رسیـد با بازرگان بسبب خیانت متغیّر شد و بحکم ترك امانت

۱ - ست: فریضه

دهقان بفرمود تا غلّها از بازرگان بستدند و از ولایت با نواع مذلّت بیرون کردند. بازرگان بی‌نان و آب و بی‌خورد و خواب روی در بیابانِ خذلان نهاد و می‌گفت: مَثَل: یَدَاكَ أَوْكَتَا وَفُوكَ نَفَخ!

آخِرالامر بلب دریا رسید، جماعتی از غوّاصان دید، چُن غوّاصان دریا اورا دیدند بشناختند، غبار غربت بر رخسار او نشسته و آثار کُربت روزگار اورا مشوّش گردانیده. گفتند این چه حالتست که بی‌زاد و راحله باچندین مشقّت و ناله روی درعالم نهاده‌ای و می‌روی؟ گفت قصّهٔ من دراز است وطریق من بانشیب وفراز!

شعر:

أَلَا مَوْتٌ يُبَاعُ فَأَشْتَرِيهِ فَهٰذَا الْعَيْشُ مَا لَاخَيْرَ فِيهِ

أَلَا رَحِمَ الْمُهَيْمِنُ رُوحَ عَبْدٍ يصدّق[1] بِالْوَفَاةِ عَلَى أَخِيهِ

إِذَا أَبْصَرْتُ قَبْراً مِنْ بَعِيدٍ وَدِدْتُ لَوانَّنِي فِيمَا يَلِيهِ

بازرگان ماجرای محنت روزگار شرح دادن گرفت. محنت ایّام ولَیالی می‌گفت و بنوك مژه لآلی می‌سُفت وحسرت می‌خورد.

وَكَانَتْ يَدُ الْأَيَّامِ تَقْبلُ إِمْرَتِي

فَصَارَتْ يَدُ الْأَيَّامِ تَنْقُضُنِي[2] نَقْضا

قَوْلُهُ تَعَالَى: إِنَّمَا أَشْكُوبَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللهِ[3]. غوّاصان را بر وی رحم آمد، گفتند این مرد در امر اعات باید کرد وسوابق اورا مکافات

1 - مت: تصدق 2 - مت: ينقضی 3 - قرآن کریم س ۱۲، آ ۸۶

باید نمود . اتّفاق کردند که بدریا فرو روند و هرچه بردارند از غَثّ وسَمین و حقیر و ثَمین[1] اورا دهند . شش دانه گوهر آب دار بر آوردند کـه هریکی خِزانهٔ پادشاهی را شایستی و گوشهٔ تاج شاهانشاهی را بایستی . بازرگان آن گوهرها بستد، قوّتی در جان و دل وحلاوتی در آب و گل پدیدار آمد که دیگربار آنچ مادّهٔ شادمانیست بدست آمد و هرچه مطلوب زندگانیست بحاصل شد . گفت بهار معیشت من تازه طراوتی گرفت و روزگار تلخ من حَلاوتی پذیرفت .

وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلَى إحسانِه قَدْ رَجَعَ الْحَقُّ إِلَى مَكَانِه

بیت :

منّتْ حَقّ را که اَز پَسِ هجرِ دراز باوصل شبی شدم زدولت دمساز

القصّه با دلی شاد روی سوی بحرین نهاد . اتّفاق [را] جمعی دزدان با او همراه شدند ، بازرگان از خوفِ مرافَقَت ایشان حیران شد واز خطر مصاحَبَتِ ایشان سرگردان . باخود گفت : آخِر این بخت بد مرا مُداواتی[2] بایستی و این طالع مشوّشِ مرا مُصافاتی ! اگر این رفیقانِ شُؤم وحریفانِ لُؤم را ازجواهِرِ من خبر شود حالی خون من هَدَر کنند . گوهرها را در دهان پنهان می‌داشت . دو گوهر ازدهان بیرون کرد و درجیب نهاد و دیده را دراعاجیب غیب گشاد تا حاملهٔ شب آبستن چه زاید و دورانِ صُرُوفِ زَمَن چه نماید .

---

۱ ـ ست : یمین ۲ ـ دراصل : سداوتی

بيت :

درگردش روزگار نظّاره مراست بختی نه موافق و ستمکاره مراست

بازرگان چون اندکی برفت سُرفه‌یی عظیم بیامدش و ناگاه گوهرها از دهان بیرون افتاد. دزدان چُن آن حال بدیدند بازرگان را درشکنجه کشیدند و گفتند آنچِ درحَلْق بود برون افتاد، آنچِ در دَلْق است بتمامت ببايد داد! و [دو] گوهر دیگر که درجیب بود بسیار جهد کردند نتوانستند که بستانند. بازرگان را بربستند و آنگه جملهٔ دزدان برفتند.

بيت :

از بُلعَجَبی کـه روزگار است گویی گلهاش[1] جمله خار است

بازرگان از شدّت شکنجه بیهوش گشته بود و از فقدان مقصود مدهوش مانده. روستایی بجانب شهر می‌رفت، چُن بازرگان را بدید چنان بر خاك افتاده و آب حسرت از دیدهٔ او گشاده، بادِ سردمی کشید و در آتش خوف می‌جوشید، روستایی از خر فروجست و پاره‌یی آب بر روی او زد تا بهوش باز آمد. باروستایی راز بر گفت که مرا بشهر بر که دزدان مال و منال من برده‌اند و مرا بدست غُموم و هُموم سپرده. بازرگان را برستور نشاند و بتعجیل سوی شهر راند. بازرگان چون شهر بدید شادمانه گشت و از محنت زمانه کرانه کرد،

---

۱ - دراصل : کلهاش تو کوی

شعر :

أُمُورٌ وَأَلوانٌ وَحَالٌ تَقَلَّبَت[۱] بِنَا ، وَزَمَانٌ قَدْعَرَفْتَ تَنَكَّرا

أُصِبْنَابِما[۲] لَوأَنَّ سَلْمیٰ صَبا بِهِ تَسَهَّلَ مِنْ أَرْكَانِهِ مَا تَوَعَّرا[۳]

گفت الحمدلله که هنوز دو گوهر ثَمین بامنست. آنرا بفروشم تامرا بهای آن استغنایی بود و از ثمراتِ عیش اجتنایی[۴]. حالی به بازار جوهریان شد و آن دو گوهر بیرون کرد و به پیری جوهری[۵] داد.

گوهرفروش چُن آن دومروارید آب دار با[۶] او [بدید] ، که از صَفایِ[۷] جوهریّت لَمَعانی می کردند و از غایت ضیا و نوروبها مَیَعان[۸] می نمودند ، گریبان بازرگان بگرفت و گفت : ای سفّاكِ ناباك[۹] ، مرا با این دو گوهر مال بسیار دزدیده اند ، راست بگوی که مال من چه کردی وثروت ونعمت من کجابردی ؟ بازرگان را گفتند مال این مرد بلطف باز ده تا بعُنف نستانند و روزگار با تو بجور نکوشد. بازرگان ماجرای حال وفَواتِ مال و انواع نَوازِل و قطعِ منازِل شرح داد . البتّه باور نکردند و مسکین را بزاری بزندان فرستادند و زنجیر برپای نهادند.

بازرگان سر برزانوی حسرت نهاد وتن در مَحْمِلِ محنت داد. دراَسجانِ اَشجان محبوس واز حیوٰة ولذّات[۱۰] مأیوس.

۱- مت : بعليب ۲ ـ مت : نبا ۳ ـ مت : توعدا ۴ ـ مت : اجنایی
۵ ـ مت : جوهر دی ۶ ـ مت : نام ۷ـ مت : صفات
۸ ـ مت : بمعان ۹ ـ و میتوان «ناپاك» هم خواند ۱۰ ـ مت : لذت

شعر :

قَالُوا حُبِسْتَ فَقُلْتُ[١] لَيْسَ بِضَائِرِي[٢]

حَبْسِي[٣]، وَأَيُّ مُهَنَّدٍ لَا يُغْمَدُ

قضارا روزی یکی از غوّاصان بزندان آمد تا دوستی را بیند و درخلاص و استخلاص او طریقی گزینند. بازرگان‌را دید محبوس ومأیوس در گوشهٔ‌ای افتاده و پهلو بر خاك نهاده. بازرگان چُن غوّاص‌را بدید آواز داد که ای برادر مهربان و ای محرم سود و زیان، مرا فریاد رس!

بیت :

رنجی برگیر اگر توانی　　برخیز بیا و رنج من بین

غوّاص گفت سببِ این حبس و موجبِ این نحس چیست؟ بازرگان احوال شرح داد. غوّاص حالی بنزدیك یاران رفت و گفت خیزیت تا آن جوانمرد را از ذُلِّ حبس بسبب ما خلاص بُوَد و بنجات اختصاص. الخَبَر: اُنْصُرْ اَخَاكَ ظَالِمًا أَوْ مَظْلُومًا.

شعر :

إِنَّ فِي الْأَسْرِ[٤] صَبِيًّا[٥]　　دَمْعُهُ فِي الخَدِّ[٦] صَبُّ

هُوَ فِي الأَسْرِ مُقِيمٌ　　وَلَهُ بِالشَّامِ قَلْبٌ

غوّاصان بنزدیك امیر شهر آمدند و گفتند: این بازرگان

---

١ - ست : فعلت　　٢ - ست : نصایری　　٣ - ست : حبس

٤ - ست : الاسرا　　٥ - ست : صبا ، وشاید : لصبا　　٦ - ست : الحد

مظلوم است و از سعادت و رفاهیت محروم، و پیش ازین از اصحاب نعمت و ارباب مُرُوَّت بوده است، مگر شطرنجِ مُرادِ او شَه مات شده است و مَنالِ او طعمهٔ حادثات گشته است. آن دو گوهر مِلکِ حلال اوست و از جملهٔ مال و منال او؛ و آن جَوْهَری ظالم و طرّار است و بی‌رحم و غدّار. امیر حالی جوهری را بزندان فرستاد و بازرگان را از حبس خلاص داد و وی را عذرها خواست. مَنْ یَسْمَعْ یَخَل[1] وَالحقُّ بالعَفْوِ یُجَل[2].

چون بازرگان خوش‌دل شد بفرمود تا اورا بگرمابه بردند وخلعتی تمام بدادند.

شعر:

لاتَحْزَنَنَّ بِما یَأْتِیكَ مِنْ نُوَبٍ فَإِنَّها دُوَلٌ لاشَكَّ یَنْتَقِلُ

امیر درحقّ بازرگان رعایتی وعنایتی شامل می‌فرمود و می‌گفت این مرد مُشَعْبِذِیهای دَور اَیّام دیده است و شربتهای حوادثِ اعوام چشیده، قُرْبتِ حضرتِ هرشاهی و منادَمت و مخالَطَت هر پادشاهی را بشاید. خزاینِ خاص بوی داد و کلید دفاین بوی فرستاد. احوال بازرگان نظم گرفت و نَوالهای حدیث هضم پذیرفت، روی زرد او ارغوانی گشت و روزگارِ مظلم او نورانی[3] شد.

روزی درخِزانه نشسته بود، پاره‌یی خاك فروریخت. بازرگان

---

۱ ـ مت: نحل ۲ ـ مت: انحل ۳ ـ مت: نوان

نگاه کرد، سوراخِ موشی دید دیوار را تباه کرده، خواست که آن را عمارت کند، پاره‌یی دیوار بیفتاد وبسرای حرم روزنی گذاره‌شد. بازرگان بدان روزن بیرون نگریست، اتّفاق را زن پادشاه نشسته بود وپادشاه عقدوصال با آن صاحب جمال پیوسته، چشم بازرگان برحرم پادشاه افتاد واتّفاق را چشم پادشاه برنظر بازرگان افتاد، خادمی را آواز داد وگفت بنگر تا آن کیست که بدیدهٔ خیانت درحرم ما می‌نگرد. حالی چشمهایش بَرکَنْ که جزای اهل خیانت داد نیست. الخَبَر: اَلْعَیْنانِ تَزْنیان[1]. خادم بازرگان را بیفگند و هردو چشم روشن او برکند.

بیت:

قصد زمانه و اثر بخت بی وفا — برجان او همیشه کمینی همی گشاد
چندان جفانمود زمانه بجای او — تاچشمهای روشن اورابباد داد.

بدان ای پادشاهِ بزرگوار وفرماندِهِ روزگار، که باقصدسپهر وزمانهٔ بد مهر هیچ کس را مقاومت نیست. مثالِ حالِ من برمثالِ[2] حالِ آن بازرگان است که نقش کعبتین برخلاف مراد او می آمد وبازیهای ایّام برضدّ استعداد او.

---

۱ - صدر حدیثی است که باین عبارت از پیغمبر اکرم نقل شده است: «العینان تزنیان والیدان تزنیان والرجلان تزنیان...»

۲ - منال.

بیت :

آری بجهان چو بخت برگشت ازمرد
گو تن در ده بماندن نـرد نـبرد[۱]

شرط کرم پادشاه آنست که برخستگانِ نوایب و کشتگانِ مصایب ببخشاید و در کشتن مظلومان تعجیل ننماید، باشد که براءتِ[۲] ذمّتِ من ظاهر گردد و چراغِ فراغِ من باهِرشود. [چون] پادشاه این داستان بشنود آفتاب بنصف النّهار رسیده بود، بفرمود تا بختیار را بند کردند و بزندان بردند و به موکّلان سپردند.

فصل : پس روز دیگر که صفحات جهاتِ عالَم از اصطناعِ نَیِّرِ اَعظم سمن زاری شد، وشُرَفاتِ اَماکِن ازخوشی وروشنی مرغزاری، که[۳] شعاع جهان آرایْ گلِ زردِ او [و] سوسنِ کهربا برگ وَرْدِ او؛ پادشاه درایوانِ بار بنشست وباوزیردوم سخن بختیار درپیوست.

وزیر گفت : ای پادشاه ، این کودك رامن ده تانگوسارش[۴] بردار کنم وبسخت ترین وجهی سنگسار کنم ، تاخلایق راعبرت بود وجهانیان را موعظت . شاه بفرمود تا بختیارر ا بردار کنند . چُن بختیار را بحضرت شاه آوردند ، شاه گفت : ای غلامِ [به] نفرین وای کودكِ بد دین ، فرمودم تاترابردار کنند که اِعدامِ تو [عینِ] مصلحت است

۱ـ شاید مقصود در شش دره ماندن باشد (؟) ۲ ـ مت : برات ۳ ـ مت : و
۴ ـ یعنی نگونسار. نظیر این ضبط را درمتون دیگر هم میبینیم.

وإفنایِ تو محضِ حکمت! بختیار دیگربار گفت: زندگانی پادشاه ردیف [۱] کامرانی وآلیفِ شادمانی باد؛ زندانْ ملوکِ اوایل واصحابِ فضایل بنهاده اند، و هر کـرا بزندان حبس کردند حیوٰة از وی مسلوب است وبحقیقت مقتول و مصلوب. بکشتنِ من تعجیل منمای که نه‌پای گریز دارم ونه‌دستِ دست آویز؛ وبسمع پادشاه ماجرای آن گوهرفروش رسیده‌باشد که‌شتاب زدگی کرد تارسیدبوی آنچِ رسید و دید آنچ ِدید. پادشاه بفرمود تا ماجرا [۲] حکایت کنـد وداستانْ [۳] روایت. بختیار زبان برگشاد و آغاز نهاد:

***

۱ - مت: زدیف ۲ - مت: ماجرای خود ۳ - دراصل: دا

باب سوم

درداستان گوهرفروش وانواع مُقاسات[1] والوان بلیّات[2] درابتدا وحسن حال وحصول آمال[3] درانتها، و درین حال عجایبِ صُنْعِ الهی است و نوادرِ احکامِ نامتناهی

* * *

درکتب مسطور و [در] دفاتر مذکوراست که مردی بود گوهرفروش وگوهرشناس با نعمت بی قیاس، در معرفتِ جواهر استاد عصر و درتقویمِ لآلیِ لالا و نتایجِ دریا نادرهٔ دهر. صحیح ازفاسدجدا کردی ورایج[4] را ازکاسدپیدا آوردی. وآن جوان مردرازنی بودعفیفهٔ شریفه، درخِدْرِ صَلاح وسِتْرِفَلاح روزگار[می] گذاشت، بحِلْیتِ جمال و حالتِ کمال آراسته. ازگوهرفروش در باطن حمل داشت.

پادشاهی ازملوکِ روزگار و صاحِبْ دولتی ازشاهانِ بزرگوار این گوهرفروش رابحضرت خودخواندتاجواهربگزیندوطَویلَهای لآلی باز بیند، هرچه خرج را شاید جدا کند و هرچه خزانه را باید

۱- مت : مقامات ۲- مت : بلیات که. باتوجه بفهرستی که نویسنده درآغازکتاب داده‌است اصلاح‌شد. ۳- مت : آمال‌او ، باز بامراجعه بفهرست مذکور اصلاح‌شد.
۴ - مت : رابح

معیّن گرداند. گوهرفروش بازن گفت که چُن پادشاهی مُکَرَّم وصاحِبْ دولتی مُنَعَّم مرا می‌خواند این دولت را غنیمت باید داشت که این تقریب سبب سعادت منست و این تَرحیب مادهٔ سیادت[1] من. باید که دخلِ اسباب را گوش داری و مال و منال را هوش. اگر فرزند پسر آید بحکمِ فال و اومیدِ حسنِ حالْ اورا بهروز نام کنی و اگر دختر آید نامی لایق واسمی موافق بنهی، که این سفر سبب ظفراست و این حرکت مُثْمِرِ برکت. قَالَ عَلَیْهِ السَّلامُ: سافِرُوا[2] تَصِحُّوا [وَ] تَغْنَمُوا[3].

بیت:

مردم زعَنا صاحب صدری گردد مه رنج سفر کشد که بدری گردد

گوهرفروش بار بربست و زاد و راحِله برداشت، ماه وار منازِل و مراحِل می‌بُرید و سَیّاح شَکلْ مسالِك و ممالِكْ می‌رفت تا بحضرت شاهانشاه رسید.

چُن پادشاه اورا در آن صنعت ارتفاع بدید و بر دقایق آن عمل اطّلاع، مقرَّب حضرتش گردانید. مردپیوسته دُرَرِ غُرَر وجواهِرِ زَواهِر می‌گزیدی وشاه را حکایات[4] لطیف وأسمارِ ظریف می‌گفتی. طبعِ شاه را با نفسِ مؤدَّب او و اَخلاقِ مهذَّب او استیناسی پدید آمد، بفرمود تا تاجهای مرصّع ساختن گرفت وکمرهای عجیب و ساختهای غریب پرداختن.

۱- مت: سیاست ۲- مت: تسافروا ۳- مت: تعمموا ۴- در اصل: حکایت

گوهرفروش مدّت یك سال بماند، هر ماه شاهش خلعتی بدادی وأُجرهٔ عملِ او زیادت از اَمل او بفرستادی، امّا مرد را اگرچه بخت مُساعد بُود و سعادت مُعاضِدْ، دل بزن و فرزند التفاتی عظیم داشت،

شعر:

تَرَکْتُ وِصالَ لَیْلَی مُنْذُ حِینٍ   جدار[1] الْبَیْن لَوْ یَقَعُ الْجِدارُ
فَلَیْتَ الْوُدَّ یَجْمَعُنی وَلَیْلَی   وَإنْ کَانَتْ تُفَرِّقُنَا الدِّیَارُ

واز اتّفاقِ جهان زن او دو پسر داشت [که] چُن دو گوهر بیك شکم آورده بود. گفتی که وجودِ آن دو[2] قِرانِ سَعْدَیْن است و نَموذارِ بَحْرَین. دو دُرِّ با بها و دو گوهرِ با ضیا، دو شاخ مُثمِر و دو کوکب زاهِر. نامه فرستاد و بشارت داد که حقّ جَلَّ وَعَلا مرا دو پسر چون دو عَبهر داد، هریکی درجمال خود بدیع و در لطفِ صورتْ اعتدالِ ربیع، یکی را روزبه نام کرد[م] و دیگری را به‌روز.

همی پدر را بدان دو پسر آرزو خواسته بود، چُن یك سال تمام شد، اسبابِ رجوعِ وطن بساخت و از شاه دَستوریِ رفتن خواست، شاه دستوری نداد، ماجرای زن و فرزند و اشتیاق دو پسر دلبند شرح داد، شاه گفت مُعْتَمَدی را بگوی تا ایشان را بیارد و هرچه اِخراجات افتد اَضعاف آن از خزینه دریغ ندارد. مرد اندیشه کرد و گفت: اگرچه احسان پادشاه بی شمار است و الطافِ خسروی بسیار است، امّا

۱ - مت: کذا   ۲ - در اصل: وحود و

در[1] خدمت ملوك خطرهاست . الخَبَـر : اِیّاکُم وَالْمُلُوك فَإِنَّهم یَسْتَعْظِمُونَ رَدَّ الْجَوَابِ وَیَسْتَحْقِرُونَ ضَربَ الرِّقَابِ .

بیت :

درخدمت ملوك خطرها بود عظیم
ازبهر منفعت نتوان خورد خون خود

هرچند عقل تو بجهان در سمر شدست
ایمن مباش از جَمَراتِ جنون خود

فراقِ اولاد و ترك ضیاع و اسباب مشکل است ، غریب را اگرچه کار عالی شود و بر مرادات و لذّات والی گردد امّا درحالِ آحداثِ عالَمِ بی مُستغاث بود[2] وسُرور وحُبُورش مطلّقهٔ ثلاث[3] .خان ومان وعهد دوستان نتوان گذاشت و دل از اخوان ومَسْقَطِ رأْس و مظهر جا و باش نتوان برداشت .

مصراع :

وَ اَوَّلُ اَرْضٍ مَسَّ جِلْدی تُرابُها

عمّارِیاسِر چُن ازمکّه بمدینه هجرت نمود، سَیِّدِ کاینات علیه الصَّلوٰةُ والسَّلامُ والتَّحیّات بعدازاستخبارحالی ازز مین مکّه سؤال کرد: و کَیْفَ تَرَکْتَ مَکَّةَ وبَطْحاءَها ؟فقالَ : تَرَکْتُهاوَقَداِخْضَرَّتْ أَشْجارُهَا وَرَقَّ[4] ماؤُهَا وَصَفَتْ هَواؤُهَا . فَقَالَ : دَع الْقُلُوبَ یَقرّ !

---

۱ - دراصل : از ۲ - مت : نبود ۳ - دراصل : ثلث ۴ - مت : رقت

گفت : وصفِ خوشی مکّه بیش ازین مگوی که آتش دلها هنوز[۱] ساکن نشدست[۲] !

القصّه گفت روزی چند دیگر توقُّف کنم، باشد که شاه بر فرزندان من رحم کند و بردل وجان من شَفَقَت نماید و مرا بنزدیك عیال و اطفال باز فرستد . دوسال دیگر درخدمت شاه بماند ، زن درفراق او قَطراتِ عَبَرات می بارید وشب و روز بدعا وتضرُّع وبُکا وتخَشُّع[۳] می نالید .

شعر :

فَأَتَى الدِّيَارُ بِمَنْ هَوِيتُ فَشَرَّقُوا
وَغَدَوْتُ مِنْ فَرْطِ السَّعَادَةِ مُغْرِبا

يَاهُدْهُداً قَدْ غَابَ عَنَّا مُدَّةً
أَوْرِدْ لَنَا خَبَراً يَقِيناً مِنْ سَبَا

مرد از عیال خود خجل بود و ازفُرقَت [و] حُرقَتِ اشتیاق تنگ دل . فرزندان در فراق او سه ساله گشته ومحنت فراق بوی حواله شده . دیگربار بشاه قصّه‌یی نوشت وغصّه شرح داد. گفت البتّه نه اجازتِ مراجعت است و نه رُخصتِ معاوَدت. ترا بقیّتِ

۱ ـ مت : هنوز اکنون ۲ ـ در اصل : شدست؛و نیز شاید وجه ذیل درست باشد : «که آتش دلها اکنون ساکن شدست» (؟) ۳ـ مت : تحسع . تجشع نمیتوان خواند چه درفراق گریستن یابرفراق او ترسیدن «جَشَع» است ومنه‌الحدیث : فبکی معاذ جَشِعاً لفراق رسول‌الله .

عمر ملازِم مهمّات حضرت می‌باید بود و مجاورِ ظِلالِ دولت .

القصّه مرد گوهرفروش سه سال دیگر درین کرّوفرّ بماند . یعقوب وار در بیت الاحزان هجران روزگار می‌گذاشت و ایّوب صفت بقدرِ استطاعت تخم صبر می‌کاشت . چُن [سه] سال دیگر برین حادثه بگذشت ، دورِ زمان کأسِ زهرِ هجر مالامال کرد و محنتِ غربت مرغ بَهجت بی پر و بال گردانید ؛ فرزندان قرآن بیاموختند و هر هفته‌یی نامه‌یی از درد فراق چُن نامهٔ عشّاق تحریر کردندی ولَوعاتِ اشتیاق ونَزَعاتِ افتراق در وی تقریر کردندی .

شعر :

كَتَبْتُ إِلَيْهِ وَجَدَّ النَّوَى وَقَلْبِي عَلَى حُبِّهِ عَاكِفُ

لَئِنْ غَابَ شَخْصُكَ عَنْ نَاظِرِيْ فَذِكْرُكَ بَيْنَ الْحَشَا وَاقِفُ

از دل همه صبر واُنس بر کند فراق ای دَورِ جفایِ دهر، تا چند فراق !

گوهرفروش را طاقت برسید ، نامه نبشت که ای عیال مهربان وای در حوادث زمان مونس و درمان ، باید که ضیاع و اسباب بگذاری و فرزندان را نزدیك من آری که این شب فراق را صباحی نمی‌بینم و این روز دل‌سوز را رَواحی نمی‌یابم . دل در محلّتِ فراق بیچاره است و صبر از مَکْتَبِ عقل آواره .

شعر :

سَلَامٌ عَلَى الدُّنْيَا وَطِيبِ تُرَابِهَا وَلَاخَيْرَ فِي الدُّنْيَا بِغَيْرِ حَبِيبٍ

أَیَا نُوَبَ الأَیَّامِ بَلِّغْ تَحِیَّتِی إِلیٰ قَلْبِ مَحْزُونٍ بِغَیْرِ طَبِیبِ

عهدِ شباب در دستِ هجر باطل می‌شود و مُشکِ عِذار از محنتِ دهر زایل می گردد.

شعر :

لَمَّا سُئِلْتُ عَنِ الْمَشِیبِ أَجَبْتُهُمْ[۱]
قَوْلَ امْرِءٍ فِی الصِّدْقِ غَیْرِ مُحَقَّقٍ[۲]

طَحَنَ الزَّمـانُ بِرَیْبِهِ وَصُرُوفِهِ
عُمْرِی ، فَصَارَ طَحِینُهُ فِی مَفْرِقِی

زن فرزندان را برگرفت و با دلِ شاد در مَهْمَهِ[۳] سفر روی نهاد، چُن نیمی از راه برفتند برلبِ رودی عظیم برسیدند، چنانکِ آب او مِلْحِ اجاج بود و در عَبرة بملّاح و سفینه احتیاج . روز بآخر کشید و آفتاب کِسْوَتِ رحلت پوشید ، و رُخِ شعاع چُن رُخِ وامق [شد] و نَفَسِ روزگار چُن نَفَسِ عاشق . گفتند روز بیگاه است و شب کوتاه، امشب برلبِ دریا بباشیم و فردا بامداد از آب بگذریم .

چُن مَحمِل از راحِله بگشادند کودکان روی سوی رود نهادند و در میان سُدّهٔ رود می دویدند و بر روی مفرش مرغزار بازی می کردند. پدر خبرِ آمدن زن و فرزندان شنیده بود و باستقبال عیال و اطفال آمده، و بر دیگر طرف رودبار راحِله نهاده . پیش از آنکِ روز بنماز

۱ - مت : احبتهم ۲ - مت : محفق . وجهی که در متن اختیار شده قانع کننده نیست .
۳ - مت : مهمهٔ

شام کشیدی وجهان کِسْوَتِ استعدادمراد(؟)پوشیدی ، روی آفتاب زردشد ونَفَسِ روزگارسرد گشت . گوهرفروش بلب آب آمده‌بود تا طهارتِ اَدآءِ فرض را تجدید کند وقواعِد عبادت را باقتباس سعادت مؤکّد گرداند . بدره‌یی زر داشت ، برلبِ آب بنهاد و درنماز ایستاد .

چُن نماز ازتکبیر بتسلیم رسانید وطاعتِ بافتتاح را باختتام برد ، حالی روی بسوی منزل نهاد وسر سفرهٔ مَحْمِل بگشاد ، هنوز لقمهٔ اوّل در دهان او بود وکلمهٔ بسم‌الله بر زبان ، یادش آمد که زر برنداشته‌ام ومحصول عمر برلبِ آب بگذاشته‌ام ؛ وچُن بلبِ رود باز آمد ازتَزاحُمِ نباتِ بیشه وتراکُمِ انواع اندیشه [جای] طهارت ونماز ومحلّ[۱] ادآءِ تضرّع ونیاز بازنیافت . ساعتی تمام برلبِ آن‌رود جست و جوی کرد و زمانی درمیانِ درختان تك و پوی ، و هرچند بیش جُست کم‌یافت . دوکودك را دید که برلبِ آب بازی می‌کردند وبوَجْهِ اُخُوّت بایکدیگر دل نوازی می‌نمودند . گوهرفروش کودکان را بگرفت که بدرهٔ زر بازدهید تا ازتهدید بازرَهیت که درین لحظه هیچ انسانی وحیوانی اینجا نگذشته‌است . وچُن کودکان ازان تهمت مُبَرّا بودند و ازان خیانت مُعَرّا ، بتعنیف[۲] وتَکلیف بَدره حاصل

---

۱ ـ محمل ۲ ـ مت : و بتغیف

نشد[۱] و بتهدید و تشدید مقصود موجود نگشت، گوهرفروش دل از رحم بپرداخت و هر دو کودک را از غصّه در آب انداخت.

چُن روزبه و به‌روز دیر می آمدند و بازِ سپید شرقی در مِخلَبِ غُرابِ غربی آویخت، و مشکِ سَوادِ شب با کافورِ بَیاضِ روز درآمیخت، و اَطْنِبهٔ شعاع از شَواهِقِ جبال بازگشادند، و زُلفِ سَوادِ شب بر بُنا گوش اتلال[۲] نهادند، وقتِ شام تاریک شد و نمازِ خفتن نزدیک گشت، فریاد ازمادر برآمد، در ماهتاب بساحلِ آب [دَوید] که ای بِه‌روز و ای رُوزبِه، کُجاییت؟ آخِر بنزدیک مادر آییت! گوهر فروش آوازِ زنِ خویش بشناخت، حالی اسب در دریا انداخت و از رود بگذشت و عیال خود را در کنار گرفت.

چُن سعادتِ اصلْ هادیِ وصل شد، و صحبتِ سابق مُؤَکِّدِ عهدِ لاحِق گشت، شوهر زن را گفت روزبه و به‌روز را می خواندی، کجااند که دل مشتاق وصال ایشانست و دیده در انتظار جمال ایشان. گفت ای کدخدای عزیز، فرزندان ببازی رفته‌اند، روز بآخر کشید و شب بدین حد رسید، هنوز باز نیامده‌اند. پدر از غایتِ اشتیاق و دردِ فراق گفت فرزندان از کدام جانب رفته‌اند؟ گفت هردو بلب رود رفته‌اند، گفتند ساعتی در جَرَیانِ زُلال و جَوَلانِ شمال نظاره کنیم، مگر

---

۱ - مت: شد ۲ - در اصل اطلال. اگرچه اتلال جمع تل نادراست.

دل را آسایشی بود وسینه را گشایشی. راست که گوهرفروش این کلمه بشنید دست بزد وجامه بدرید و گفت ای زن، فرزندان در غرقابِ هلاك طعمهٔ جور افلاك شده اند بل که درسیلاب خطر لقمهٔ قضاوقدر گشته اند! نردِ کوران باختم وفرزندان را در آب انداختم!

شعر:

عَجِبْتُ لِصَبْرِی بَعْدَهُ وَهْوَ مَیِّتٌ
وَکُنْتُ امْرَأً أَبْکِی دَماً وَهْوَ غَائِبٌ

عَلَی أَنَّهَا الأَیَّامُ قَدْ صِرْنَ کُلُّهَـا
عَجَایِب حَتّی لَیْسَ فِیهَا عَجَائِبٌ

شب همه شب فرزندان را طلب کردند تا باشد که اثری از حیوٰة بیابندیاخبری ازممات بشنوند. هرچندبیش جستند کم یافتند، [پدر] و مادر با دل کباب و دیدهٔ پر آب بماندند، خار حسرت درجان خلیده وجامهٔ ماتم بدست غم دریده.

بیت:

برچه طالع زاده‌ام یارب که گویی روزگار
هرکجا رنجی بود از بهر آن دارد مـرا!

پدر و مادر مُتَحَیِّر و مُتَحَسِّر بمانده امّا لطفِ الهی بافضالِ نامتناهی کودکان راازغرق نگاه داشته، آب هریکی رابرطرفی انداخته ورعایتِ رُبُوبیّت برای دَفعِ تلف درهَوْدَجِ شَرَف جایشان ساخته.

کودکان هریکی بموضعی بساحلِ رود افتاده ، مدهوش که این چه واقعهٔ نازل بود واین چه صاعقهٔ هایِل !

اتّفاق‌راشاهی بدان‌رودبار بشکار آمده‌بود تاساعتی بر اطرافِ رودبار و اَجوافِ مرغزار تَنَزُّهی سازد و نَردِ تَفَرُّجی بازد . ناگاه پسری دید رنجور ومهجور ، درجَمَراتِ نَوایِب سوخته وبشَرَراتِ مَصایِب افروخته ، آثارِ حُزنْ گُلزارِ حُسنِ اورا پژمرده گردانیده وعَواصِفِ تَرَح[1] چراغ فَرَحِ اورا میرانیده .

شاه گفت‌تو کیستی‌و ازکجایی ؟ کودك قصّهٔ خودبگفت.شاه‌را ازغایتِ شَفَقت ونهایتِ رأْفت آب ازدیده روان‌گشت . پرسیدکه نام توچیست ؟ گفت روزبِه.شاه‌گفت نامت را بفال گرفتم وترا بفرزندی پذیرفتم .دل خوش دار که سعادت قرین تو خواهد بود وشادی هم‌نشین تو .

آن برادر دیگر برطرف رود افتاده بود ، جماعتی عیّاران وراه‌داران‌اورابگرفتندو گفتنداین کودک‌رابغلامی‌بفروشیم‌ومبلغی مال از بهای او حاصل کنیم وروزی چند عشرتی کامل کنیم.

اَسرارِ ارادتِ الهی هیچ‌مخلوقی نداند وحقیقت مشیّت‌ربّانی هیچ آفریده‌یی درنیابد . گوهرفروش از حوادث بُلعجبی مدهوش گشت و از صدمات روز و شب بیهوش . زن را گفت بعدازین نه

۱ - سرح

درحیوٰة ما راحتی بود ونه در عمر مالذّتی، این جراحت بی التیام است واین فَترت بی انتظام. بیا تا سر درین عالَمِ پُرغم وجهانِ پُرماتم نهیم تاروزگار را چه‌دست برد باقیست وزمانه را چه صافی ودُرد در دست ساقی. گوهرفروش و زن سر درجهان نهادند [تا][1] بشهری رسیدند، وبا ایشان مالی ومنالی بود وثروتی ونعمتی.

روزی مردی[2] جوهری بر نَخّاس‌خانه می گذشت، غلامی دید که می‌فروختند با صورتِ متناسب و هیأتِ متقارب[3]، بفراست در وی می‌نگریست وباخود می گفت که این کودك آزاد تواند بود یا خانه‌زاد، دلش را میلی پدیدار آمده با خود گفت این غلام را بخرم و بفرزندی قبول کنم. عمری درمحنت می گذارم وغمی بوی می‌گسارم. غلام را بها بداد و روی سوی خانه نهاد. عیال را گفت غلامی خریدم. راست که چشم زن بر رخسار او افتاد نعره‌یی بزد وبیهوش گشت. قَوْلُهُ تَعَالَی: اذهَبُوا فَتَجَسَّسُوا مِن یُوسُفَ[4]، الآیة.

بیت:

نومید نَیَم اگرچه اومید نماند کس درغم روزگار جاوید نماند

زن راپرسید که تراچه‌افتاده‌است؟ گفت این فرزند آن‌فرزند تست واین غلام پسر تست! گوهرفروش این پسررا ندیده‌بود، چُن

---

۱ - در اصل بجای «تا» «روزی» آمده و بنظر درست نمی‌آید، شاید «روزی» در سطر بعد کاتب را باشتباه انداخته باشد. ۲- یعنی: مردِ، و بکار بردن «ی» بجای کسرهٔ اضافه در متون قدیم گاه دیده شده‌است. ۳ - در اصل: متقارت

٤ - قرآن کریم، س ۱۲، آ ۸۷

روی فرزند بدید شَفَقَتِ جِبِلّی و رأفتِ اَصلی در دلِ او پدیدار آمد، مُستَغْرَقِ مَحَبّت و مُحتَرقِ مَوَدَّت او شد. قوّتی در دل و مُکنتی در آب و گِلِ او پدیدار[1] آمد، دلِ شکسته به مرهمِ وصل مُصَحَّح شد وجانِ خسته بتعارف اصل مُروَّح گشت. زن را گفت چُن یك فرزند باز یافتیم مصلحت آنست که بخدمتِ پادشاه باز شویم و در ظِلِّ رعایتِ او روزگار گذاریم و در فضا [یِ] عنایتِ او پرواز کنیم. مَثَل: جاوِرْ مَلِکاً أَوْ بَحْراً.

چُن بدار الملك پادشاه رسیدند و عُموم روزگار و هُموم لیل و نهار شرح دادند، شاه را دل بروی بسوخت، در رواتَبِ[2] اِنعامِ او بیفزود و در مراتبِ اِکرامِ او زیادت کرد. جوهرفروش بِه‌روز را صنعتِ معرفتِ جواهر بیاموخت و دقایق این عمل که جواهر معدنی کدام است و لآلی بحری چگونه است، و خیر و شرّ و نَفع و ضَرِّ[3] آن باوی بگفت، که از لعلِ بدخشانی کدام لطیف‌تر و از یاقوت رُمّانی کدام شریف‌تر، زُمُرُّدِ اَخضر از کجا خیزد و زَبَرجَدِ اَصفَر مثقالی چه ارزد، چراست که دیدهٔ افعی طاقتِ مشاهدهٔ زمرّد ندارد، چه حکمتست که پیروزه بمرورِ ایّام و کُرُورِ اعوام رنگ نگرداند و بَیاضِ بلُّور و سَوادِ شَبَه

---

۱ - در اصل: «به‌دیدار». علت جدا نوشتن بنظر من فقط آنست که «به» در آخر سطر و «دیدار» در اول سطر بعد نوشته شده.

۲ - مت: رواسب ۳ - مت: ضرر

ازکدام برودت و چه حرارت می‌خیزد ، عقیق یمن چه کاررا شاید وکَهرُبا بچه خاصیت وقوّت کاه می‌رباید ، مَغناطیس[1] را با آهن چه دوست‌داری است و چه دلبندی تا اورا بخود می‌کشد ، مینارا درعهد جمشید ازچه مادّه ترکیب کرده‌اند ، انعقادلآلی دراَجْوافِ اَصدافِ بَحرَین بکدام وقت باشد ، و از مروارید بعضی طولانی وبعضی مدوّر چراست ؟ هردقیقه که درآینهٔ معاینه بود در پیش حدقهٔ او می‌داشت .

باندك روزگاری بِه‌روز را مهارتی و بصارتی پدیدار[2] آمد ، وپدررابعدازآن [که] برلطفِ بصیرت وحُسنِ سَریرت[3] او اعتمادی تمام‌افتادجواهری که‌داشت‌بوی‌داد واورابه‌تجارت فرستاد ، وگفت دراَثنای این سفر بهرکدام شهرکه گذرکنی باید که برادر را بجهدِ بلیغ می‌طلبی وازلطفِ حق‌تعالی نومیدنباشی . قَوْلُهُ‌تَعالَی : وَلاتَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ[4] .

بهروز زاد سفربساخت وگفت خریدارِ جواهرملوك وسلاطین باشند . برخاست وروی بحضرتِ پادشاهی نهاد که صیت عدل او درجهان مشهور بود و مَحامِدِ مُلكِ او درآفواه مذکور . اتّفاق را آن شاهی که برادرِ اورا ازساحل گرفته بود از دار فنا بدارِ بقا رحلت

۱- ست : مقناطیس ۲- بازهم درابن سورد «به» درآخر سطر و «دیدار» دراول سطر بعد آمده و جدا نوشته‌شده‌است. ۳- ست : سیرت ۴- قرآن کریم ، س ۱۲ ، آ ۸۷

کرده بود و ازجَورِ[1] زَحمتِ خلایق بجِوارِ رحمتِ خالق انتقال کرده و روزبه را ولیِّ عَهدِ مُلك وسلطنت وخلیفهٔ ولایت ومملکتِ خویش گردانیده. چُن این پادشاه را فرزند نَسَبی نبود حَشَم وخَدَم روزبه را که فرزند سَبَبی بود به پادشاهی قبول کرده بودند وکمرِ امتثالِ خدمت ومِنْطَقهٔ اِنقیادِ اشارت او برمیان بسته.

چُن بهروز بحضرتِ شاه رسید وجواهر عرض کرد، برادران یکدیگر را نشناختند، که روزگار برگذشته بود وطول مدّت وکثرت غیبت نقش خیال را از لوح مُخَیِّله محو کرده.

بیت:

چُن محنت روزگار بگداخت مرا　　آن یار عزیز باز نشناخت مرا

شعر:

اَنَسِیتَ اَیّامَ الصَّبابَةِ وَالصِّبا　　واِذْنَحْنُ کالغُصْنَین لَفَّهُما الصَّبا

أَیّامَ لَمْ یَلْعَبْ بِنا أَیْدِی النَّوَی　　وَلَنا رِبَاعُ الْوَصْلِ کَانَتْ مَلْعَبا

خَبَر: طُولُ الْعَهْدِ مُنسِیٌ وَسُمِّیَ الْإِنْسَانُ إِنْسَاناً لِأَنَّهُ نَاسِی.

شاه بفرمود تا اورا نُزلی تمام بدادند وازبرای زیادتیِ رفاهیت بخانهٔ خزانه‌دار فرستادند. آنگاه چُن جواهر تمام بدید جمله بپسندید و به بهای تمام بخرید. بهروز را این تجارت مُرْبِح آمد واین حرکت مُنْجِح. شاه به بهروز پیغام داد که ترا درین دولت اقامت باید کرد تا اِنعام ما درحقّ تو مترادف بُوَد و اکرام ما بجای تو مضاعف،

۱ - ست: جوار

وحکما گفته‌اند فِی الثَّباتِ هِباتٌ[1] .

بهروز گفت : ای شاه جهان وای سرورِ زمین و زمان ، اگرغم مادروپدر نیستی درین خدمت بایستادمی ، امّا پدری ومادری [دارم] پیر و ضعیف و رنجور و نحیف ، از جفایِ شب و روز و آمدْ شُدِ دَی و تَموز پدر عاجز شدست و مادر ازجملهٔ عجایز گشته ، رعایتِ حقِّ ایشان فَرْضِ عَین است . قَوْلُهُ عَزَّوَجَلَّ: وَقَضَى[2] رَبُّكَ أَلَّاتَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ[3] ، الآية . شاه دوموکب ودوجَمّازه مُعَیّن کرد و گفت نامه‌یی بنویس تا هردو بدین جانب آیند تا درمَراتِعِ این دولت ومَعاهِدِ این حضرت بیاسایند .

شعر :

وَنَحْنُ أَبُوالضِّيفَانِ نُكْرِمُ ضَيْفَنَا
بِأَلْوَانِ إِنْعَامٍ وَأَنْــوَاعِ إِحْسَانِ

بهروز قاصدی ونامه‌یی بفرستادو لَطایِفِ مَکْرُماتِ شاه وعَوارِفِ کرامات پادشاه در وی تقریر کرد وماجرایِ اشارتِ حضرت دروی تحریر نمود . گفت باید که برخیزیت و بدین حضرت آییت که این شاه بس کریم است ومَکْرُماتِ او بغایت جَسیم[4] .

شعر :

قَرْمٌ[5] جَوَادٌ سَيْبُهُ[6] وَاسِعٌ وَكَفُّهُ مَعْرُوفُهَا دَائِمٌ

---

۱ - مت : ىبات ۲ - مت : قضا ۳ - قرآن کریم ، س ۱۷ ، آ ۲۴
٤ - در اصل : حسیم ٥ - در اصل : قوم ٦ - مت : سىىه

يَا عَجَباً مِنْ جُودِهِ كَيْفَ لَا يُرْزَقُ فِي إِصْبَعِهِ الْخَاتَمُ

ملك وخاتم وعالم بی خصومت نیست ولقمهٔ جهان بی زحمت نی ، پادشاه را خصمی پدیدار آمد ، جمعی از مردمان مبارز وشجاعان مُبرّز که درخدمت شاه بودندی اسباب حرب بساختند وهرچه لابُدِّ طعن وضرب باشد بپرداختند . گفتند خون اعدا شراب ماست وجگر معاندان کباب ما .

شعر :

السَّيْفُ وَالْخَنْجَرُ رَيْحَانُنَا أُفٍّ[1] عَلَى النَّرْجِسِ وَالآسِ
شَرَابُنَا مِنْ دَمِ أَعْدَائِنَا وَكَأْسُنَا جُمْجُمَةُ الرَّاسِ

گوش[2] را ناله‌یی خوش‌تر از نالهٔ کوس جنگی نیست وتیغ را جامه‌یی دل‌کش‌تر از قطراتِ خونِ اعدا رنگی نیست[3] .

شعر :

قِفْ تَحْتَ أَظْلَالِ السُّيُوفِ تَنَلْ[4] عُلَا
فَالْعَيْشُ فِي ظِلِّ السُّقُوفِ وَبَالُ

لِلّٰهِ دَرُّ فَتًى يَعِيشُ بِبَأْسِهِ
لَمْ يَغْدُ وَهْوَ عَلَى النُّفُوسِ عِيَالُ[5]

چُن خیل وحَشَم وکوس وعلم بصحرا زدند پادشاه نرفت که آن خصم بحرکت و مشافههٔ عتاب او نمی‌ارزید . لشکر را بمحاربت

---

۱ - افّا ۲ - مت : کوس ۳ - عبارت مغشوش است ٤ - مت : نیل
۵ - مت : وبال

فرستاد وبا ندیمانِ خاصّ وجماعتِ خواصّ روی بعشرت نهاد .

بیت :

اندیشهٔ دهـر دل همی فرساید این مشکل دهر جز بمی[1] نگشاید

شعر :

وَیْلٌ لِمَغْـرُورٍ[2] عَصَاكَ فَإِنَّهُ مُتَعَرِّضٌ[3] لِمَخَالِبِ الضَّرْغَامِ

هَاتِ اسْقِنِی یَابَدْرُ كَأْسَ مُدَامَةٍ صَهْبَـاءَ ثَاقِبَـةٍ دُجَى الْأَظْلَامِ

بهروز در خدمتِ شاه شراب می نوشید ، رَیاحین عشرت راخُضرتی وبَساتین بَهجت را نُضرتی، عندلیب شادمانی در گفت وگوی وحریفان کامرانی درجُست و جوی ، عشقها در دل بجوش آمده و انواع اَغانی برای تحرّك نفس انسانی در خروش آمده ، شمعِ نشاط زبانه می زد ومطرب انبساط ترانه می گفت .

بیت :

روزیّ وهزار گونه راز اندر وی سوزیّ وهزار گونه‌ساز اندروی

اتّفاق راشبی شاه وبه‌روز شراب می خوردند ، اسباب لهو مُجْتَمِع والوان مَلاهی مُرتَفِع . چُن شراب درشاه اثر کرد ، شاه هم برتختِ بار[4] سر بربالین سعادتِ روزگار نهاد تا لحظه‌یی ناظران حواس در مهد استیناس رفاهیتی یابند و ساعتی متحرّکانِ طبیعت برفِراشِ خَلوت استراحتی سازند . مَثَل : النَّوْمُ رَاحَةٌ وَكَثْرَةُ السَّهَرِ جَرَاحَةٌ .

چُن پادشاه سربربالین نهاد بهروز ازغایتِ مستی گفت امشب

۱- در اصل : تو می ۲- ست : ویل المغرور ۳- ست : معترض ٤ - ست : باز

جاندارانِ خاص حاضر نیستند ونقیبانِ بیدار ناظر نی ، مصلحت آنست که من بعِوَض جاندار تا روز بیدار باشم . تیغی برگرفت وبرسر بالین پادشاه بنشست .

شعر :

سَأَرُدُّعَنْ خَدَمِ الْكِرَامِ بِشَوْكَتِي وَالسَّيْفُ آمَالُ الْعَـدُوِّ مُشَافِهاً

بیدار چُن کواکب و هشیار چُن نجوم

امشب به تیغ تیز کنم نائبـات دفع

اتّفاق‌را وقتِ‌صبحِ صادق که‌طلایهٔ آفتاب بصحرای مشرق آمد ، جانداران پادشاه ببشارتِ فتحِ سپاه دررسیدند . پادشاه را دیدند خفته وبهروز باتیغی بربالین او نشسته . حالی‌بانگ بر وی زدند و آن حال را مقدّمهٔ تشبیبی[1] و تعبیهٔ تضریبی ساختند . چُن شاه ازمشغلهٔ آن طایفه بیدارشد وازجَزَع آن زُمره[2] هشیار گشت ، حالی زمین ببوسیدند و بشارت هزیمت طلایهٔ خصم بشنوانیدند وگفتند اُمَرا [ی] حَشَم واُمَنا [ی] خَدَمِ التماس می کنند که چتر اَعلارا خرامیدنیست وموکب معالی‌را رسیدنی ؛ که‌ستارگانِ سماطَین بسته‌اند ضیای ماه می‌باید ، و اعیان و ارکان بحرب ایستاده‌اند هیبت شاه می‌شاید[3] .

شعر :

فَمَا نَهَضْتَ لِأَمْرٍ عَزَّ مَطْلَبُهُ إِلَّا انْثَنَيتَ[4] وَفِي أَظْفَارِكَ الظَّفَرُ

إِذَا طَلَعْتَ فَلَا شَمْسٌ وَلَا قَمَرٌ وَإِنْ سَمَحْتَ فَلَا بَحْرٌ وَلَا مَطَرٌ

۱ - مت : تسبیبی ۲ - مت : رس ۳ - مت : ماند ۴ - مت : انثیت

آنگاه به بهروز اشارت کردند و گفتند وقت آن آمد که شاه بفرماید تا قالب نامُهذّب او را صلب کنند و روح بی فُتوح او را سلب، که دی چنان[1] مقالتی سمج شنیدیم و دوش چنین حرکتی خارج دیدیم. شاه از بهروز استکشاف آن حال و استفسارِ آن افعال بفرمود. بهروز گفت شاه را بقراینْ [صحّتِ][2] اعمال و صفای عقیدت و خلوص محبّت من معلوم گشته است و در انواعِ حرکات و سکنات کمال عبودیّت و حسنِ خدمت من مفهوم شده، دوش چُن مُفردان و جانداران حاضر نبودند این حرکتْ من از سَرِ خدمتکاری کردم و این خدمتْ از غایتِ دوستداری نمودم، ندانستم که حُسّاد این را مایهٔ فساد من خواهند ساخت و قاصدان این را سبب کسادِ عمل[3] من خواهند کرد. التماسِ منْ بنده از پادشاه آنست که بفتویِ قرآن کریم کار کند نه بقول دشمنان لئیم. قَوْلُهُ تَعالَی: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِنْ جاءَکُمْ فاسِقٌ بِنَبَإٍ[4]، الآیة؛ و اگر اَجل بر آمل شبیخون خواهد کرد و روزگار را حادثه دیگرگون خواهد بود بهیچ حیلت و تدبیر دفع نخواهد شد.

شعر:

مَضَیْتُ وَالْحاسِدُ الْمَغْبُونُ یَتْبَعُنِی
إِنَّ الْمَنِیَّةَ کَأْسٌ کُلُّنا حاسٍ

---

۱ - در اصل: هر، و گویا بجای «هر» کلمه‌یی دیگر بوده و بتحریف چنین شده باشد.
۲ - باید چنین کلمه‌یی که معنی را تمام کند ازینجا افتاده باشد. ۳ - : حمل
۴ - الحجرات (سورهٔ ۴۹)، آیهٔ ۵: ... فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی مافعلتم نادمین.

لَوْ كَانَ لِلنَّاسِ ضِيقٌ عَنْ مُزَاحَمَتِي
فَالْمَوْتُ قَدْ وَسَّعَ الدُّنْيَا عَلَى النَّاسِ

شاه بفرمود تا بهروز را بزندان بردند، آنگه روی سوی مصافِ اعدا و صفِّ هیجا نهاد. رایات ظفر و علامات کرّ و فرّ فرستادند و چتر[1] پیروزی را نصب کردند، مردان کارزار در میدان آمدند و شیران مرغزار در جَوَلان. آتش هیجا مشتعل شد و طویلهٔ رجال منتظم گشت. شجاعان درهم آویختند و صف‌داران برهم آمیختند. زبان کرّ و فرّ خطبهٔ ظفر بنام پادشاه می‌خواند و نسیم نصرت نفحات دولت بسوی شاه می‌راند.

شعر:

أَسْعِدْ بِفَتْحٍ أَخِي عِزٍّ وَإِكْرَامٍ   وَيَوْمٍ لَهْوٍ طَلِيقِ الْوَجْهِ بَسَّامِ
وَيْلٌ لِمَغْـرُورٍ عَصَاكَ فَإِنَّهُ   مُتَعَرِّضٌ لِمَخَالِبِ الضِّرْغَامِ
هَيْهَاتَ طَاعَتُكَ النَّجَاةُ وَحُبُّكَ الـ   ـتَّقْوَى وَشُكْرُكَ أَفْضَلُ الْأَقْسَامِ

چُن شیران معرکه بتیغ نیلوفری زمین مصاف را لاله‌زار کردند طُرّهٔ طَرّادها در اظهارِ حقّ لاله‌وار آبدار شد و زلفهای پرچم بر عارض بیرق[2] زلف‌وار تاب‌دار گشت. قالَ نَصْرٌ مِنَ اللهِ از جامع اولیا برآمد و هیبت فَهَزَمُوهُم بِإِذْنِ اللهِ بحوالی جمع اعدا درآمد.

---

۱ - ست: خمر   ۲ - سرق

شاه مرکب بگردانید تا بدار الملك خود آید. اتّفاق را آن دَم که بشهر رسید[۱] پدر و مادر بهروز [نیز] بشهر رسیدند. چُن ماجرای آن حال وحُدُوثِ آن قیل و قال بشنیدند خواستند که بتظلّم شوند، سوی بارگاه میسّر نشد، و قصد کردند که هدیه‌یی بنزدیك پادشاه برند، دست در نشد؛ قصّه‌یی از غصّهٔ روزگار تحریر کردند و ماجرای شکایت فلك تقریر نمودند.

هر لحظه دل از غم قلمی برگیرد تقریر غم زمانه از سر گیرد

بنوشتند که: ای پادشاه کامران و ای خسرو زمین و زمان، بدانكِ هر بهاری را خزانیست و هر کنعانی را بیت الاحزانی، ما مردمانی‌یم[۲] از دستِ نوایب شربتها چشیده و در لگدکوبِ مصایب ضربتها کشیده، دو فرزند دلبند داشتیم چُن دو کوکب نورانی، و دو دلگشایْ چُن دو سعد آسمانی، دل سازی و دل سوزی، روزبهی و به‌روزی، از اتّفاقاتِ عجیب و حوادثِ روز و شب هردو در آب افتادند و صد هزار داغ بر دل پدر و مادر نهادند. بهروز را لطف الهی بازداد، اکنون درد فراق روزبه‌را مرهم وصال او کرده‌ایم و ماتم فراق آن غایب را شفای جمال او گردانیده، خود پادشاه اورا بحبس فرستاده است و داغ درد بر دل ما نهاده.

۱ - مت: رسیدند ۲ - مت: مردماسم

شعر:

إرْحَمْ عَلَى الَّذِی لَهُ وَاحِدُ　　قَدْغَابَ عَنْهُ ذَلِكَ[1] الوَاحِدُ

چُن قصّهٔ ایشان بشاه رسید دانست که این نسیم از مَهَبِّ آشنایی می‌وزد و این شعله از مَطْلَعِ روشنایی می‌تابد، باخود گفت که این پدر می‌نماید و آن دیگر مادر، هردو را بخواند، ماجرای احوال می‌گفتند و دُرِّ اشك بالماس حُزن می‌سفتند.

شاه گفت: ای پیر، تومرا پدری و ای زن تومرا مادری و آنك در زندان است مرا برادراست! اینك من آن روزبهِ گم گشته‌ام و آن فرزندِ غرق‌شده! مادر چُن جمال بهروز بدید از غایت شوقِ دل خود بیهوش گشت واز نهایت عشق مدهوش شد. حالی بهروز را از زندان اطلاق کردند وبر جنیبت سلطنت پیش پادشاه آوردند. شب فراق بروز وصال [بَدَل] گشت و هجران بموافقت و اتّصال عِوَض پذیرفت.

بیت:

بعداز غم ایّام که دل می‌خستند　　آخر روزی بکام دل بنشستند

آنگاه بختیار گفت پادشاه را، که اگر روزبه بکشتن بهروز تعجیل نمودی چُن پدر ومادر رسیدند [و] آیین فراق منعدم شد وقاعدهٔ هجران مُنْهَدِم گشت، بسیاری حسرت وندامت در دل او پیدا آمدی. بکشتن من تعجیل منمای که پایم در حلقهٔ قیدِ قَهرِ

۱ - ذاك

تُست و قالبم در حبس امر و عدل تو. روزی رأیْ عالی را که مَهْبِطِ اِلهام غیبی است و مَظْهَرِ انوارِ قُدسی به بدیههٔ حال و اقتضای اِرتجال معلوم گردد که من بنده از تهمت خلق مُعَرّا اَم و از خیالاتِ مُحال مُبَرّا.

پادشاه چُن این حکایت لطیف بشنید آتش غضب او سکونی پذیرفت و عواصِفِ قهر او رُکونی، بفرمود تا بختیار را بزندان بردند.

شعر:

فَإِنْ قُيِّدَتْ نَفْسِي فَلَسْتُ بِجَازِعٍ

فَإِنَّ خَلَاخِيلَ الرِّجَالِ قُيُودُهَا

پادشاه روز دیگر گفت که اگر این کودک را بکشم می اندیشم که نباید که بعاقبت ندامت بود و سبب تَواتُرِ ملامت.

فصل: روز دیگر که اَعلام شنگرفِ شُعاع بر کُنگرَهای ارکانِ مکان نصب کردند و لشکر رومْ ولایت روز از دست حبشیانِ جهان سوز غصب کردند، جبین مهر از طارُمِ سپهر لامِع شد و جِرم نَیِّرِ اَعظم از چرخ مدوَّر طالع گشت، وزیر سیوم ببارگاه پادشاه آمد و گفت بقا باد شاه را، سیاست مِسْماری است که طنابِ سرا پردهٔ مُلك جز در وی نتوان بست، و اِقامَتِ حدود رشته‌یی است که جواهرِ مفاخِر جز بوی نتوان پیوست. چُن پادشاه در کشتن این کودك شَریر تأخیر می فرماید و در جزای جنایت تقصیر می کند، می ترسم که قواعد

سیاست را خَلَلی بود و اساس هیبت را زَلَلی.

بیت :

میغ [1] است سیاست تو که مرروی ملك را
در کُلِّ حال تازه تر از برگ گل کند
خون خوردن اعادی در طبع پادشاه
تأثیر صد مُفَرِّح و صد جام مُل کند

نهال سیاست کِشتنی [2] است و این کودك خاین [3] کُشتنی، که گُرگیست بر صورت میشی و بیگانه‌ییست بر هیأت خویشی.

شعر :

وَإِذَا الذِّئابُ [4] اسْتَنْعَجَت [5] لَكَ مَرَّةً
فَحَذَارِ مِنْهَا أَنْ تَعُودَ ذِئابًا [6]
فَالذِّئبُ أَخبَثُ مَا يَكُونُ إِذَا [يُرَى]
مُتَلَبِّسًا [7] بَيْنَ النِّعَاجِ إِهَابَا

پادشاه بفرمود تا دار بزدند و بختیار را پیش تخت آوردند. چُن چشم پادشاه بر وی افتاد حالی زبان بگشاد و گفت صبر حِلْیَتِ رجال است و عفو از خصال کمال. صبر از کُلِّ عالمیان سُتوده است و از ملوك ستوده تر، و عفو از جملهٔ عالمیان مُستَحسَن است و از سلاطین مستحسن تر؛ و اگر لَحْظَتِ پادشاه در باغ عفو نهالی می‌نشاند طمع

۱ ـ مت : بیغ ۲ـ مت : کسستنی ۳ـ مت : خاین را ٤ ـ مت : الذیات
٥ ـ مت : استعجب ٦ ـ مت : ذبابا ۷ ـ مت : لمتبسا

دارم که خَرمنِ صبر بَجَمراتِ قهر نسوزاند که هرکه در حوادث صَبِرِ صَبر تجرّع کند روزی بدِرْعِ ظَفَر تَدَرُّع نماید . ودرین معنی داستانیست ودرآن داستان مواعظ ومعانی. پادشاه فرمود که بگوی.

***

باب چهارم

در داستان بوصابر و عاقبت او در نظم احوال و ترتیب اعمال و آنچ حادث شد در تملُّکِ ممالك و خلاص[1] از مضایق و مهالك؛
و درین داستان آنست که بدانی که صبر و سکون را
سرمایه [باید ساخت] و متابَعَتِ حِلم و عقل را
پیرایه باید داشت.

***

بختیار گفت: بقا باد پادشاه را، ناقلانِ اخبار و راویانِ آثار چنین آورده‌اند که در عهد قدیم بوصابری صابر بوده است، صبر و مُدارا و سکون و مُواسا را حِلْیَت ساخته، امتثالِ اَوامرِ عقل و انقیادِ اسباب عدل [را] کِسوت خود گردانیده، بقوّت عقلانی و نورِ نفْسِ انسانی عاقبتِ صبرْ جمیلْ دیده بود، و به بَصَرِ بصیرت و صفایِ سَریرت حُسنِ خاتمتِ او مشاهدت نموده؛ و یقین دانسته که ثواب صابران اَز حَضرتْ از اَوهام زیادت است، قَولُهُ عَزَّ وَجَلَّ: اِنَّما یُوَفّی الصّابِرُونَ اَجْرَهُم بِغَیْرِ حِسَابٍ[2]؛ و تحقیق شناخته که سعادتِ مسابقانِ

---

۱ - در اصل: خطر. از روی فهرست ابواب که در آغاز کتاب آمده است اصلاح شد.
۲ - قرآن کریم، الزمر (سورهٔ ۳۹) آیهٔ ۱۳.

علم و مُتابعانِ حِلم از حَزَرِ[1] اَفهام بیشتر است. قَوْلُهُ تَعالَی: وَالَّذِینَ اُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجاتٍ[2].

شعر:

وَعاقِبَةُ الصَّبْرِ الجَمِیلِ جَمیلَةٌ
وَأَفْضَلُ أَخْلَاقِ الرِّجَالِ التَّفَضُّلُ

حوادث زمانه را از صبر درمانی می‌کردی و نوایبِ آخرَالزّمان را ازحِلم خَفتانی می‌ساختی. مگر وقتی در اطراف و حوالیِ دیه شیری شَرزه پدیدار آمد چُنانكِ از هیبتِ او زلزله بر دلِ سنگ می‌افتاد و لرزه بر اعضای ببر و پلنگ. شیری شورانگیزِ گورافگن سنگ‌اندامِ آهن‌تن. رعد از آوازِ او می‌رمیدی و برق از مَخالِبِ او می‌درخشیدی. سُتورانِ مردمان می‌شکست و گوسپندانِ هرکسی می‌خست.

اهل نواحی چُن لَطَماتِ قهر و نَقَماتِ مکر او بدیدند، که درغیاضِ غیظ مأوی ساخته‌است و از غَدیرِ غَدر مَنْهَل پرداخته، گفتند با حملهٔ شیر و عَذبهٔ شمشیر کرا طاقت مقاومت بود؟ بنزدیك بوصابر آمدند که تو وقایعِ جهان بسیار دیده‌ای و بدایعِ گیهان بی‌شمار، آمده‌ایم تا با تو مشورتی کنیم که شرّ این شیر از حدّ بیرونست و ضررِ این حیوان از عَدّ افزون. مصلحت آنست که با ما یار باشی تا از هر دیهی حَشَری کنیم و از هرکسی مددی خواهیم، باشد که این شیر خسته‌شود و خلایق از شرّ او رَسته گردند[3].

۱ - دراصل حزر؛ حَزَره: قدّره بالحدس وخمّنه ۲ - قرآن کریم، س ۵۸، آ ۱۲

۳ - ست: گردد

بوصابر گفت: بدانیت که شیر افگندن کارِ ملوك بُوَد نه حِرفتِ مملوك ، از طفلی مقابلهٔ شیرِ عَرین نیاید و در هرروزگار رستم زال واسفندیار رویین نزاید. دستی که باداس خو کرده بُوَد کاس بروی چُست ننماید ، وکفّی که خضاب را شاید از وی حِراب و ضِراب لایق نیاید ؛ و اگر از مردمِ حَشَری جنگِ شیر و استعمالِ شمشیر برآمدی جزیه و خراج ندادندی و بارِ عوارض برگردن خود ننهادندی ، واگر ازنیِ گیاهی رُمْحِ خَطّی آمدی کودکان اَبجد وحُطّی نیاموختندی .

شعر :

اَللهَ اَللهَ کُفُّوا اِنَّ خَصْمَکُمُ
اَبُوسَعیدٍ وَضَرْبُ الأَرْؤُسِ الجَدَلُ
تَغَنَّمُوا السِّلْمَ[۱] اِنَّ الْحَرْبَ تُوعِدُکُمْ
یَوْمًا تَعُودُ[۲] بِهِ صِفّینُ وَالْجَمَلُ
اَلْآنَ وَالْعُذْرُ مَبْسُوطٌ لِمُعْتَذِرٍ
وَالْأَمْنُ[۳] مُسْتَقْبَلٌ وَالعَفْوُ[۴] مُقْتَبَلُ

برویت و گِردِ زَرْع وضَرْع گردیت که جان در خطر کردن وخون در هَدَرْ افگندن کار اَبطال است نه شُغْل اطفال .

---

۱ - در اصل: نعم السلیم؛ ازروی دیوان بحتری طبع مصر ۱۳۲۹ ج ۲ ، ص ۲۱٤ تصحیح شد.

۲ - ست : یعود   ۳ - ست : والاسر   ٤ - ست : والعذر

بیت :

از هرخسی مبوی گل کامکار خویش

وز هرکسی مجوی ضِراب و حِراب را

تو مرد کاهلی مده این عیش خوش بباد

مِحراب [خود] شناس عصا و جِراب را

اکنون [که] بجنگ این شیر شویت نباید که بزخم پنجهٔ او هلاك شویت و هم اکنون شِحنه تقدیر احداث کردن گیرد و روزگار تعبیرِ اَضغاث نمودن سازد. برویت وصبر کُنیت که هرقطره که ابرِ صبر بارد گوهری شود و هر مردی که درکارگاه قَدَر صبر کند صَفْدَری گردد.

صَبراً فَإِنَّ ٱلْیَوْمَ یَتْبَعُهُ غَدٌ وَیَدُ الْخَلِیفَةِ لَایُطَاوِلُهَا یَدٌ

چون مردمان پند او سَماع کردند روزی چند برآمد، پادشاهِ آن ولایت بقصدِ شکار و تماشای کُوهسار بدان طرف آمد، چُن خبر آن شیر بسمع او رسید مُبارزان را درکارزار آورد وشجاعان را در مرغزار تا بحیلت بی شمار و جهد بسیار مر آن شیر را هلاك کردند و آن زمین ازشرّ[1] وضررِ آن حیوانِ جان‌شکار پاك گشت. بوصابر گفت دید[یت] که بصبر چُنین فراغی پدید آمد وبترکِ تعجیل این چنین چراغی فروخته گشت؟ قالَ عَلَیْهِ السَّلام : الصَّبرُ حکمٌ وَقَلِیلٌ فاعِلُهُ.

۱ ـ مت : شیر

شعر :

وَمَا النَّاسُ اِلّا سَابِقٌ ثُمَّ لاحِقٌ وَ آخرُ حَیٌّ سَوفَ یَلْحَقُهُ غَدا
هُوَ الدَّهْـرُ مَاجَرَّبَتَهُ وَعَلِمْتَهُ فَصَبْراً عَلیٰ مَکْرُوهِهِ وَتَجَلَّدا

چُن روزی چند برآمد عاملی از عُمّال برای تحصیل مال بدان دیه آمد. عامِلی ظالم بود، اخراجات و تحکّمات بسیار می افگند و بر ضعفای رعایا نمی بخشود و بهیچ مستحق نَقیر و قِطمیر نمی بخشید. جماعتی از عیّار پیشگان دیه اورا بکشتند و بگریختند و جماعتی که بی جرم بودند بنزدیك بوصابر آمدند و گفتند بیاتا نزدیك سلطان رویم و حال براءَتِ ساحتِ خود باز گوییم، باشد که بر اضطرار و افتقار ما ببخشاید و بر فقر و فاقه و ضعف و ناله[1] ما رحم نماید. بوصابر گفت اگر شما بحضرت پادشاه می رویت شما دانیت امّا من صبر خواهم کرد تا عاقبت کجا رسد و خاتمت کجا کشد. چُن خبر کشتن عامل بسمع شاه رسید لشکری بفرستاد تا دیه را زیر و زَبَر کردند و خون هر که بیافتند هَدَر کردند، مجرمان بگریختند و [با] بی جرمان درآویختند.

شعر :

وَجُرْمٌ جَـرَّهُ سُفَهاءُ قَوْمٍ وَحَلَّ بِغَیْرِ جَارِمِهِ العَذَابُ

مردمان بنزدیك بوصابر آمدند که خیز تا بحضرت شاه رویم و آن ماجرا بارکان مملکت رسانیم، باشد که این درد را حالی درمانی بود یا در مستقبَل امانی، که خون ما هَدَراست و جان ما در خطَر. بوصابر

۱ ـ مت : ناقه

گفت شما دانسته‌اید که مرا جز صبر علاجی و دوایی نیست و جز تأنّی برگ و نوایی نی. گفتند که از صبر است که ولایت خراب شد و دلها کباب گشت! ملوك راعی رَعایا اند و حامی ضُعَفا، برویم و بگوییم! تا طفل نگریست شیر نیافت و تا تخم در طینهٔ خاك ودیعت ننهی نَباتِ مُثْمِرْ و الوانِ شَجَرات نرُوید. المَثَل: مَنْ سَعَی رَعَی و مَنْ لَزِمَ الأَحلامَ یَرَی المَنام. تو صَبرِ صَبْر می‌خور که مرارتِ طعم او از طبع تو دریغ نیست و ما بظِلِّ نَخلی می‌رویم که رُطَبِ او جَنِی است، و بجوارِ نَحْلی می‌شویم که عَسَل او هَنی است.

شعر:

مَنْ[۱] یَفْعَلِ الخیرَ لایَعْدَمْ جَوَازِیَهُ[۲]
لایَذْهَبُ العُرْفُ بَیْنَ اللهِ وَالنَّاسِ

دَعِ الْمَکَارِمَ لا تَرْحَلْ لِبُغْیَتِهَا
وَاقْعُدْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الطَّاعِمُ الْکَاسِی

آن جماعت بدرگاه شاه رفتند و از قتل و غارت شرح دادند و ماجرای مبالغت در سَفْكِ دِماء و هَتْكِ اَستارِ حَرائر و اِماء باز نمودند. پادشاه رنجور گشت و گفت چرا باوّل نیامدیت تا بر شما ببخشودمی و این دیه‌را قتل و غارت نفرمودمی. گفتند که ما را در دیه مُقَدّمی است که در حوادث مشورت با او بود و در مهمّات مراجعت بوی. او را

---

۱ - مت: ومن ۲ - مت: جوار نه

گفتیم بیا تا این قصّه را بحضرت شاه رَفْع کنیم و در دَفْعِ نازلـه پیش از حدوث سعی نمائیم. او گفت من صبر اختیار کرده‌ام و بر قدم [اِصطِبار] [۱] اصرار نموده‌ام. ما بی اجازت او نتوانستیم آمد تا اکنون که کار بجان و کارد باستخوان رسید. مَثَل: بَلَغَ السَّیْلُ الزُّبی وَتَجاوَزَ الماءُ الرُّبی.

چُن عیال و اطفال طعمهٔ بلا شدند و مال و منال لقمهٔ عنا گشتند عدل پادشاه را حِصنی حَصین دیدیم و عفوِ شاه را حَبْلی مَتین یافتیم؛ چُن مُحْرِمان در حَرَمِ اَمان او گریختیم و چُن مُجْرِمان باَستارِ [۲] عفو او در آویخت [۳].

شعر:

إقبَلْ مَعاذِیرَ مَنْ یَأْتِیكَ مُعْتَذِراً　　اِنْ بَرَّ عِنْدَكَ فِیمَا قَالَ أَوْ فَجَرا
فَقَدْ أَطَاعَكَ مَنْ أَرْضَاكَ ظَاهِرُهُ　　وَقَدْ اَجَلَّكَ مَنْ نَاوَاكَ مُسْتَتِرا

پادشاه آن جماعت را بنواخت و فرمود که از خزانه برای زراعت و عِمارت ایشان را مَعُونتی دهند و امسال برای تخفیفِ حال بر ایشان مَؤُنتی ننهند، و این مرد را که لاف تَجَلُّدِ صبر می‌زند و قُرعهٔ قَدَر و جَبْر می‌اندازد ازدیه بیرون کُنیت و اورا بگوییت که صبر می کن تا اسباب کامرانیَت بحاصل و اَمدادِ شادمانی واصل گردد.

---

۱ - بحدس افزوده شده‌است.　۲ - مت: باستیاز　۳ - استعمال فعل مفرد (درماضی‌سطلق) بجای‌جمع درستون قرن هفتم مثلا درجهانگشای جوینی زیاد دیده‌میشود.

بیت :

اکنون که زجور چرخ برگشت سرت

در صبر همی گداز جان و جگرت

گماشتگان پادشاه بوصابر را بادو فرزند و عیال باستخفاف از دیه بیرون کردند . بوصابر شربت صبر نوشیده و کِسوت اِعتِبار پوشیده روی ازوطن بهجرت نهاد و قدم از مسکن بغُربت. اطفال وعیال درحَیِّز اضطِرار، بوصابر درمَضیقِ اِصطِبار؛ اشك حسرت از دیده اِنحِدار پذیرفته و بخارِ اندوه ازچشم اِنفِطار گرفته . چُن دوسه روز دربیابان برفتند جمعی دزدان بدیشان بازخوردند وچُن باایشان مالی ندیدند گفتنداین کودکان[1] ازیشان بستانیم وبفروشیم. فرزندان را ازمادروپدر بزَجْری هرچه عظیم تر بستدند وپدرومادر دل برهَجْری هرچه اَلیم تر بنهادند.

شعر :

فَقُلْ لِلدَّهْرِ أَنْتَ أَصَبْتَ فَالْبِسْ

بِرَغْمِكَ[2] دُونَنَا ثَوْبَيْ حِدادِ

إِذَا قَدَّمْتَ حُلَّتَيَ[3] الرَّزَايَا

فَقَدْ عَرَّضْتَ نَفْسَكَ لِلْكَسَادِ

مادر دراِستِرقاقِ چشم وچراغ خود می نگریست وبصدهزار اشكِ حسرت ازغایتِ حیرت می گریست .

١ - مت : كودك ٢ - مت : برعمك ٣ - مت : حلته

بیت :

این خود منم و توییم بی یکدیگر در هجر همی بریم ما عُمر بسر ؟

هیچ عصری از یوسفی و یعقوبی خالی نیست و هیچ عهدی از اَلَمی وایُّوبی[۱] عاری نی. امّا از افسانهٔ عاشقان فارِغان را ملالت[۲] آید[۳] و از سَمَر بی دلان جمع بی حاصلان را کَلالَت . مادر بر فراق فرزندان جَزَع می نمود و جَرّارهٔ هجران نیشِ اَحزان بنقطهٔ دل مادر فرو می برد، و اِلْفِ طبیعی و عشقِ جِبِلّی بِحارِ خون از مَعدِنِ باطن بسُکّان حدَقت می فرستاد وچشمهای آب حسرت از منبع چشم بتحریكِ حُرقَت بر رخسار پدیدار می آمد .

بیت :

آن را برِ این حدیث راهی باشد کو را هم ازین نَمَد کلاهی باشد

بوصابر می گفت : اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً . حالِ یعقوب و یوسف را آینهٔ دل ساز، باشد که روزی نسیمْ بوی پیراهن بمشام مهجوران رساند یا بسحرگاهی صبا خبرِ وصلْ به بیتُ الاَحزانِ رنجوران آرد .

شعر :

وَعِنْدَ تَرَقّی جَوْزَةٍ وَانْحِدَارِهَا فكَاكُ اَسیرٍ وَانْجِبـارُ كَسِیرِ

نومید نیَم ز وصلت ای شهرآرای هر چند مرا هجر تو افگند از پای

آخر الامر چُن بوصابر و عیال او از آن بیابان پُر سَراب و مَهْمَهِ[٤]

۱- مت : ایونی ۲- مت : ملامت ۳- مت : آرد ٤ - دراصل : بهمهه

بی آب بیرون آمدند، جگر از تَفِّ سَموم و دل در کَفِّ غُموم کَباب گشته، جانی از هجر بلب رسیده و روزی از محنت بشب کشیده، از حاصل روزگار آه و[1] دردی و از خلاصهٔ عمر عزیز نَفَس سردی، بدیهی رسیدند. بوصابر عیال را بر دَرِ دیه بنشاند، گفت باشد که سدّ رَمقی بحاصل شود و طعامی یا اِدامی بدست آید و این مشقّت گرسنگی زایل گردد.

چُن بوصابر در دیه شد مردی لشکری مست بعیال او باز خورد، زنی دید تنها در صحرائی نشسته، لا دَاعٍ وَلا مُجیبٌ وَلا حَمیمٌ قَریبٌ، خواست که قصد او کند، زن گفت دست از من دار که زنی غریبم ورنجور، محنتِ اَلوانم زیر و زبر کرد ست و نوایبِ حَدَثانم مضطرب و مضطر گردانیده. شوهر من بمهمّی درین دیه رفته است، اگر مُشاهِد این حال و مُطَّلِعِ اِین اَفعال گردد همین ساعت [قصّه] بسلطان بردارد وترا خطرِ جان بود. مرد لشکری چُن این کلمات [از] زن بشنود تیغ از نیام برکشید [و] گفت اگر با من آمدی [فبِها] و اگر نی سرت بدین تیغ بیندازم. برخود ببخشای که همین ساعت دانه‌وار در آسیایِ اَجَل آس خواهی بود و جانت ذلیلْ صفت در صحرای قَطْعِ اَمَل.

زن چُن در دستِ مرد لشکری عاجز شد بانگشت ماجرای احوال بر خاك بنوشت که غوغای نوایبْ فرزندان را اسیر بُرد و یغمایِ حوادث مرا بغارتِ یغمایی آواره گردانید.

---

۱ - ست: روزگار او

شعر :

أَلا لَیْتَ شِعْرِی مَتَی نَلْتَقِی[1] وَمِنْ نَوْبَةِ الهَجْرِ کَمْ قَدْ بَقِی

گر در اجلم هیچ بود تأخیری آخر بکنم[2] وصل ترا تدبیری

مرد لشکری آن بیچاره‌را اسیروار باستخفاف ببُرد، وصُرُوف زمَن وصُنُوف مِحَن دُمادُم شد و واقعهٔ محنت وصاعِقهٔ حسرت پیاپی گشت. چُن بوصابر باز آمد عیال راندید، مکتوب عیال از صفحات آن اَطلال برخواند، وَقَعَ الْجُرْحُ عَلَی الْقَرْحِ! گفت این چه بلاهای مترادف است واین چه جفاهای متضاعَف! بااین همه صبر حِلْیتِ منست وسکون وتأنّی حالتِ من.

شعر :

الصَّبْرُ عَوْنُ الْفَتَی وَنَاصِرُهُ وَقَبـلَ مَا نَدَّ عَنْـهُ مانَدِما

کَمْ صَدْمَةٍ لِلزَّمَانِ مُنْکَـرَةٍ لَمَّا رَأَی الصَّبْرَ نِدَّ مانَدِما[3]

صبراست علاج مرد چُن کار افتاد در صبر توان ستَد زبیدادان داد

بر هیچ دلی زمانه بندی ننهاد کآن بندِ زمانه‌را صبوری نگشاد

آخِرَالامر بادلی پُرمحنتِ دَهر روی بجانبِ شهر نهاد. با وی نه غمگساری ونه یاری، ونه روزی ونه روزگاری. اتّفاق‌را درآن شهر امیری ظالم بود، کوشکی بنا می‌کرد، دری ومیدانی ودوکانی وایوانی اساس نهاده‌بود، هرغریبی که ازدَرِ شهر درآمدی اورابگرفتی وبخِشت

۱- مت : تلتقی ۲- مت : نکنم ۳- این دوبیت در اصل بنا برمعمول ناخواناست.

و گِل کشیدن بردی . بوصابر چُن بدَرِ شهر رسید با حالی مُشوّش و دلی پرآتش، غبارِ غُربت و آثار کُربت بر رخسار محنتِ او نشسته، حالی اورا بگرفتند و بگِل کشیدن بردند . روز تا شب کار کردی، دو نان بوی دادندی تا بخوردی .

شعر :

وَتَقْـرَعَنی فِی کُلِّ یَـوْمٍ مُصِیبَةٌ
فَقَدْصِرْتُ ذَاصَبْرٍ بِقَرْعِ الْمَصَائِبِ

وَفِی کُـلِّ یَـوْمٍ نَوْبَةٌ بَعْـدَ نَوْبَةٍ
کَأَنَّا خُلِقْنَـا لِلنَّـوَی وَالنَّوَائِبِ

روزی مردی از غریبانِ مظلوم و اسیرانِ محروم[1] که خشت و گِل کشیدندی از نردبان درافتاد، روی بآسمان کرد و بنالید و گفت : ای مُستَغاثِ درماندگان و ای دستْ گیرِ بیچارگان، و ای مُغیثِ هر مظلومی و ای فریادرسِ هر محرومی، فَرَجی پدیدآر ! بوصابر گفت: ای جوان، چندین منال که بنده را نالیدن نرسد . صبر کن که چُن شب نیک تاریك شُدْ می‌دان که طلوع روز نزدیك آمد . چُن از تَضَرُّعِ آن مظلوم پادشاهِ ظالم را اِعلام کردند، بفرمود تا آن مرد را که از نردبان افتاده بود مُحَقَّری بدادند و از وی بحِلی خواستند،

---

۱ ـ ست : مرحوم

وآن را که صبر می‌فرمود گفت تا درچاهِ زندان[1] حبس کردند تا کار او بصبر نیکو شود. بوصابر را حالی بند برنهادند و بچاه زندان[2] فرستادند.

شعر:

لَوْ قِیلَ مَنْ رَجُلٌ طَالَتْ عُقُوبَتُهُ
لَاسْتَعْجَمَتْ[3] عَبْرَتِی حَتَّی أَقُولَ أَنَا

اتّفاق‌را بعداز دوسال رعیّت ولشکر برآن ستمگر بشوریدند. مزاج رِعیّت ازعقوبت و ظلم او مَعلول گشت و دلِ حَشَم وخَدَم از تَواتُرِ جَور او مَلول شد. گفتند همهٔ ولایت رنگ خزان گرفته‌است وهمهٔ دلها محنتِ اَحزان، وازشومی ظلمِ او گلها خارشد وازشَرِّ بی‌انصافی او مُلها خمار گشت. نبات این زمین خار وخَسَك است ونُزل این دیار حوادثِ فلك[4].

چُن آن امیر ظالم بگریخت، برادر خودرا مدّتی مَدید بود تا کشته بود آن پادشاه، ومی گفت درچاهِ زندان‌است و حَبْسِ او از مَصالحِ جِهان؛ لشکروحَشَم حالی بزندان آمدند وبوصابر را ازچاه برآوردند وگمان بردند که این برادر شاه‌است. اورا برگرفتند وبپادشاهی بروی بیعت کردند.

---

۱ و ۲ - دراصل: زندان چاه، بقرینهٔ همین ترکیب درچند سطر بعد اصلاح شد.
۳ - دراصل: لاستعجبت ۴ - مت: دلك

بیت :

یوسف بچاه اندر و زندان[1] چو صبر کرد
سعد زمانه مُلکَتِ خلقی بوی سپرد

الصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَجِ . پشت بمسندِ مُلك بازنهاد و مالهایی که در خزاینِ بود جمله بخَدَم وحَشَم داد . پس جملگیِ لشکر گفتند : بطلب آن ظالم ستمکار می‌باید رفت تا نباید که ازمکر او ملك را خَلَلی وضَرَری باشد یا ازغَدْرِ او ولایت را خطری .

بیت :

مگذار مِها که مور ماری گردد

بوصابر بالشکر برفت وبروزی دوسه خصم ملك رابگرفت وآنگاه قاعدهٔ عدل را تمهیدی نهاد که مِثْلِ آن درآوهام نیاید واساس انصاف را تأْكیدی فرمود که جنس آن در اَفهام نگنجد. دخلها تضعیفی پذیرفت وخراجها تخفیفی ، عدل عُمَرَیْن وسعادتِ قَمَرَیْن درولایت پدیدار آمد چُنانكِ صیت عدل او درآفواهِ ناقِلان سَمَری شد وتاریخِ انصاف او درخزانهٔ جهان دفتری گشت .

بیت :

نام نکو بعدل و بجود و بمردمی
چون کسب کرد مرد جهان آنِ او شود
امداد لطف ایزد و آثار فعل خوب
از حادثات دهر نگهبان او شود

۱ - مت : بجاه درو بزندان

آن جماعت دزدان که فرزندان بوصابر را برده بودند، گفتند بیاییت تا این غلامان را بنزدیك این شاه بریم، شك نیست که در حقّ ما اِنعامی کند و بجای ما اِکرامی فرماید. فرزندان را بنزدیك بوصابر آوردند، چُن چشم او برمشاهدت آن میوهٔ دل و راحت روح افتاد سر برسجّادهٔ شکر نهاد، یعقوب وار بوَصْلِ یوسف اختصاصی یافت و اَیّوب وار بقُوّتِ صبر خلاصی دید؛ وچُن کواکِبِ اَمانی را طلوعی دید و روزگار پژمانی[1] را در رجوع، هرروز درعدل وسیاست واَمن وحراست مبالغت زیادت می‌نمود ودِهِش وبخشایش چمن ملك را خُضرت می‌افزود. آنگاه بفرمود تا آن دزدان را دستها و پایها بریدند و جزای معاملت ایشان بدانسان رسانیدند. قَوْلُهُ عَزَّوَجَلَّ: وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا[2]. مردمان را ازصورت آن حال عجب آمد که: این چه شاید بود که شاهِ عادل جَلّابان را دست و پای می‌بُرَد و غلامان ایشان را بازمی گیرد! ونمی دانستند که مقدّمهٔ آن کار و تعبیهٔ آن بار چیست، و نمی‌شناختند که این جماعتْ دزدانِ بی‌باك اَند وظالمانِ سَفّاك.

چُن روزی چند برآمد عیال بوصابر آوازهٔ شاهِ نَو می‌شنید واز اهل ولایت رسمهای معنوی می‌دید. روزی بفرصتی خویشتن بدَرِ سرای سلطنت و مقام تَظَلُّمِ رعیّت افگند تا داد خواهد. در حال

---

۱ - مت: بزمانی ۲ - قرآن کریم س ۵، آ ۴۲

آن مردلشکری بیامدو دست در وی زد و گفت: ای شاه، مرا فریادرس که مدّتی مدید است تا با این زن عقدِ مناکَحت بسته ام و عهدِ مصالَحَت[1] پیوسته، اکنون ازمن نُشُوز می آرد و شب و روز بر خلافِ مُرادِ من روزگار می گذارد. زن خروشیدن گرفت کـه درگاهِ تو حضرت انصاف است نه مقام کذب و خِلاف. این مرد از دَرِ فلان دیه مرا بغارت برده است و ازغایت ظلم برشریعت و مُرُوّت [طریق استخفاف][2] سپرده است.

بوصابر چُن آواز عیالِ غریب و تَضَرُّع آن دردمندِ بی طبیب بشنید بفرمود تا آن مرد را حَدّ زدند و زن را درسرای خاصّ فرستاد. مردمان را ازآن استعجاب آمد[3] و ازآن نوادرِ اِستِغْراب نمودند[4]. گفتند این پادشاه ما را چه بود که پیش ازین بر طریق وَرَع می رفت و اکنون در راه طَمَعست! مگر آینهٔ انصاف او زَنگار گرفته است یا عِذارِ عقلِ او غباری پذیرفته است؟ دریغا که تَقْدیس را بتَلْبیسِ طمع آلوده گردانید و دلِ رعیّت را بامثال این فرسوده کرد!

بیت:

چشمِ بَدِ زمانه و عَیْنِ کَمالِ دَهـر
مانا که در تَغَیُّر عدلش اثـر نمود

ازگلبنی که دِی همه آزْهارِ لطف داشت
امروز برچمن همه خارِ ضرر نمود

۱- شاید: مصاحبت ۲- درمتن نیست، بقرینه افزوده شد. ۳- مت: آورد
۴- دراصل: نمود؛ درین صورت یکبار دیگر فعل مفرد بجای جمع بکار رفته.

بوصابر بنور فِراست وآثرِ کیاست دانست که شایبهٔ اِنکار باضمایرْ امتزاجی کرده‌است و گُمانِ ظلم درسَرایِر اختلاجی نموده . رعیّتِ‌خودرا معلوم گردانید که آن‌دوغلام را که آورده‌بودنداطفال منند واین‌زن‌متظلّمه عِیال‌من . جمله‌را بغارت‌برده‌بودند ، لطف الهی چنان تقدیر کرد که‌این‌فرزندان‌را یوسف‌وار بمَن‌یَزید آوردند وآن عیالِ حَلال را زَلیخا صفت بمقامِ تشدید و تهدید بردند . مَثَل : مَنْ‌حَفَرَ بِئْراً لِأَخیهِ یَقَعُ نَکباً فیه .

چُن‌روزی‌چند برآمد آن‌پادشاه که درابتدا بوصابروعیال اورا ازدیه‌نَفْیْ کرده‌بوداز‌بس‌خارجی[1] که‌کرد لشکربروی‌خروج کردند . ساقیِ جَورش[2] مِلْح اِجاج درداد و کَثْرَتِ ظُلمش خزاین بتاراج برداد ، تاعالمیان بدانند که عاقبتِ ظلم وَخیم‌است وثَمَراتِ عَدلْ نَعیم . روزی ناگاه براسبِ لُوکاتی و قبای بَراتی از دَرِ قصر بوصابر درآمد و آواز داد که ای شاه ازدستِ خصمانم امانی می‌باید وازنوایبِ حَدَثانم‌زمانی ! غَریقِ‌سیلاب محنتم وحَریق آتش‌حسرت ! بوصابر چُن اورا بدید بشناخت . گفت اورا پیش‌من خوانیت . آنگاه‌گفتش : یادت‌هست که بظلمتِ‌ظُلم چهرهٔ‌عدل‌را سیاه‌کردی وبوبای‌جَفا مِزاجِ مُلك‌را تباه‌گردانیدی ؟پنداشتی که چشم‌روزگار

---

۱ - ست : خارحی ۲ - ست خورش

از تو خوب‌تر حریف ندیده‌است یا گُمانت بود که گوش زمانه ازتو موزون‌تر رَدیفی نشنودست. هیچ دانی که برمن چه‌ظلم کردی؟ قَوْلُهُ تَعالَی: هَلْ عَلِمْتُمْ مَافَعَلْتُمْ بِیُوسُفَ[۱]؟ از وطن ومسکنم آواره کردی ودراطراف عالم بیچاره گردانیدی. ظلم تو ترا ازمُلك بهَلك افگند، صبر من مرا ازفقر بمُلك آورد. روز روزِ مُجازاتست ووقت [وقتِ] مکافات. قَوْلُهُ تَعالَی: فَمَنِ اِعْتَدَی عَلَیْکُمْ فَاعْتَدُوا عَلَیْهِ بِمِثْلِ مَااعْتَدَی عَلَیْکُمْ[۲].

بیت:

زخمی که زنی چوباز باید خوردن	در کم زدن اختیار باید کردن

آنگه‌بفرمود تااورا بقلعه‌فرستادند وخَزاینِ جواهرونفایس ذَخایر اورا بخزانه آوردند.

پس بختیار گفت اگر رأی عالی این معانی را تصدیق نمی کند قصّهٔ ماه‌رویِ کنعانی برمثال این حال گُواه‌است وپناه عقل.

شعر:

وما[۳] هٰذِهِ الاَیّام[٤] إلّا مَنَازِلُ
فَمِنْ مَنْزِلٍ رَحْبٍ ومِن مَنْزِلٍ ضَنْكِ
وَقَدْ هَذَّبَتْكَ[٥] الْحَادِثَاتُ وَإِنَّمَا
صَفَا الذَّهَبُ الإِبریزُ[٦] قَبْلَكَ بِالسَّبْكِ

۱- قرآن کریم س ۱۲، آ ۸۹	۲- قرآن کریم س ۲، آ ۱۹۰	۳- در اصل: فما
٤- مت: الدنیا و	٥- مت: هدسک	٦- مت: الا برر

أَمَــا فِی نبیِّ[1] اللهِ یُوسُفَ أُسْوَةٌ
لِمِثْلِكَ مَحْبُوساً عَلَی الْجَوْرِ وَالْإِفْكِ[2]
أَقَامَ جَمِیلَ الصَّبْرِ فِی السِّجْنِ بُرْهَةً
فَآلَ بِهِ الصَّبْرُ الجَمِیلُ إِلَی المُلْكِ[3]

اگر پادشاه بگُفْتِ صاحب اغراض وبقولِ ارباب اعتراض که هریك از حِقْدوحَسَدمَرَضی دارند ودر اِعدام واِهدام بنده غَرَضی اورا معاقَب و معاتَب نگرداند یقین است کـه بـآثار حلم و صبر پادشاهی وایثار عدل وعلم شاهانشاهی این[4] حال تهذیبی پذیرد واین کار ترتیبی گیرد .

چُن پهنای سخن بدین حَدّ کشید و بالایِ حدیث بدین قَدّ رسید روز در تَهَیُّؤِ[5] اسباب اِرتحال بود وآفتاب برعزم حرکت وانتقال ، پادشاه بفرمود تا آن روز تأخیر کردند وبختیاررا دربند و زنجیر کشیدند . بختیار بزندانِ شاه می رفت و این بیت بزبانِ اِنتِباه می گفت :

شعر :

لَوْكَانَ سُكْنَایَ فِیكَ مَنْقَصَةً لَمْ یَكُنِ الدُرُّ سَاكِنَ الصَّدَفِ

***

فَلَاتَعْتَقِدْ بِالْحَبْسِ هولاً[6] وَوَحْشَةً
فَأَوَّلُ كَوْنِ الْمَرْءِ فِی أَضْیَقِ الحَبْسِ

۱- مت: رسول ۲- مت: الضیق والضنک ۳- شعر از بحتریست واز روی دیوان چاپ مصر ۱۳۲۹ ، ج۲ ، ص ۱۰٤ ، تصحیح شد. ٤- مت : که این ٥- مت: تهیأ ٦- مت : ها

فَلا غَروَ أنْ یُوذی أَرِیبٌ بِجاهِلٍ
فَفی ذَنَبِ النَّجْمینِ تَنْکَسِفُ الشَّمْسُ

فصل : چُن نوبتِ حبس بختیار بروزِ پنجم کشید مشغلهٔ وزرای پادشاه بسمع انجم رسید. وزیر پنجمین که بقُوَّتِ رأی متین وحِلْمِ رَزین موصوفْ وبانواع ذَکا وکمال دَها معروف بود ، بحضرتِ پادشاه آمد. بعداز خدمت ودعا وتَحیّت وثنا زبان بگشادو گفت:

بقاباد پادشاه عالی رای قلعه گشای رادر تَرادُفِ حُبور و تَضاعُفِ سُرُور ، اگرچه توقُّفِ پادشاه در تعرُّفِ گناه ازکمال حِلم وخلاصهٔ علم نهاده ، امّا درمقامی که جنایت ظاهرتر از آفتاب بُوَد امضای سیاست مَحْضِ صواب[۱] بُوَد ، وهر تأخیری که در اَمثالِ این اَحوال افتد دلیل فُتُورِ عَزم وقُصورِ حَزم نماید. عدل پادشاه حِصْنی است خلایق عالم را ازصَدَماتِ نوایبْ وسَطَواتِ مصایب[۲] ، ودیوار این حِصْنِ حَصین[۳] امضای سیاست است و دَرِ این قلعهٔ مَتین اِقامتِ حُدودِ شریعت ؛ و هرگَه که در سیاست تقصیری افتد رخنه‌یی در دیوار دین پدید آید . مصلحتِ مُلك ومِلّت وقَرارِ دین ودولت بتیغ سیاست آمد، ومُجازاتِ جنایت نَکال ونکبت .

پادشاه بفرمود تا بختیار را بیاوردند وجَلّاد را حاضر کردند.

---

۱ - دراصل «ثواب» ، واینجا «صواب» بهتر بنظر می‌آید. ۲ - ست : مصاحب
۳ - ست : وامضای این حصین . «حصن» درحاشیه بصورت «حصہ» اضافه‌شده‌است . بقرینهٔ معنوی اصلاح شد.

بختیار چُن حِدّتِ تیغ جَلّاد بدید و کُدُورتِ میغ حُسّاد مشاهَدَت نمود، گفت:

بقا باد پادشاهِ عدل گسترِ مبارَك نظر را، حکما گفته‌اند که رَبُّ الْأَرْباب وَمُسَبِّبُ الأَسْبَاب رازِق دَواب و حیوانات و خالق نفس نامیه در اَجزای نباتات تا[1] قوّت فکرت و صفای رَوِیّت[2] ونُورِ عقل و لباس عدلِ صد هزار آدمی در شخصی مُهَذَّب و مُرَتَّب نگرداند مَفاتیح رِعایت و حمایتِ [خلایق][3] بدست وجود او ندهد. پادشاه را در سیاست تعجیل نمودن آنجا باید که از فَواتْ خطری بُوَد یا از عَدَمِ تدارك اثری. وجود این بنده در قَیْدِ حبس است و طالِعِ او در وَبال و نَحْس، از هرجنس حاسدی و از هر نوع قاصدی. اگر پادشاه در سیاستِ بنده تأمّلی فرماید و در امضای این حکم تأنّی نماید نیکوتر آید که حکما گفته‌اند، مَثَل: الأَناةُ ثَمَرَةُ الحَزْمِ وَعَقیدَةُ العَزْمِ، واگر دستوری فرماید داستانی بگویم بر آن جمله که حَسَد خَصلتی ذَمیمست و عاقبتِ حَسَد بغایت وَخیم. پادشاه گفت بگوی.

۱- ست: با ۲- در اصل: و صفای کدورت و زویت. زائد بودن کلمهٔ «کدورت» درین عبارت مسلم است. ۳ - در اصل: بجای [خلایق] «صد هزار آدمی» یکبار دیگر گویا باشتباه ناسخ تکرار شده‌است.

باب پنجم

در داستان بوتَمّام ِ وزیر و آفتی که از حَسدِ جماعتی بوی رسید وخزایتی که حُسّاد و اصحاب فساد دیدند وعقوبتی که بسبب حسد کشیدند

* * *

بختیار گفت زندگانی پادشاه دراز باد، در عیشی لطیف چُن اعتدال بهار وعشرتی موزون در موافقتِ روزگار. وزیری بُودَست بنام بُوتَمّام، واقف بر دَورِ اَیّام، جِدّ وهَزْلِ جهان شنوده ومُلك وعَدلِ جهانیان دیده، چُنانكِ درآن عهد مَثَل بثَمراتِ اوزدندی وسخن ازنتایجِ عقل او گفتندی. رأی متین او فتح نامهٔ نصرت بود وتَوقیع كِلكِ او طراز جامهٔ دولت؛ واین وزیر درحَلّ وعَقدِ ملكِ پادشاهی بود، آن پادشاه را رأی او خلاف نمودی ونصیحت او بسمع انصاف نشنودی. حقِّ مناصَحَتِ فضل او نمی شناخت وحَدِّ مَراتِبِ عقل او نمی دانست، ومعلومش نبود که رأی وزیر کامل باغبانیست که سَرْوِ بَقایِ مملکت بپیراید وقلَمِ مُشیر عدل دیدَبانی که طریق لِقای چهرهٔ دولت نماید.

آن پادشاه بمال او طمع کرد، چُن مال معشوقی[1] شیرینْ رُوی است و دل فریبی با رنگ و بوی، حُصُولِ اَغراض را واسطه اوست و رخسار روزگار را ماشِطه او، اَکْمَلِ هر فلزّی است و مَظهَرِ هر عِزّی. وزیر را آن [بی] فرهنگی سبب دل تنگی شد، با جمعی از خواصّ و طایفه‌یی از اَهْل اختصاص رَنج دل خود شرح داد و گفت نبینید[2] که این پادشاه مرا هیچ آزَرْم نمی دارد و دل من بسخنی هم گـرم نمی دارد؟ باضطرارْ دل از وطن برمی باید کند و بضرورت فراق مسکن بر وصال اختیار می باید کرد. وَإِذا نَبابِكَ[3] مَنْزِلُ فَتَحَوَّلِ

شعر:

إنْ كُنْتَ تَعْلَمُ أَنَّ الأَرْضَ وَاسِعَةٌ ... فِيهَا لِمِثْلِكَ مُرْتَادٌ وَمُنْتَقَلُ[4]

فَارْحَلْ فَإِنَّ بِلَادَ اللهِ مَا خُلِقَتْ ... إِلَّا لِيُسْكَنَ مِنْهَا السَّهْلُ وَالجَبَلُ

بیت:

اینجا نه حرمتست مرا و نه حشمتست

جایی رَوَم که حرمت و حشمت بود مرا

شعر:

إِنَّ لِلّهِ غَيْرَ مَرعَاكَ مَرْعَىً ... تَرْتَعِيهِ وَغَيْرَ ماءِكَ[5] ماءا

إِنَّ لِلّهِ بِالبَـرِيَّةِ لُطْفاً ... سَبَقَ الأُمَّهاتِ وَالآباءا

---

۱ ـ مت: معشوق ۲ ـ مت: نه بیند ۳ ـ مت: ساتک ۴ ـ مت: منقعل. و نیز شاید: مرتحل؟

بیت :

بجَهَم از بَـدِ ایّـام چُنانك   ازسَرِ شَسْت جَهَد تیر خدنگ

نعمت و اسپ گران مایه ترا   من واین نفس شریف وخَرِ لنگ

آخِرَالأَمر روزی وزیر حَشَم وحاشیه جمع آورد ومال وماشیه گرد کرد و هرچه لابُدّ بود برداشت و هرچه زایِد بود بگذاشت. دراَطراف آفاق و بلاد خراسان و عراق می‌رفت. درهرمنزلی نُزلی ازشادمانی و درهرفرسنگی رنگی ازکامرانی.

شعر :

وَخَیْرُ عُمْرِ الفَتی عُمْرٌ یَعیشُ بِهِ   مقسَّمٌ[۱] الحَظُّ بَیْنَ الجِدِّوَاللَّعِبِ

فَحَظُّ ذٰلِكَ[۲] مِنْ عِلْمٍ وَمِنْ أَدَبٍ   وَحَظُّ هٰذا مِنَ اللَّذّاتِ وَالطَّرَبِ

قالَ عَلَیْهِ السَّلامُ : سَافِرُوا[۳] تَصِحُّوا وَتَغْنَمُوا[۴]. همچنین ازشهر به‌شهر می‌رفت تاقضیّت زمان اورا بارمینیه واَلّان افگند. درگوشهٔ مرغزاری ودامن کوهساری خیمها بزد، منزلی که هوای او صحیح بود وفضای او فسیح، آب او زُلال ونسیم او شَمال، مرغان او درتَرَنُّم وگلهای او درتَبَسُّم. چُن روزی چند آنجا بنشست خدمتکاران او به شهر می‌آمدندی وخرید وفروخت می‌کردندی، چُن مردمان حسن معامَلَت وصحّت مبایَعَت[۵] ایشان بدیدند باایشان دوستی درگرفتند. تا روزی پادشاه‌را خبرشد که مردی شریف وخواجه‌یی لطیف بدین

۱ - مت : مستقسم   ۲ - مت : ذاك   ۳ - مت : تسافروا   ٤ - مت : تعنموا
۵ - مت : متابعت

ولایت آمده‌است، باخدمتکاران مُهذَّب واسباب مُرَتَّب.

شعر:

سَهلُ الحِجابِ إذَا حَلَلْتَ بِبابِهِ　طَلْقُ اليَدَيْنِ مُؤَدَّبُ الخُدَّامِ
وَإذَا رَأَيْتَ صَدِيقَهُ وَحَمِيمَهُ　لَمْ تَدْرِ أَيُّهُمَا أَخُو الأَرْحَامِ

پادشاه جَنیبتِ خاصّ بفرستاد تا بإعزازی و إکرامی اورا بخواندند وهرچه‌ممکن‌شد ازتَبجیل‌واحتشام وتعظیم‌واحترام‌بجای آوردند. بوتَمّام‌هدیهاوطرایفِ‌عجیب‌برگرفته‌بود، الخَبَر: تَهادَوْا تَحابُّوا. چُن بحضرت شاه رسید زمین ببوسید وهَدیَّها عرض‌داد، حالی خلعتش برسانیدند و بانُقَبـای درگاه و حُجّاب بارگاه باز گردانیدند. بعدازآن پادشاه هرگاه که بِساطِ بزم‌را بَسْط فرمودی ولَذّاتِ معاشرت را ضبط نمودی، شرابِ رَیحانی وسَماعِ خُسروانی خواستی بود و مصابیحِ سُرُور در زُجاجاتِ نور اشتعالی نمـودی، بوتَمّام را استحضارفرمودی وبنَوادِرِ کلمات ولَطایفِ‌عبارات او استبشارنمودی. اتّفاق را روزی بمیدان بود وگوی درزَخْم‌چوگان، مَه‌رویان چوگل دست‌انبوی و دل‌فریبان بِسْمِل‌گوی [گـوی] می‌باختند وبنوكِ سِنان حلقه‌می‌ربودند ودرآداب سلاح یَدِ بَیضا می‌نمودند.

بوتَمّام‌بردَقایقِ‌مبارَزت‌ومحارَبَت‌واقف‌بودی ودرانواعِ حمله وعَطْفهٔ‌طرد ونبردمتصرِّف، بسیاری‌دُرد وصاف‌چشیده، بدانستی

که تیر به کدام عَطْفه رَدّ توان کرد و معلومش بودی که نیزه را بکدام طرفه منع توان نمود . آن روز در اسب تاختن و گوی باختن صنعتها نمود . پادشاه چُن آن تمامتِ اسباب در آداب طعن و ضرب بدید تحسین و آفرین نمود و در تَوْفیرِ رَواتب و تَوقیرِ مَراتبِ او مبالَغت نمود ، اورا مُقَرَّبِ مجلس و نَدیمِ مُونِس گردانید و هرروزی مَدَدی از تَقْریب و لَطیفه‌یی از تَرْحیب بوی می‌رسانید ، پیوسته در غیبت وحضرت شَمایل و مَخایل اورا می‌ستودی و بحضور او تَبَجُّح و سُرُور می‌افزودی .

بیت :

هرذات که در وی ازمعالی[1] اثراست

اورا بَرِ هرزیرك و عاقل خطراست

روزی بوتَمّام گفت بنده‌را نواختن[2] ومَکارِمِ اخلاقِ پادشاهِ آفاق بدیع می‌ننماید که عادت آفتاب تابیدن است و حِرْفتِ سَحاب باریدن، اَمّا نظرِ عواطف پادشاه محبوب جهانیان ومطلوب عالمیان است، چون نظر پادشاه در حقِّ بنده نامتناهی بینند نباید که جمعی بحکمِ حَسَد صحیفهٔ آینهٔ قُربتِ[3] بنده را تیره کنند یا طایفه‌یی بغبارِ غَیرت دیدهٔ سعادت بنده را خیره گردانند . قالَ عَلَیْهِ السَّلامُ :

۱- مت : معانی ۲- دراصل : ازنواختن ۳- مت : صحیفهٔ آینه وقربت . شایدهم بعداز صحیفهٔ آینه باوجود واو عطف ترکیبی از قبیل [خاطر پادشاه] از نسخه افتاده باشد .

إِنَّ الحَسَدَ لَيَأْكُلُ الحَسَناتِ كَما تَأْكُلُ النَّارُ الحَطَبَ .

شعر :

أَنَا كَالوَرْدِ فِيهِ رَاحَةُ قَوْمٍ ثُمَّ لِلْآخَرِينَ فِيهِ زُكَامُ

درچشمِ حُسّاد صَلاحْ فَساد نمايد و رَواجْ كَساد، حاسِدْ غيب گوى وعيب جوى باشد، گُلِ لطيف را خارِ كثيف پندارد و فَخْرِ ذَوات را عارِ صِفات شمارد .

شعر :

اِنْ يَسْمَعُوا رِيْبَةً طَارُوا بِهَا فَرِحاً مِنِّى وَمَا سَمِعُوا مِنْ صَالِحٍ دَفَنُوا

پادشاه گفت سخنِ حاسدان در بازارِ عقل كاسد بود و تُرَّهاتِ حُسّاد در سَمْعِ اَهلِ سَداد فاسد .

بيت :

درسمع ما كه مركز پرگار حكمتست
هرگز مقالهٔ حسدى را گــذر مدان
نقشى كه برصحيفهٔ مكرى كشد حسود[1]
هرگز بدان صحيفه دلم را نظر مدان

در اين ملك چهار وزير بُود . پادشاه بحكم فِطنت و فِطرت كه موضع لِطفِ اَزَلى و مَصنُوعِ فَضلِ اَوّلى است ، رأى چهار وزير مثالِ چهار عنصر درمُلك كرده بود تا بتركيب و امتزاج عالَم نظمِ مُلك را برپاى ميدارند . وُزراى حضرت [را] كه سُفراى ملّت

۱- دراصل : حسد

واُمنای دولت بودند، چُن قُربتِ بو تمّام در حضرتِ پادشاه تمام دیدند، امواج حَسَد در بواطِن متلاطِم شد و غَمام غیرت در ضمایر متراکم. بایکدیگر بطریق مشورت گفتند که این مردِ غریب آبِ روی ما بخواهد بُرد. نباید که ازعَواصِفِ استیلای او شجرهٔ مرتبهٔ مارا ضرری بود وثمرهٔ درجهٔ مارا خطری. طریقی باید که او قرار بفرار بدل کند وعزیمتِ سُکون بهزیمتِ کُنْ فَیَکُون عِوَض سازد؛ هرکسی رائی می‌زدند وبرآن اتّفاق نمی افتاد. گفتند تدبیرِ این کارچیست؟

مصراع:

إنَّ البُغَاثَ بِأَرْضِنَا یَسْتَنْسِرُ

آنكِ سَرْوَرِ وُزرا ومُقَدَّمِ سُفرا و اُمنا بود گفت شاهِ خُتَن را دختری است که امروز در بسیط عالم بجمال او آدمی‌زاده نیست، آفتابیست درصورتِ بشریّت وحُوریست در هیأَتِ آدمیّت، گل رنگ ازرخسار او می‌بَرَد وشکَر را حَلاوت از گفتار او حاصل می‌شود. حَوراءِ اِنسیّه وعَذرای قُدسیّه از وی رشك می‌برند، خطبهٔ حُسن او برذُروهٔ مَنابِراست و آفرینِ شَوقِ او در دل مَفاخِرِ سلاطین؛ وهر پادشاهی که رَسولْ [به] التماسِ مُصاهَرَت واستدعاءِ مُناکَحَت آنجا می‌فرستد شاهِ چین آن رسول را سیاست می‌کند. امروز ماجرای حُسن آن دختر درپیش شاه حکایت کنیم، چُن صفت ازحسن وجمال وبدایع کمال [او] بشنود رغبتِ صادق وشوقِ مُحرِق پدیدار آید.

رَسولِ مُهَذَّب طلب کند، همه اتّفاق کنیم که بَصارَتِ این رسالت درذات بوتَمّام مجموعست وکفایتِ مُهمّات و دفع مُلِمّات در رأی ورَویّتِ اوموضوع. بوتَمّام را رسالت چین اشارت فرماید وبوتَمّام بضرورت بتکَفُّل مبادَرَت نماید؛ وچُن بوتَمّام رفت رجوعش متعذّر بود ومعاودتش نامتصوّر.

روز دیگر این سخن درانداختند وچندانی دراصناف جمال واَوصافِ دَلالِ آن دختر مبالَغَت کردند که پادشاه‌را عشقی کُلّی ومیلی اصلی پدیدار آمد. مَثَل:

وَالْأُذْنُ تَعْشِقُ قَبْلَ الْعَيْنِ أَحْيَاناً[۱]

شاه روزدیگر بحکم عشق ازاحوال خُتَن ورسوم وآیین ایشان هرسؤالی می‌کرد و وزرا بدان سؤال اهتزازی می‌نمودند و سخن را در تشویق و تعشیق آغاز می‌نهادند تا پادشاه درقیـدِ عشق مضطَرّ ومضطرِب شد. هرروزی نهال عشق را آب می‌دادند و هرلحظه‌یی زلفِ محبّت‌را تاب می‌دادند. پادشاه را خواب وقرار زائل شد وصبر وسکون باطِل. القِصّه با وزیران عشق درمیان نهاد وطریقتِ عفّت برکران.

---

۱ ـ از بشاراست. مصراع اول: یاقوم اذنی لبعض الحی عاشقة ...

شعر :

وَحَدَّثْتَنِی یَا سَعْدُ عَنْهَا فَزِدْتَنِی
جُنُوناً، فَزِدْنِی مِنْ حَدِیثِكَ یَاسَعْدُ

هَوَاهَا هَوًی لَمْ یَعْرِفِ الْقَلْبُ غَیْرَهَا
فَلَیْسَ لَهُ قُرْبٌ وَلَیْسَ لَهُ بُعْدُ

گفت خزاینِ مرا حَصْر کُنیْت و دَخْلِ اَملاكِ مرا حَزر گیریْت تاجملهٔ این بشاه چین فرستم و این دختر را بخواهم . وزرا گفتند تا عَقدِ مُناکَحَت بسته نشود و عهد مصالَحَت پیوسته نگردد ذَخایر اموال ونفایسِ مَنال نتوان فرستاد. اوّل رسولی باید که مراسِم ملك فَغْفُور چین بداند ودقایق خدمت ملوك وسلاطین بشناسد تا رسالت ادا [کند] وهَدیّه ببرد وخبری بازآرد . شاه گفت نیکو می گوییت ، این رسالت را مردی با کفایت و هدایت باید که اورا مَنْظَری لطیف ومَخْبَری شریف باشد ، طلب کنید . گفتند امروز در مُلك پادشاه از بوتَمّام تمام تر مردی نیست که اقبالِ پادشاه دارد ودر عَقل وعِلم قُدوَه‌یی است ودر فضل وحلم قبله‌یی ، بخَلق وخُلق آراسته وبلطایف وظَرایِف پیراسته .

چُن بوتَمّام بعادت معهود بحضرت آمد پادشاه گفت بدانكِ مرا در شهامت رأی تو اعتقادی است و بهدایت علم تو اعتضادی ؛ و مُهِمّی کُلّی از مهمّاتِ اصلی حادث شده است و تا این غایت اِتمامِ

آن مهمّ را اهل نمی یافتیم و آن مُشکِل را سَهل می داشتیم ، امّا امروز چُن مُلك بمکان رأی صایب تو اعتدادی دارد و بـاَرکان عقل سایِقِ[۱] ثابت تو استعدادی، مدّتی مَدید است تا می خواستیم که میان این جانب و شاه چین مراسَلتی بود و رأی استحکام مَوَدّتی، و بوَجْهِ نِکاح مواصلتی؛ و معلوم است که اتمام [این] مهمّات را مفتاحْ کفایتِ شماست و اهتمامِ مُرادات را مصباحْ دِرایتِ شما.

بوتمام خدمت کرد و گفت بنده مال و عمر فدا کند تا هرچه مطلوب پادشاه است و محبوب شاه مُحَصَّل گردد. وزرا اسبابِ رسالت ازمواکِب ومَراکِب ترکیب [کردند] واز خِزانه زَواهر وغُرَرِ دُرَر وجامهای غریب وسِلاحهای عجیب برای هَدیّه بوی دادند وبوداع بوتمام یك منزل تمام باشراب واغانی واسباب شادمانی برون آمدند.

چُن بوتمام بدارالملك چین رسید وخبر قُدُوم رَسولْ شاهِ چین بشنید، بفرمود تا ترتیب منزل ونُزُل وباده ونُقْل بجای آوردند وبانواعِ اَلوانِ استعطافِ قُدُومْ وی را مقابَلَه نمودند.

شعر:

إذَا نَزَلْنَـا بِكُمْ كُنَّـا ضُيُوفَكُمُ
بِاللَّبْسِ وَالجُودِ وَالإِنْعَامِ وَالكَرَمِ

چُن بوتمام هَدیَّها فرستاد وتُحفَها برسانید وتحیّت وسلام

---

۱ ـ ست : سالق

تشوُّق و اِستِسلام بگزارد، شاه چین هرچه ممکن شد از اِصطناع و تعظیم و انواعِ تَکریم بجای آورد و هرچه تصوُّر دارد از تَجَشُّم[1] و تَبجیل و اِعزاز و تفضیل بفرمود. پس روزی بوتمام را گفت ملكِ اَلآن ملکی [عظیم] و شاهِ اَلآن شاهی کریم [است]، و من در عالَم کریمهٔ خود را خاطِبی از وی بزرگوارتر و خسروی از وی کامکارتر نیابم، اِلّا آنكِ از برای او مُحَقَّری جهاز ساخته‌ام و لا بُدّی بقدر استطاعت پرداخته، تو رَسولی[2] امین و مردی بارأیِ متین[3] می‌نمایی، إنَّ الجَوادَ عَیْنُهُ فِراره، نسیم غالیهٔ اَمانت از رَوَایحِ شَمامهٔ تو بهر مَشامی می‌رسد و آثارِ کمالِ انسانیّت از نقشِ خامهٔ تو در هر مقامی ظهور می‌پذیرد، ترا ببایدرفت تا دختر مرا ببینی و چشم بر جهاز او افگنی، اگر شایستهٔ شاه اَلآن بُوَد شما را فرمان بود.

شعر:

إذا نِلْتُ مِنْكَ الوُدَّ فَالمَالُ هَیِّنٌ — وَ كُلُّ الَّذِی فَوْقَ التُّرَابِ تُرَابُ

بوتمام زمین ببوسید و گفت کَریمه‌یی که از مَتْنِ صُلبِ اُبُوَّت پادشاه بُوَد و در مَعْرَضِ معاهَدت و مواصَلت پادشاهی باشد، در عقل و شرع جایز نبود مرا روی او دیدن و آواز او شنیدن. اگر لایق آن پادشاه نبودی تقدیر رَبّانی و سَعْدِ آسمانی اِلهامِ طَلَب به باطن او نفرستادی، بل که قضا و قدر تقاضای این گوهر در دل او ننهادی.

۱ - مت: تحشم ۲ - مت: رسول ۳ - در اصل: مبین

بیت :

هر آنکْ او مهیّا بود دولتی را اگر او نجوید بجویَدْش دولت

امّا حدیث جهاز ، غَرَضِ پادشاهِ ما نه تحصیل مالست بَلْ که تَبْجیلِ کَمالست ، اَلْخَبَر: اَلْمالُ غادٍ وَرائِحٌ وَالْمَوَدَّةُ مِسْكٌ فائِحٌ .

شاهِ چین گفت : احسنت ای خردمندِ پسندیده و ای مردِ جهان دیده ! بسیار رسولان بطلبِ این عقد و تقریرِ این عهد آمده اند، امّا هر رسولی را که این سخن بگفتمی حالی بمطالعهٔ آن مَستُوراتِ حَرَم مسارَعَت کردندی و بدیدن محارِم و نسِوان مبادَرَت نمودندی، مراطاقتِ تَحمُّلِ آن عار و اِمکان کَشِشِ آن بار نبودی، هم در راه سرش برگرفتمی و بقرائنِ حَرَکات و نمودارِ سَکَنات بدانستمی که رسول چو دَقایقِ حُرمت نداند پادشاهش هم مراتِبِ وَصلت نشناسد .

شعر :

تَخَیَّرْ إِذا ما کُنْتَ فِی الْأَمْرِ مُرْسِلاً فَمَبْلَغُ آراءِ الرِّجالِ رَسُولُها

بی خردیِ خادِم دلیل بی خِرَدَگیِ مخدوم باشد . امّا چُن ترا با عقلی راجِح و علمی واضِح یافتم دانستم که کوکبْ نورْ از آفتاب گیرد و صَدَفْ لآلی از سحاب پذیرد، عکسِ نورِ خورشیدِ آن ذاتِ کامل که جواهِرِ تجارِب عقلی را در مَعْدِنِ تو مُنعقد گردانیده است . اکنون فرزند من پرستار اوست و مال و ملك من نثار او . و اَیِمّهٔ اَنام و قُضاة و حکّام را بخواندند و عقدِ مواصَلَت بر مُوجِبِ شریعت و سنّت

ببستند. چُن میان دو مَلِك ازدواجی و میان دو دولت امتزاجی پدیدار آمد آن سُور تاریخ دولت شد و آن سُرُور فهرست سعادت گشت.

شعر:

سَعْدَانِ ضَمَّهُمَا نَعِيمٌ دَائِمٌ
قَدْ مُدَّ فِيهِ عَلَى الأَنَامِ ظِلَالُ
وَإِذَا تَقَارَنَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا
تُرْجَى الصَّلَاحُ وَتَحْسُنُ الأَحْوَالُ

چُن از نِثار آن عَقد و اِحکام آثار آن عهد فارغ شد عِماری و سُماری راست کردند و دختررا باجمعی خَدَم و اَعیانِ حَشَم گُسیل کردند. بو تمّام مُبَشِّران بفرستاد و بِشارت نامها بداد. چُن خبر بِشارت بسمع شاه رسید منازل و مراحل استقبالها نمود و چُن نظرش بر جمالِ آن عروس و جلوهٔ آن طاوس افتاد، که در باغ وِصال و بوستانِ دَلال می خرامید، بفرمود تا خزاین را بگشادند و بَدْرَها را سر بر داشتند.

بیت:

مُهرِ سَرِ بدْرَه ببايد گشاد در[1]ز تن بدره ببايد درید[2]
هرچه بخانه است ببايد فروخت مِهرِ چنان روی ببايد خرید

لشکررا مالهای عظیم بخشید و در جشن خسروانی بر سَماعِ اَغانی شرابها کشید.

---

۱ ـ ظ: سر ۲ ـ ظ: برید

پادشاه را بابوتَمّام بحکم ِ آثار ِ کِفایت و انواع شَهامت استیناسی می‌بود و از لطایف علم و بدایع او اقتباسی می‌فرمود. وزرا گفتند دفع ِ این مرد را تدبیری می‌باید که پادشاه در گلزار تدبیر ما تَنَزُّهی نمی‌کند و در بوستان مشورت ما تَفَکُّهی نمی‌نماید. پیش ازین گل از باغ ما چیدی و شمع از چراغ ما افروختی. این اِعتراض سبب قوّت ِ اِعراض جاه و مال [است] و این اِعراض موجب ِ انقراض حرمت و منال.

شعر:

حَسَدُوا الفَتی إذْلَمْ یَنالُوا سَعْیَهُ　　فَالْقَوْمُ أَعْدآءٌ لَـهُ وَخُصُومٌ
کَضَرائِرِ الْحَسْناءِ قُلْنَ لِزَوْجِها　　حَسَداً وَ بُغْضاً إنَّـهُ لَدَمِیمٌ

آخِرَالامر بر آن قرار دادند که: شاه را در وثاق دو اُشاق بودند با جمال و با خِرد و خدمتکارِ وَی، و هر شب پای شاه مالیدندی؛ وزیران گفتند شفای این دآءِ عُضال آنست که این دو غلام را مال بسیار دهیم تا چُن شاه بخسبد ایشان بطریق سِرّ بایکدیگر گویند که این بوتَمّام حقِّ نعمتِ خداوند ما نشناخت و با او جز نردِ دَغا نباخت. از عقل روا داشت که نعمتِ ولی‌نعمت را حرام گردانید و از مُرُوَّت جایز دید که حَرَم محترَم را بدنام گردانید؟

غلامان پای شاه مالیدن گرفتند، آنگاه بایکدیگر گفتند: اگر ما از شاه نترسیدیمی[1] سَرِ این بوتَمّام حرام‌زاده ببریدیمی که حقِّ

۱ - مت: نترسیمی.

ولی‌نعمت فرومی گذارد وحَرَمِ پادشاه‌را بدنام می‌کند ومی گوید اگر این زن برمن عاشق نگشتی هرگز ولایت ومملکت خویش نگذاشتی.

شاه [چون] این سخن بشنود از حَمیَّت و رُجُولیَّت برخود بجوشید وخَفَقان در دلش پدیدار آمد، وَساوِسِ شیطانی آتش غضب نفسانی افروختن گرفت وشَرَرِ حَمیَّت خرمن صبروسکون راسوختن. باخود گفت اگر این سخن‌را از زبان کسی دیگر شنودمی برحسدی وغرضی حمل کردمی، امّا این کودکان را با بوتَمّام چه کینه باشد؟ باتّفاقْ گم کرده می‌جویند واز شنیده می‌گویند.

چُن نسیم بامداد بوزید وصبح صادق ازجانب مشرق بدمید بوتَمّام بخدمت شاه آمد. شاه گفت فتوائی‌دارم، این‌را جواب ده. بوتَمّام گفت بفرماید، اگربنده‌راامکان جوابِ صواب بُوَد بگوید. گفت اگرمهتری از کهتری خیانت بیند یا جنایت تَفَرُّس کندکه حکایت آن‌متعذّر بود وروایت نامتصوَّر، چه واجب کند؟بوتَمّام گفت کشتن جزای او بود وریختنِ خون سزای او. شاه حالی دشنه برکشید وحلق بوتَمّام ببرید، وبعداز آن بادختر شاه‌چین که‌جمیلهٔ جهان واُعْجُوبهٔ‌زمان‌بود، بوَجْهِ مُراعات حدیثی نگفتی وهرگز بااو بوَجْهِ نشاطی وانبساطی نخفتی.

بیت:

تایارمرابدیدپیش آردجنگ — گویی که‌زنام من همی داردننگ!

شعر :

يَا رَاقِدَ اللَّيْلِ مَسْرُوراً بِأَوَّلِهِ إِنَّ الحَوَادِثَ قَدْ يَطْرُقْنَ أَسْحَارا
لَاتَفْرَحَنَّ بِلَيْلٍ طَابَ أَوَّلُهُ فَرُبَّ آخِرُ لَيْلٍ أَجَّجَ النَّارا

پادشاه [وقتی درین اندیشه از حرم بیرون آمد ودرین غم گردِ سرای می گشت] [1] ، بدرِ وِثاق آن دو اُشاق رسید ، ایشان را دید با یکدیگر درنِقاری و بریکدیگر اِنکاری . صَفای مَشْرَبِ اُخُوَّت بجفایِ خصومت مُکَدَّر گردانیده و قاعدهٔ اتّحادِ طفولیّت بانواع مُکاوَحَت با یکدیگر مُنَقَّض [2] کرده . یکی می گفت که گویندهٔ این سخن من بودم ، لابُدّ بیشتر مَن برگیرم . آن دیگری می گفت بدروغی که بگفتی چند لاف زنی وبتزویری که بکردی چند گزاف گویی ؟ اگر ریسمانِ مادر نفروختهای آسان تر گیر و اگر تَبَر و تیشه نزدهای نصیب من بیشتر بده !

شعر :

وَمَا هِيَ إِلّا جِيفَةٌ مُسْتَحِيلَةٌ عَلَيْهَا كِلَابٌ هَمُّهُنَّ اجْتِذَابُها
فَإِنْ تَجْتَنِبْها كُنْتَ سِلْماً لِأَهْلِها وَإِنْ تَجْتَذِبْها نَازَعَتْكَ كِلَابُها

شاه چُن این سخن بشنید انگشتِ تحیُّر در دندان گرفت و دستِ ندامت درگریبان زد . زهی حَسْرَتِ مُخَلَّد وزهی غصّهٔ مُؤَبَّد ! دریغ که جان بوتَمّام درسَرِ کارِ جمعی نَمّام شد ! چه بودی که تعجیلِ من

۱ - این عبارت که لازم بنظر می‌آید از نسخهٔ اساس افتاده‌است و از تحریر دیگری از بختیارنامه که در مقدمه ذکر کرده‌ام نقل شد.
۲- در اصل : معین .

سبب تَخْجیلِ من نگشتی و ظهور آن غَمْزْرا اصلی جُستَمی و نَرد
آن مقال‌را خَصْلی. غلامان را بخواند وگفت: راست بگوییت که
این تقریر وتزویرْ شمارا کدام وزیر آموخته‌است، وبازنمایییت که
لباسِ[1] این تلبیسْ شمارا کدام ابلیس دوخته‌است؟ غلامان گفتند
که مارا بزر بفریفتند وبتعطُّف وتکلُّف درجُوالِ اِفتعال کردند.
حالی وزیران را بخواند و گفت: معلوم ِ اهل عالم‌است ومحقَّقِ اولاد
آدم که خون مظلوم باطل نشود. قالَ عَلَیْهِ السَّلامُ: اَلدَّمُ لایَنَامُ.
ای مُرغان شُؤْم و ای حریفان لُؤْم که قرار در وَکْرِ مَکْر داشتییت
ومَنهَل درغَدیرِ غَدْرْ، هرکرا بِنیَتْ غیاضِ غَیظ شود کم‌تر ازخرقهٔ
حَیْضْ بُوَد، روزْ روزِ جَزای‌مَکراست وساعتْ ساعتِ سزای غَدْر!
قَوْلُهُ تَعالَی: وَلَایَحیقُ المَکْرُ السَّیِّیُٔ إلّا بِاَهْلِهِ[2]. وَقَالَ عَلَیْهِ السَّلامُ:
مَنْ حَفَر بِئْراً لِأَخِیهِ وَقَعَ مُکِبّاً فِیهِ. [حُکْمِ] شرع آنست که شمارا
قِصاصی بود.

آنگاه‌بختیاربزبانِ اضطرار آواز داد که ای‌شاه، بحکم قصّه
برمظلومان‌ببایدبخشود وسخن حاسدان نباید شنود که دراِقامتِ
سیاست تعجیل نباید نمودن. چُن سخن بدین مقام رسید آفتاب
رخ درغَمامِ [ظَلام] کشید وشاه بفرمود تابختیاررا بزندان‌بردند
وزنجیر برنهادند.

---

۱ - مت: این لباس ۲ - قرآن کریم، س ۳۵، آ ۴۱

بیت :

لَاتَحْزَنَنَّ لما[1] یَأْتِیكَ مِنْ نُوَبٍ   فَإِنَّهـا دُوَلٌ لَاشَكَّ تَنْتَقِلُ

فصل: چُن مُهرهٔ روز ششم در شش دَرِ زمان افتاد و قرص خورشید درکنار دیوار آسمان ، وزیر ششم بحضرت آمد و گفت : بقا باد پادشاه را ، این شش جهتِ عالَم بعدل قیام دارد و این سپهرِ عالی وهفت سَیّارهٔ علوی باعتدالْ انتظام می‌پذیرد . عدل پادشاه جانِ شخصِ مُلك است ؛ چُنانكِ جسم را بی‌روح بقا نَبُوَد ملك را بی‌عدل بقا نَبُوَد ؛ ویك اثر از آثار عدلْ سیاست است مر مُفسِدان را و تربیت مَر مُصلِحان را .

شاه بفرمود تا بختیار را از زندان بیرون آوردند و گفت مفسدان را ادب دارو کَنَپ تواند بود . بختیار زبان برگشاد و گفت: اگر قاصدان تخییلی می‌کنند تو تعجیل منمای ، و اگر حاسدان سَرابی می‌نمایند تو شرابِ حِلْم از دست مَنِه . قَوْلُهُ عَزَّوَجَلَّ : کَسَرابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمآنُ ماءً[2] . فتوایِ قرآنِ مجید و فُرقانِ حَمیدْ سَیِّدِ انبیا وقبلهٔ اصفیا را از تعجیل باز داشته است ، که : وَلَاتَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ[3] . در تَذْکار و تَکْرارِ قرآن که بَریدِ خیر است تعجیل روا نیست ، در اِعدام حیوانی ناطق بقول جمعی فاسِقِ ناموافق تعجیلْ [چگونه

---

۱ - در اصل : عما   ۲ - قرآن کریم ، س ۲٤ ، آ ۳۹   ۳ - قرآن کریم ، س ۲۰ ، آ ۱۱۳

روا بُوَد[۱] ؟ و هر که در کارها شتاب کند قاعدهٔ عقل را خراب کند وبعاقبتْ آن ندامت وتَعَب که پسرِشاهِ حلبْ دید بینند. شاه گفت بگوی که پسر شاهِ حلب را چه افتاد و روزگارِ دَغا اورا چه شربت جَفا داد ؟



۱ ـ ست : نبود

باب ششم

در داستان پسر شاه حلب وانواع تعب که بوی رسید ومشقّتی که از استعجال در اختلاف احوال بدید و بکشید.

***

بختیار گفت زندگانی پادشاه درظِلِّ حفظِ الهی ونظم ممالك پادشاهی درازباد. پادشاهی بود درحَلَب مزیَّن بلباسِ عقل وادب، عناصر انصاف را ترکیبْ رأیِ او می‌داد و جواهِرِ [عدل را] نظمْ عقلِ او می‌نمود. سَوادِ حلب ازحُسن اَدبِ او طَراوتی می‌داشت وخِطّهٔ عراق بمکارمِ اِخلاق‌او بَهجتی. اورا پسری‌بود سَبُکسارو شتاب کار. هرمرادی که درخاطر او اِختلاجی کردی و هرتمنّایی که درضمیر او ازدواجی پذیرفتی خواستی که هم درحال مُیَسَّر شدی و هم در وقتْ مُقَرَّر گشتی؛ واگر شایبهٔ تأْخیری تصویر پذیرفتی خطربودی که اَساسِ ولایت را مضطرب کند وقواعِدِ مملکت را مُنْقَلِب گرداند. وحق عَزَّوعَلا بلطفِ اَزَلیَّت وفضل رُبُوبیّت لباسِ خِلقتِ[1] اورا بطرازِ حُسن آراسته بود و برَقَمِ تناسبِ فطرت و تَقارُبِ صورت نگاشته، نورِ بهار جمالش از رَیاحینِ کمال مُعَطَّر وعالَمِ اقبالش

---

۱ ـ ست : خلعت

بانوار جلال منوّر، بجمال خود عُجْبی عظیم و بکمالِ حُسنِ خود تکبُّری [تمام] داشت . گفتی یوسفِ ثانی درجمالْ منم ورشك نرگس وگل بغمزه ودَلالْ منم .

وقتی از اوقات مبلغی از طَرایف از مرد بازرگان مصری بخرید ، وچُن مرد بازرگان اطراف عالم دیده بود و ازحدِّ خاور بباختر رسیده ، شاه‌زاده احوال ملوكِ جهان ومراسم ممالك گیهان از وی می‌پرسید تا روزی بازرگان را گفت مرا عروسی می‌باید که درجهان بی‌مِثْلْ ودر کمال بی‌بِدْلْ بود . بازرگان گفت چنین شنیده‌ام که مَلِك مصررا دختری‌است که امروز نه درجمال همبری دارد و نه درخَلق وخُلق همسری . باغِ جمال او تماشاگاه حَوراست و گلشنِ دَلال او نظاره گاه عَذرا .

شاه‌زاده چُن این‌سخن بشنید حالی بنزدیك‌پدر آمد و گفت آدمی‌را ازدل‌داری وغمگساری گُزیر نباشد ونِکاحْ مرد را تحصینِ دین‌است . قالَ عَلَیْهِ السَّلامُ : تَزَوَّجُوا فَإِنَّ مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ حَصَّنَ نِصْفَ دِینِهِ . یار موافق برای فراغت وتمکین بود . بایدکه نِکاحِ دخترِ شاهِ مصر برای من استدعا کنی وبسیار ثروت ونعمت درین معنی فدا کنی .

پدر گفت : ای پسر ، ترامعلوم است که‌تا این غایت درحصول

مُرادات تو سَعْیها کرده‌ام و در تحصیل آمانی و تمهید شادمانیِ تو جِدّها نموده، امّا او پادشاه مصرست و من پادشاه حلب، من ملك حلب دارم و او ملك عرب، نباید که از عدم کِفاءَت قَدَم بَراءَت[1] زند و چُن التماس را رَدّی بُوَد عَداوَتی میان جانِبَیْنْ اظهار پذیرد[2] و میان دو ملکت خصومتی[3] پدید آید. بمالْ جملهٔ مُرادات بدست توان آورد و همهٔ[4] مرادها از نیست بهست.

شعر:

إِذَا كُنْتَ فِي حَاجَةٍ مُرْسِلًا   وَأَنْتَ بِهَـا كَلِفٌ مُغْرَمُ

فَأَرْسِلْ حَكِيماً وَلَا تُوصِهِ   وَذَاكَ الْحَكِيمُ هُوَ الدِّرْهَمُ

شاهِ حلب بپادشاه مصر نامه‌یی [فرستاد] و خویشتن را از غایت تواضع در آنجا نوشت و گفت بنده‌ام و فرمان بُردار، و غلامی‌اَم دوست‌دار، خراج وِلایت می‌فرستم و خُطبه و سِکّه می‌پذیرم، و اگر پادشاه را از طرفی دِلْ‌مشغولی آید با مردانِ مرد و شُجاعانِ نبرد دِلْ‌مَشغولیِ مَلِك زایل می‌گردانم. اِسترفاق[5] احوال بلطایف افضال از عادات دولت خُذاوندست.

شعر:

فَاسْحَبْ كَشُكْرِكَ أَذْيَالاً عَلَى أَمَلِي

وَاسْحَبْ بِشُكْرِكَ مَاعَمَّرْتُ أَذْيَالِي

---

۱ - مت: کدام عدم کفات قدم براة.   ۲ - مت: بدبردد   ۳- دراصل: عداوتی

۴ - دراصل: جملهٔ   ۵ - مت: استرقاق

خُذاوند را بنده‌زاده‌یی است چراغ ِعقل افروخته وادب وفضل آموخته؛ و اگرچه میان خُرشید وسُها وارض وسَما ازدواج نامتصوّر است، مَعَ‌هذا برای اکتساب ِشرف ِجاودانی وانتساب بدولت خُذایگانی بنده را آرزو می کند که کریمهٔ خُذاوند را در عقد او آورد، و اگر بنده‌زاده را بدان دولت قُربتی بود واین حاجات را اِجابتی ورتبتی[1]، سعادت دین ودنیا بنده را بحاصل شود واقبالاتِ زمین وسَما مُیَسَّر گردد ومُراداتِ اَهَمّ ومَطلوباتِ عالَم به بنده واصل شود.

چُن رسول ونامه وانواع هَدیّه بمصر رسید، پادشاه مصر تواضع ِبی‌نهایت وتَضَرُّع ِبی غایت بدید، با خود گفت که مرا از دامادی مَلِك‌زاده هیچ عاری نبُوَد امّا بمال امتحانی کرده شود، اگر صِدْقِ مَوَدّتی در ضمایر است و انواع لطف و رعایتی درسَرایِر، بَذْلِ اموال غنیمت دارند و حُصولِ اَغراض سعادت شمارند. رسول را بخواند وگفت مرا دختر دریغ نیست امّا والدهٔ او می گوید دویست هزار دینار نقد بباید تا این حاجت برآید وبِاِسعاف پیوندد.

چُن رسول بازرسید واین پیغام برسانید شاه حلب بفرمود تا هرچه در خزانه زر بود و در دُرجها غُرَر ودُرَر جمله[2] کردند، صدوشست هزار دینار برآمد، حالی آن مال را حِمْل‌وار بابسیاری خجلت واعتذار بمصر فرستاد[3]، وباقی را گفت بعداز ماهی باانواع ِ[4]

١ - ست: رستی ٢ - ست: حمله ٣ - ست: فرستادند ٤ - ست: بانواع.

هدایا ومراکِب ومَطایا می‌فرستم. پسرِ شاه چُن مهلتِ یك ماه بشنید پدررا گفت تودانی که مرا طاقتِ بارِ مهلت کشیدن نَبُوَد ومرارتِ صبر وهجر چشیدن نباشد، هم امروز قسمتی بر ولایت بنه وبرات حصولِ مال بدست عُمّال بده.

پدر گفت در طریقتِ عدل وانصاف بر ضعفا ورعیّت [راه جور و اعتساف] سپردن برای تحصیل لذّات و شهوات نفس مصلحت [نیست]. پسندیده نبود برای یك مُرادِ تو هزار دل بی مُراد کردن، وبرای رعایت جانبِ تو خلق را بی جنایت در جِبایت[1] کشیدن روا نبود.

پسر جواب داد که مرا شوکتِ رجال وقوّت تحصیل مال هست، تا یك ران در زیر رانِ منست مرا نعمت وحرمت کم نیاید.

شعر:

اللَّیْلُ وَالْخَیْلُ وَالْبیدآءُ تَعْرِفُنی[2]

وَالطَّعْنُ وَالضَّرْبُ وَالْقِرْطاسُ وَالْقَلَمُ

از پیش پدر بیرون آمد، ناگاه بکاروانی رسید که از عدن بمصر می‌رفتند، ملك زاده چُن مال فراوان ونعمت بی کران بدید بزخم تیر بازرگانان را بیفگند وبسنان نیزه سینهارا خستن گرفت. بهر حمله‌یی که بکردی خلقی را بر زمین زدی، اتّفاق را در آن کاروان مردی

۱ - ست: جنایت ۲ - در اصل: یعرفنی

بودمغربی، نام او غُراب یَثْرِبی، شجاعی دلاور و مبارزی معتبر، بانگ بر ملك زاده زد و بیك حمله که درتاخت ملك زاده را از اسب درانداخت. قَوْلُهُ تَعالی: وَفَوْقَ كُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٌ[1]. مَثَل: الحَدِیدُ بِالْحَدِیدِ یُفْلَحُ. حالی دستهاش بربست و بمصر آورد، غُلِّ ذُلّ برجیدِ[2] وُجودِ او نهاد وزنجیر قهر مانع قیام وقعود او کرد؛ وچُن از مشقّت سفر آسوده شد وتعب حرکت از بِنْیَتِ او زدوده گشت، روی بحضرت ملك مصر آورد تا عهد خدمت را مجدَّد گرداند ومرتبهٔ جاه را مُؤکَّد کنند.

غُراب را بحکم شجاعت آبِ روی بود، پادشاه در احوالْ تفقُّد اعمال او کردی وتعهُّد آمال وی نمودی. غُراب در پیش تخت ملك مصر ایستاده بود که نامهٔ شاهِ حلب دررسید که مدّتی است تا فرزندم از پیش من غایب شده است وخورشیدِ[3] وِصال او ازمن غارِب گشته است، مگر آن چهل هزار دینار که باقیست جمع آورده است وبحکم خدمت قصد آن حضرت کرده است، اگر بأنوارِ سعادتِ قُرْبِ جنابْ مُسْتَعِدّ است واز فیض آثارِ نظر پادشاه مُسْتَمِدّ، اعلامی فرماید تا بنده از دِلْ مشغولی برآساید.

اتّفاق را چُن شاهِ مصر آن نامه بخواند غُراب در پیش تخت او ایستاده بود، می شنید، حالی گُمانش افتاد که این شاه زادهٔ حلب است که امروز اسیر منست ودر بند وزنجیر من. بخانه آمد و شاه زاده را

۱ ـ قرآن کریم، س ۱۲، آ ۷۶ ۲ ـ مت: حید ۳ ـ ست: خرسید

پرسید که ترا سبب این کاروان زدن چه بودست و باعث و حاملِ برین فتنه کردن کی ؟ که بنزدیك اهل مُرُوَّت قطع قوافِل فعلی ذَمیم است وعاقبتِ او وَخیم است. شاهزاده گفت جنون وغرور شیطانی مرا درین کار افگند. قالَ عَلَیْهِ السَّلامُ: الشَّبابُ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ. چه باشد که این جرم وجنایت من بپوشی ومرا به هر مالی که مُرادست بمن بفروشی وبشارتِ اِعتاق بسمع اِسترقاقِ من رسانی. قَوْلُهُ تَعالَی: فَمَنْ عُفِیَ لَهُ مِنْ أَخِیهِ شَیْءٌ فَاتِّباعٌ بِالْمَعْرُوفِ[1]. وَقَوْلُهُ تَعالَی: فَمَنْ عَفا[2] وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَی اللهِ[3].

شعر:

إنْ کُنْتَ یَوْماً مُدْرِکِی یاغایَة فَالْآنَ یاابْنَ[4] السّادَةِا لرُّؤّاسِ[5]

[أنامن نجابین الزّمان زخارف سامنه کان لِلْأَضْراس][6]

غُراب گفت ترا کار با من بسبب چهل بدره دینار افتاد، میان مردان در میدانِ هَیجا مُحابا[7] ومُدارا نَبُوَد، معذور دار که مرا با تو معرفتی سابق نبود واکنون مَوَدَّتِ لاحِق پدیدار آمد. اگر آن روز در مَعْرَکهٔ[8] جنگ ومَعْرَضِ نام وننگ نکوشیدمی اکنون در خاك فنا خفته بودمی وروی بنقابِ عَنا نهفته. بحکمِ اصالتِ نسب وحَلاوتِ حَسَب رعایت مَنْصَبِ تو بر من واجبست، وچُن اَیادی در ذِمّهٔ اَحرار قرض است توجیه این مال برای تحصیل آمال فرض است. چندانكِ

١ - قرآن کریم، س٢، آ ١٧٣ ٢ - ست: عفی ٣ - قرآن کریم، س٤٢، آ ٣٨
٤ - ست: بابن ٥ - ست: الدواس ٦ - کذا فی الاصل ٧ - ست: مهابا
٨ - ست: معرکه و

مال می‌باید می‌دهم تا صِداقِ عروس بدهی و از حبس و اطلاقِ چرخِ معکوس برَهی. غباری که بر دل مَلِك‌زاده بود باعتذار زایل گردانید وبانواع مراعات ولطایفِ کلمات شاه‌زاده را خوش‌دل گردانید، دستِ سلاح وجَنیبت وسِتام وطَوْق وغلام پیش کشید ودرخدمت او بحضرت شاه رفت. چُن شاه داماد را بدید باصورتی زیبا وقدّی تمام وهیأتی معتدل، بمَشْهَدِ او مَسرَّتِ بی‌نهایت نمود وبقُدُوم او بَهجتِ بی‌غایت افزود، وآنچ ازلوازم اِعزاز ومواجِبِ اِهتزاز باشد بجای آورد. حضور اورا مساعَدَتِ سعادت شمرد واِتِّصال اورا ازنتایج دولت گرفت.

شعر:

قَدِمْتَ أَيَا فَخْرَ الوَرَى سَيِّدَ الْعُلَى قُدُومَ هِلالٍ يُجْتَلَى حِينَ مَا اجْتَلَى

فَقُلْتُ هِلالاً جِئتَ[1] مِنْ فَرْطِ عِزَّةٍ[2] وَإلّا فَأَنتَ الْبَدْرُ فِي الْقَدْرِ وَالْعُلَى

ارکان مملکت را گفتند روزگار روزگار خجستگی است وسَعْدِ اکبر را باطالع پیوستگی.

بیت:

امروز روزگارِ نشاطست وایمِنی

بگذاشته زمانه چَمُوچیّ و تَوسَنی

آثارِ سَعْد خیمه بصحرا چوزد برون

واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی

۱ ـ مت: جیت ۲ ـ مت: غرة

بفرمود تا سُوری برای سُرُور برساختند چنانك لَذّاتِ عالم در وی مجتمِع بود و آرواح وآشباح از وی مُستَمتِع. مجلس جامها باَقداح مرصّع و فرشهای مُلَمّع بیاراستند، بوی رَیاحین وراحْ بااجسام وارواح آمیزش گرفت و ذُوآبهٔ صبوحِ صباحی باقَهوهٔ قِنینه[1] وصُراحی آویزش پذیرفت. شرابها دایرشده که نسیم روح انگیزاو دورچرخ را درمستی [می] افگند، وسَماعها بالا گرفته که اَلحانِ دل آویزاو آهنگ زُهره را درپستی می آورد. خطّ نیل ازعرق حرارت شراب بررخسار جواری چُن بنفشه ولاله بهم ممزوج گشته وتاب زلف ازحرکت صبا وتأْثیر صَهبا بر عِذارِ غلامان چون مشك ویاقوت بهم ازدواج پذیرفته، هردلی ازعشقِ یاری سبك گشته وهرسری ازبخارِ شرابی گران شده، عناصِرِ فرَح بتَدْویرِ کاس وقَدَح ارواح را در قوالِب ازمخالِبِ نوایِب خلاص داده، نظر اجتماع سُعُودِ عَنْبَر و عُود برمَجْمَرِ شهود نهاده، هرجوانمردی باساقی درطلب حاصل وباقی می گفتند،

شعر:

هَاتِ اسْقِنِی یَابَدْرُ کَأْسَ مُدَامِ صَهبَاءَ ثَاقبَةً[2] دُجَی الإظْلَامِ
مَشْمُولَةً [قَدْ] عُتِّقَت[3] وَرْدِیَّةً کَعَقِیقَةٍ مَرْوِیَّـةٍ فِی الجَامِ

پارسی

درده مُدام ای ماه روی امروز کاساتِ مُدام
گشته عقیق ازرنگ او رخسارهای شکل جام

۱ - مت: قنیه ۲- مت: صهبا باقیه ۳ - مت: عمقت

بعدازسه روزشاه‌زاده‌را خلعتی مرتفع بدادند وچندانی نفایسِ جواهر ودُرَر ولطایفِ برّوبحر پیش اونهادند که معدن ودریا متحیّر شدند ونجوم زَواهر[1] متفکّر گشتند که چندین اَعاجیب درکدام ایّام زاده‌است واین چندین غرایب درکدام عهد پدید آمدست! آنگاه حکمارا گفتند طالع سعد واخترهمایون اختیارکنند تاترتیب عروسی و[2] نثارکنند.

شعر:

عِرْسٌ تَعَرَّسَ عِنْدَها الإِقْبالُ ... وَتُنَالُ فِی جَنَباتِها الآمالُ
بَدْرٌ یَزِفُّ إِلَیْهِ بَدْرُ سَمائِهِ ... شَمْسٌ عَلَیْها بَهْجَةٌ وَجَمالُ
سَعْدانِ ضَمَّهُما نَعِیمٌ دائِمٌ ... قَدْ مُدَّ فِیهِ عَلَی الأَنامِ ظِلالٌ[3]

روزدیگر بمجلس شراب بنشستند تاساعتی درخرّمی قدمی زنند ولَحْظَتی در بی‌غمی[4] دمی. شاه زاده ازمیان مجلس برپای خاست تا ساعتی ازشُرْبِ[5] اَقداحِ متواتِر برآساید و لَمْحَتی التهاب شراب را بنسیم گلاب وحلاوت جُلّاب تسکینی نماید. حالی غلامان درایوان خاص فرش بازافگندندواز شراب خانه‌مُبَرِّدات ومُفَرِّحات بیاوردند. مَشْمُومی که بخارِ[6] خمار را دافع باشد و مَطْعُومی که وحشت را جامع بُوَد حاضر کردند. شاه‌زاده غلامان را بازگردانید وتنها دراطراف

۱ - مت: زاهر ۲ - مت: او ۳ - این ابیات یکبار دیگر در صفحهٔ ۲۵ از همین کتاب آمده‌است. ۴ - مت: حمی ۵ - مت: سراب ۶ - مت: بحار

باغ طواف می‌کرد و بی‌زحمت در بوستان طرب گل چیدن می‌فرمود. درین میان طارُمی دید بر کشیده و صُفّه‌یی پرده دروی کشیده، بر آن طارم نگاه کرد تا آن چه تماشا گاهی است و تا چه جایگاهی. آواز زنان شنید که در آن عروسی بحکم طرب بَهْجَتی می‌نمودند و لحن مطربان که در آن زفاف بودند و بوَجْهِ خُرَّمی مسرّتی می‌نمودند. سوراخی یافت، چشم بروی نهاد تا حَرایِر مصر را مطالعه کند و خاتونِ عَصر را مشاهدتی نماید. وعروس او خویشتن بجواهر و حُلیّ و کِسوَتهای مَعالی آراسته بود و بازنانِ اَعیانِ مصر نشسته، چشم بر آن سوراخ نهاده نظاره می‌کرد. ناگاه چشم دختر بر آن موضع افتاد، گفت مگر بیگانه‌یی بنظاره آمده است یا جاسوسی بمطالعت عروس! خادمان[1] را بفرمود تا دوشاخهٔ آهنین بتفسانیدند و ناگاه بچشم او درزدند. شاه‌زاده آهی بکرد و بیفتاد. چُن آواز او بشنیدند حالی بدویدند، شاه‌زاده را دیدند دیدهای نرگسین او باطل شده و سواد حدقه و ترکیب طبقهٔ او مُضْمَحِلّ گشته. فریاد از سرای حَرَم بر آمد. آن خلقِ شاد غمگین گشتند و آن جمعِ مَسرُور حَزین شدند. سُورْ رنگ ماتم گرفت و شادمانی با غم مزاج پذیرفت.

شعر:

أُفٍّ[2] عَلَی[3] الدُّنْیاوَلَذّاتِها فَإِنَّها لِلْحُـزْنِ مَخْلُوقَة

---

۱ - در اصل: خادم ۲ - مت: افا ۳ - در روایات دیگر ازین بیت: من

هُمُومُها لا تَنْقَضِی سَاعَةً عَنْ مَلِكٍ فِیهَا وَلَا سُوقَة
یَاعَجَبًا مِنْهَا وَمِنْ شَأْنِهَا عَدُوَّةٍ[1] لِلنَّاسِ مَعْشُوقة

بیت :

نرگس مخمور او بخار نوایب خسته‌شدوروزگار هست عجایب

بعداز مدّتی باعروس درعِماری ، نالان چُن مرغ مِرغزاری ، بنزدیك پدر آمد . روح باصره کـه تماشای حَدیقهٔ حَدَقه کردی مُفارِق شده و اُصطُرلابِ بصرکه بوی ارتفاع نظر گرفتی مُتَفَرِّق گشته ، چشم اورا چشم بِد رسیده وآفت تعجیل دیدهٔ اورا میل کشیده . القصّه چشم پدر ازغمِ چشم او سیلاب شد ودلِ پدر برای دل اوکباب گشت . گفت جان پدر ، هرچه پیش آید بعداز قضای آسمانی از تعجیل انسانی بُوَد ، واگر درصحن مملکت ومرکزِ دولتِ خود صبر کردی خودعروس را بتورسانیدمی وترا درین محنت ندیدمی.

آنگاه بختیار گفت ای شاه ، درکشتن من تعجیل منمای که تعجیل را عاقبت ندامتست وصبررا نهایت کرامت . چُن بختیار سخن باختتام رسانید، وداستان بسر انجامید ، شاه فرمود که بزنندانش بَریت و امروز سیاست در باقی کُنیت . بختیار متحیّر کـه این چه طالعست که قضیّت او حبس است و این چه روزگاراست که خلاصهٔ او نحس است !

1 - ست : وعدوة

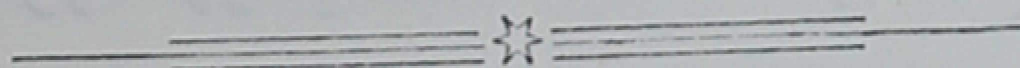
شعر :

وَالحَبْسُ مالَمْ تَغْشَهِ بِدَنيئةٍ شَنْعاءَ نِعْمَ الْمَنْزِلِ الْمُتَوَدَّدُ
بَيْتٌ يُجَدِّدُ لِلْكَرِيمِ كَرامَةً وَيُزارُ فِيهِ وَلايَزُورُ وَيُحْمَدُ[۱]

فصل : چُن نوبت حبس بختیار بروز هفتم کشید تظلّم وزاریِ سپاه بچرخ هفتم رسید. وزیرِ هفتم بنزدیك شاه در آمد و گفت بقاباد شاه را، این کودك هر شب بقوّتِ فِطْنَت که از خصایصِ فِطْرَت است اَعاجیبِ اَکاذیب را ترتیب می دهد و روز دیگر بدان تشبیب و ترکیب از سیاست خلاص می یابد ؛ و پادشاه را خُلقی کریم است و دلی رحیم ، چُن فصاحت زبان و قدرت بیان او بیند تأْخیر فرماید . امروز نباید گذاشت تا خویشتن عندلیبِ نظم و نثر و خطیبِ دهر و عصر سازد ، بفرماید تازود او را سیاست کنند . اگر بسَماعِ اَحداث و کلام او و استماع اَضغاث و اَحلام او مشغول شوی هلاك مُؤَخَّر شود و بقای او مُقَرَّر گردد . پادشاه بفرمود تا بختیار را از زندان بیاوردند ، خواست که در سخن آید بانگ بروی زدند ، گفت بقا باد شاه را ، شرف آدمی بقُوّت بیان است . قالَ اللهُ عَزَّوَجَلَّ : اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ ، خَلَقَ الإِنْسانَ ، عَلَّمَهُ الْبَيَانَ[۲] ؛ و شنیدنِ سخن از کمال عقل و احسان است ، قالَ عَلَيْهِ السَّلامُ : إِسْتِمَاعُ كَلامِ الْمَلْهُوفِ صَدَقَةٌ .

۱ - این دو بیت در متن غلط و درهم ریخته است . از محاضرات راغب نقل شد .
۲ - قرآن کریم ، س ۵۵ ، آ : ۱ و ۲ و ۳

آنگاه گفت بقاباد شاه‌را، امروز [نه‌هنگام] امضای سیاست هست ، هرگاه که خواهد میسّر شود ، امروز تأخیر فرمای تا همان پیشت نیاید که شاهِ بِه‌کَرد را از شاه همای آمد . شاه بفرمود که آن قصّه بگوی .



باب هفتم

در داستان شاهِ بِه کَرد و حوادثی که دَوْرِ اَیّام بسر او فرستاد و مصایبی که از روزگار بوی رسید و محنت‌های مُتَلوِّن که وی دید.

* * *

بختیار زبان بگشاد و گفت زندگانی شاهِ عالَم دراز باد، پیش ازین روزگارِ دایرِ پادشاهی بودست جایِر، و بر بساط این مرحلهٔ اِتلافْ مَلِکی بودَست بی انصاف، بظلم عالم را خراب می کرد و بجور دلها را کباب می گردانید، نام او بِه کَرْدْ، امّا در سایهٔ سقف لاجوَرْدْ ازوی ظالم‌تر شخصی نبود، خزاینِ بی شمار و دفاین بسیار از اموال یتیمان و ذخایر کریمان جمع کرده بود، و پادشاه‌زاده‌یی را که از دَوحهٔ مُلک و شجرهٔ شاهی و عِرْقِ طاهرْ سلطنت و اصل و نسب اِمارت بود بر شکل غلامان می‌داشتی، و طبع بی انصاف او استخفاف عادت کرده، و نفس اَمّارهٔ او عَلّامه را مغلوب گردانیده، خبر نداشت که: اَلظُّلْمُ اَوَّلُهُ اَعْراضٌ وَ آخِرُهُ اِنْقِراضٌ، و آگاه نبود که: اَلْعَدْلُ میزانُ اللهِ بَیْنَ الْعِبادِ وَهُوَ فِی الْآخِرَةِ خَیْرُ زادٍ.

روزی بشکار رفته بود و یوز و باز و شاهین با خـود برده وجمعی غلامان برنشانده ، دربیابان تذرو رنگین می گرفتند و در صحرا وبَیْدا کبك و تیهو و خرگوش وآهو می [زدند] . اتّفاق را تیری درمرغی انداختند ، تیر از مرغ خطا شد و یك گوش از مَلِك بیرون انداخت. حالی تیزهوش را بگرفتند وبربستند. شاه فرمود که سرش برگیریت تا جهانیان را عبرت بود وعالمیان را موعظت. تیزهوش بنالید و در خاك غلطید و پیشانیِ تَضَرُّع برخاك تَخَشُّع نهاد وخاك ندامت برفرق غرامتِ خود ریخت، وگفت پادشاه داند که این فعل خطایی بود واز تأْثیر قضا که ازین بنده ظاهر شد، کلّیّاتِ عفوِ خودرا که مُستَنَدِ عالمیان است درمقابلهٔ خطای جُزویِ مِن باطل مگردان که عفو پادشاه درمقابلهٔ گناهِ گناه کار پیدا آید. اگرمن بنده جُرمی کرده ام که درعالَم کس نکرداست، تو خداوندی، عفوی کن که از بنی آدم کس نکرداست .

شعر :

یَسْتَوجِبُ الْعَفْوَ الْفَتَی إِذَا اعْتَرَفْ بِمَا جَنَاهُ وَانْتَهَی عَمَّا اقْتَرَفْ

لِقَوْلِهِ : قُلْ لِلَّذِینَ کَفَـرُوا إِنْ یَنْتَهُوا یُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفْ

بیت :

گرمن گنهی کرد [ه] م از کم دانی ای شاه تو عفو کن چو می بتوانی

پادشاه را برتیزهوش رحم آمد، خطّ عفو برجریدهٔ جریمهٔ او

کشید و دامن لطف بر اِغْضایِ[1] زَلَّت و حالت او پوشید.

این تیزهوش راپدری بود که او را مَلِكْ هُمایون[2] خواندندی، چُن تیزهوش ناپدیدارشد شب و روز در اطراف عالم کسان گماشته بود و مُتَرَصِّدان برسَرِ بیابانها نشانده، هرکه بارخواستی پنداشتی مُبَشِّرِ فرزنداوست، وهرکه بتعجیل درآمدی پنداشتی که پیك[3] دلبنداوست، وهرآوازی که بشنیدی با دل کَئیبِ[4] خود رازِ حبیبِ[5] خود گفتی، وهرخوابی را که بدیدی اشك حسرت بالماس حیرت می‌سُفتی. تا اتّفاق را وقتی طالبِ مَلِكْ هُمای بدارالملك شاه بِه‌کَرد رسید، تیزهوش را دید در سِماطَینِ غلامانِ به‌کَرد ایستاده و دست ارادت برهم نهاده، فرصتی طلب کرد وسلام مادروپدربرسانید و گفت: سالهااست تادراطراف عالم ترامی‌جویم، اکنون ترا یافتم؛ این درد را[6] درمانی باید واین حادثه‌را پایانی، اگرت بفروشد باهربهایی که گویدبخرم واگرببخشد تاترا بخشیده خواهم.

تیزهوش گفت حوادثِ ایّام را بمدارا عِلاج توان کرد و آلام واَسقام را مُداوات بمُواسات. صبرکُنیت تابفرصتی خودرا ازین قید مَذَلّت خلاص دهم و بتدبیرِ کُلّی خویشتن را ازین [بلیّت] استخلاصی جویم، که بتهوّر و تعجیل مرادات را تحصیل نباشد

---

۱ ـ مت: اعضای ۲ ـ درسواردیگر: همای ۳ ـ مت: سك ٤ ـ مت: کمب
۵ ـ مت: حیب ٦ ـ مت: سرا

وبعجلهٔ نفسانی مردرا حصول آمانی ممکن نگردد . آنگاه شبی دل را شَرْبَتِ صِدْقِ عزیمت داد و زینِ فرارِ مِمّالایُطاق برمرکبِ اشتیاق نهاد وبعدازتصمیمِ عزموتأمُّل برآفریدگارتوکُّل کرد. قَوْلُهُ تعالَی: وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ[۱] . آخِرِ لطف الهی وفضل نامتناهی اورا بوطن ومسکن رسانید و چشم مادر و پدر را بوِصال او روشن گردانید .

روز دیگر بِه‌کَرد را خبر شد ، سواران بهر طرفی می‌تاختند وتیزهوش را درنیافتند. بعداز مُرُورِ روزگار روزی بِه‌کَرد بشکار رفته بود ، آهوئی پدیدار آمد ، بِه‌کَرد اسب گرم کرد ، آهو می‌دوید وبِه‌کَرد اسب می‌دوانید ، آهو بساحل دریا رسید ، خود را در دریا افگند ، بِه‌کَرد خودرا براثر آهو دردریا افگند . اسب بقوّتِ خود سَباحَتی بکرد و باومیدِ نَجات حرکتی بنمود ، امّا با تلاطم امواج وهیبت بَحْرِ اجاج حیلت مفید نمی آمد ، بعاقبت هلاك شد . باد آن اسب مرده‌را می‌گردانید وبِه‌کَرد دست درپای[۲] او زده بهرطرفی می‌گشت ، آخر بادی قاصِف وریحی عاصِف پدیدارآمد ، بِه‌کَرد خودرا از اسب بساحل انداخت ، بنگریست ، از دور شهری دیدکه می‌تافت ، گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰه که‌بشهری رسیدم وآبادانی دیدم ! می‌رفت تا بدان شهر رسید ، روز بنماز شام رسیده بود و مدّت ساعات روز

---

۱ - قرآن کریم ، س ۶۵ ، آ ۳ ۲- مت : بایهٔ

باتمام کشید [ه] و آفتاب درمنقار غُرابِ غروب افتاده وشبِ سیاه نقاب ازرخسار کواکِب وماه گشاده. بِه‌کَرد بشهر در آمد، نه راهی می‌دانست ونه منزلگاهی.

بیت:

تا چُن بود امشبینه‌شب منزل‌ما — فردا که کند بلطفْ حلّ مشکلِ ما

دوکانی دیددربازار، در آنجا رفت وبخفت. اتّفاق‌را بربالای این دوکان بازرگانی بود با مال ونعمت وانواع ثروت، آن شب دزدان بدان‌حجره آمدند وبازرگان را بکشتند وما لها ونقدهای اوببردند. خونِ[1] آن بازرگان بدوکان فرو آمده بود و قبای بِه‌کَرد را خون‌آلود کرده.

بیت:

هرلحظه مرا غمی دگرگون آرد — شب نیزغم جهان شبیخون آرد

[چون] وقت صبح ظاهر شد آوازه در شهر افتاد، مردان عیّارپیشه را می‌گرفتند، بِه‌کَرد را با جامهای خون‌آلود دیدند، بگرفتند وگفتند دزد وکشنده را یافتیم! با صد هزار مذلّت وعقوبت پیشِ همای مَلِك بردند، بفرمود تا اورا بزندان بردند و بازداشتند.

بیت:

مسکین آنکس که در غَم دهر آویخت
آری زقضای آسمان کس نگریخت

---

۱ - در اصل: جن

چُن بِه کَرد را حبس کردند، درجوار زندان میدانی بود، مَلِك آنجا اسب تاختی و گوی آنجا باختی. روزی همای مَلِك بمیدان رفته بود وتیزهوش باپدر درخدمت موافقت کرده. ازتـأْثیرِ قضا فاخته‌یِی از فضای هوا درآمد و بردیوار زندان نشست و بنَغْمَتِ دلگشایْ اَلحان درپیوست. بِه کَرد سُفالی درفاخته انداخت، سفال از فاخته بگذشت و یك گوش تیزهوش بیرون انداخت. غلامان بدویدند وازکیفیَّتِ آن حال بپرسیدند. اَهل زندان بِه کَرد راتعیین کردند و بختش را نفرین کردند که: زهی شخصی که از تو جز مَضَرَّت نمی آید وجز شرّ وشُور[1] نمی زاید! همان گاه بِه کَرد را پیش هُمای مَلِك بردند وجلّاد را حاضرکردند وچشم او بربستند. همای مَلِك درنگریست، یك گوش بِه کَرد بریده دید. با غلامان گفت بسا فضایح وقبایح که ازین شخص موجودگشته‌است تا یك گوش او بریده‌اند!

بِه کَرد گفت مرا این ساعت وقتِ وداع جانست وهنگام رفتن ازجهان، بدانكِ من پادشاهی بوده‌ام باحَشَمِ نامدار وخَدَمِ فرمان بُردار، مگر دعای مظلومان درمن رسیده است و سعادت وبخت ومُلکت وتخت ازمن بزوال آمد [٥]. کواکبِ اومیدم درهبوط افتاد وسفینهٔ نَجاتم درغرقاب قُنُوط غرق گشت. گفت: این گوشَت چرا بریده‌اند؟

۱ـ مت: سر و سور

گفت : روزی بشکار رفته‌بودم ومرا خدمتکاری بود تیزهوش‌نام، می گفت من شاه‌زاده‌ام، ازمملکت افتاده‌ام و آزاده‌ام [و] دیده دردور ایّام نهاده .

بیت :

خوردم بمراد خود جهان را یکچند

وامروز چنانك هست هستم خرسند

روزی درشکارگاه تیری درمرغی انداخت، تیرخطاشد و گوش من از سر جدا گشت . سَهْوِ اورا بعَفْوِ خود مقابَلَه کردم و اگرچه خطایِ فاحش بود طریق مجامَلَت سپردم ؛ وچُن دانستم که سرابِ عفو شراب لذیذاست خاصّه بردست مُجرمی که از خَوفْ جانش بلب رسیده بود وروزش بشب کشیده، گوشی ازاعضای خودکم گرفتم واورا گوشمالی ندادم . ماجرای احوال من این‌بود که گفتم، اگرسیاست می کنی فَلَكَ الْحُكْمُ واگرتوقُّف می‌فرمایی فَلَكَ الْحَمْدُ.

شعر :

نَعِمْنَا[1] بِشَیْءٍ یُسَمّی[2] السُّرُورْ مَذَاقَتُـــهُ مِثْلُ ذَوْقِ الْعَسَل

أَقَـامَ بِـأَرْحُلِنَـا[3] مَـرَّةً وَجادَبِنا ثُمَّ[4] مَا إِنْ فَعَـل

هُمای مَلِك چُن این کلمات بشنود درحال اورا بنزدیك تیزهوش فرستاد . تیزهوش چُن بِه‌کَرد را بدید زمین بوسه داد و گفت

۱ - ست : نعما ۲ - ست : سی سمی ۳ - ست : امام دارحلما
۴ - ست : حادىاىم

ای پادشاهِ بزرگوار و ای مَلِك نام‌دار ، این چه حالت عجیب است و این چه‌شَکْلِ غریبست !چرخ مُشَعْبِذ چه رنگ آمیخته‌است و این زمانهٔ بوالعجب چه نقش انگیختست ؟ گفت آری : در بوده همی‌نگر ز نابوده مپرس !

شعر :

أَلَا إِنَّ فِی الدُّنْیَـا عَجَائِبِ جَمَّةً

وَأَعْجَبُهَا [لی] أَنْ یَشِیبَ وَلِیدُهَا

إِذَا ذَلَّ فِی الدُّنْیَا الأَعَزُّ أَوِاکْتَسَتْ

أَذِلَّتُهَـا عِـزّاً وَسَادَ مَسُودُهَـا

هُنَاكَ فَلَاجَادَتْ[1] سَمَاءٌ بِضَوءِهَا[2]

وَلَاأَمْرَعَتْ أَرْضٌ[3] وَلَااخْضَرَّعُودُهَا

بیت :

از جور چرخ و بوالعجبهایِ طبع او

آن دیده‌ام که عاجزم از شرح رنج او

عزل است مُلكِ عالم و خاراست بارِ گُل

ذُلّ است عزّو دولت و رنجست گنج او

گفتند کشتن این مرد بازرگان و خفتن در آن دوکان چگونه بوده است ؟ بِه کَرد احوال شرح می‌داد که معتمدان شاه دررسیدند که آن دزدان را با آن مالها گرفتیم وبزندان فرستاد[4] .

۱ - مت : عادت ۲ - مت : نفوها ۳ - دراصل : ولااورعت ارضا

۴ - یعنی : فرستادیم

هُمای مَلِك بفرمود تا شاه بِه‌کَرد را درکوشکی رفیع وباغی بدیع فرود آوردند. ندیمانِ ظریف ومردمانِ لطیف را بخدمت او نصب کردند و رِزْمَهای[۱] اطلس و شُشتری[۲] وکنیزکانِ چُن زهره ومشتری بوی فرستادند.

روزی بِه‌کَرد وهمای مَلِك وتیزهوش درمجلس شادی ومنزل آزادی نشسته بودند، قدحهای باده دایر شده و أَمداد خوش دلی مُتَواتِر گشته. شاه بِه‌کَرد آب در دیده بگردانید، هُمای مَلِك گفت مجلس مجلسی خرّم است وروزگار روزگار[ی] بی غم، سبب چیست که آب درچشم آوردی؟ مگر حَنینِ وطن واشتیاقِ مسکن دلت را درجنبانید؟ گفت بدین سبب نیست امّا بصُنعِ آفریدگار وقدرت پروردگار می‌نگرم که چگونه هر مُعامَلَتی را مجازاتی می‌دهد و هر فعلی را مُکافاتی. اگر تیزهوش گوش من به‌خطا بیرون انداخت، من گوش او بسهو برون انداختم، واگر آن[۳] جنایت من از وی عفوکردم شما این زَلّت ازمن درگذاشتیت. تا عالمیان بدانند که هرشَجَره‌یی که درچمن روزگار بنشانی ثَمَرهٔ آن باطل نشود و هرتخمی که از خیر وشرّ در زمینِ زمان اندازی رنج او ضایع نگردد.

شعر:

اَلْخَیْرُ یَبْقَی وَإِنْ طَالَ الزَّمانُ بِهِ   وَالشَّرُّ أَخْبَثُ مَا أَوْعَیْتَ مِنْ زادِ

۱ - مت: زرسهاء   ۲ - مت: ىسری   ۳ - مت: از

آنگاه بختیار گفت : اگر همای ملِك به کَرد را بمجرَّدِ لَوث وذُلِّ افلاس سیاست کردی ظُلم بودی . در زندان می داشتش تا حَقّ ازباطِل جدا شد و مُجرِم ازنا مُجرِم پیدا آمد . قَوْلُهُ تَعالَی: لِیَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَیِّنَةٍ وَیَحْیی مَنْ حَیَّ عَنْ بَیِّنَةٍ[1] . هیچ کس قدمی برنگیرد درتمهید خیروشرّی وتقریرنفع وضَرّی که جزای آن نبینند[2] وسزای آن بدو نرسد[3] . چُن بِه کَرد سهوتیز هوش عفوکرد لاجَرَم از وی عفو کردند . پادشاه اگردرسیاست من تأنّی فرماید بفضل الهی واثِقم که بی گناهی پدیدار آید .

آنگاه [که] قوافِلِ سخن بدین خِطّه رسیدوماجَرایِ حکایت بدین نُقطه کشید ، شاه بفرمود تا بختیاررا بزندان بردند وبمنزلِ اَحزان بازسپردند. حاضران مجلس چُن لفظ این حکایت بشنیدند بربختیار آفرین وتحسین گفتند .

شعر :

[. . . وجدوا عـــــ وادی الضغن صَلیبا] [4]

کُلَّمَـــا زَادُوا عذاباً زَادَهُم أَمْـــراً عَجِیبا

وَکَذَا الْمِسْكُ إِذَامَـــا زَادَ سَحْقاً زَادَ طِیبا

فصل : روز هشتم چُن شعاع جهان آرایْ عالم را لباس نورانی درپوشانید ودست ضیای خورشید شُرَفاتِ قُلَلِ جبال را وهَضَباتِ

---

۱ - قرآن کریم ، س ۸ ، آ ٤٤ ۲ - در اصل : نه بینند ۳ - مت : نه رسد

٤ - در اصل چنین است و اصلاح مقدور نشد.

رِمال را شَعْرهای کهربا درپوشانید، وزیر هشتم که مُشیرِ عدل وسَفیرِ عقل بود، پیشِ تختِ شاه آمد و گفت: بقاباد پادشاه عالَم را، کلمات بی اصل این غلام را هرروز تَوقیری می نمایی و در اِقامتِ سیاستِ او تأْخیری می فرمایی، و این مقدّماتْ ملك را سبب مضرّتست و این حالاتْ رعیّت را سبب جرأت. شاه بفرمود که جَلّاد را بگوییت تا تدبیرِ[1] دار کند یا تدبیرِ سنگسار.

بختیار گفت بقاباد پادشاه را، درمُقابَلَهٔ تَجَنّی بتَرْكِ تَأَنّی نشاید گفتن وبقول حاسدان بر بی گناهان سیاست نشاید راندن. پادشاه گفت: مَسْتُوراتِ سرایِ حرم می گویند که از بامْ سنگ انداخته است و درمُلك نَرْدِ دَغا می باخته است. بختیار گفت: ای پادشاه، زنان را مکرهاست و ناقِصاتِ عقل را غَدْرها، بمُجَرَّدِ آقاویلِ ایشان خون مظلومان نشاید ریخت وبگفتارِ اَباطیلِ ایشان غبار ظلم نشاید انگیخت، و اگر شاه بفرماید داستانی درین معنی بیان کنم. شاه گفت بگوی!

---

۱ ـ مت: باید تیر

باب هشتم

در داستان مکر زنان و انواع حیلتهای ایشان

[و درین داستان اشارتست بحفظِ حَرَمِ حُرْمَت واِقامتِ مراسمِ فُتُوَّت] [1]

* * *

بختیار گفت بقاباد پادشاه مُکَرَّم وشاهانشاهِ مُنَعَّم را درتواتُرِ اِقبالاتْ وترادُفِ کمالاتْ ؛ درقَدیم الدَّهر پادشاهی بودَست موصوف بجمالِ عقل ومعروف بکمالِ عدلْ ، ومشتاقِ مَکارِمِ اخلاقْ ؛ اَولیای دولت او دربَساتینِ نُصْرَت واَعدای مملکت او درمضایِقِ محنت. مدّتی مدید بالشکرهای گران درایران و توران تیغ می‌زد تا مملکت مُهیّاشد وولایت مُهَنّا گشت ؛ وچُن اَعدا مقهور گشتند و [از] ضمایِرِ دولت مهجور ، ودِلْ مشغولیهازایل شد وکارهابمراددل گشت ، شب وروز بعشرت مشغول‌شدند واز حَشَم وخَدَم ملول . چُن حَشَم وخَدَم التفاتی نمی‌دیدند وعطا وصِله را اِنْقِطاعی بود واِجرا ومُشاهَرَه را امتناعی ، هرکرا یَساری بود روزگارمی گذاشت وهرکرا تموُّلی بود تَمَحُّلی می‌نمود ،

---

1 - از مقدمهٔ نویسنده صفحهٔ 11 نقل شد.

با یکدیگر گفتند کاشکی ملك را خصمی پدیدار[1] آمدی تا این کَسادِ مارا رَواجی بودی واین پادشاه‌را بما احتیاجی. مَلِك از عشرتْ فراغتِ ما ندارد، کار او تَجَرُّعِ اَقداحِ شراب اَرغوانی وشُغْلِ او اِستِماعِ رُباب وسَماعِ اَرْغَنونی است. بنزدیك وزیر آمدند که رای وزیر بسبب تمهیدِ مَصالِحِ خَدَم است وسرمایهٔ ترتیب مناجِحِ عالَم؛ وامروز این پادشاه بما نظری نمی کند، نباید که این حَشَم مُسْتَأْصَل گردند واین مجموعات مُفَصَّل.

وزیر گفت صبر کُنیت تا من درین معنی نظری کنم. پادشاهْ جملهٔ اقالیم دنیا گرفته‌است اِلّا اقلیمِ[2] روم، وبسبب بُعدِ مسافت وکَثْرَتِ مَشَقَّت درآن تأْخیری می‌افتاده‌است، و شنیده‌ام که قیصر روم را دختری است که درجمالْ درغایت حُسن است و بلطافتْ مَرْهَمِ حُزن، [وقیصر را بدو محبّتی عظیمست چنانکه لحظه‌یی بی او نمی شکیبد وازبس دل نمودگی بهیچ خاطبش نمی سپارد. صفت آن ماهروی پیش پادشاه بگویم، چندانك سودای او درسُوَیدای دلش جای کند و عشق آن راحت جان درضمیر او خَلَجان یابد. آنگاه خاطِبان بخواستاری فرستد وچون قیصر جواب بروِفْقِ مُرادنگوید آتش مخاصَمَت ازجانِبَین بالاگیرد وکار ازمُواسا بمُعادا کَشَد، پادشاه

---

۱ - ست: بدار ۲ - ست: اقالیم

قصد بلاد روم کند وچون بلشکر نیازمند گردد خَدَم وحَشَم را بمال بی‌نیاز کند][1] وچُن این رأی پرداخته شود ، مهمّات و مرادات شما ساخته شود .

روز دیگر بحضرت پادشاه آمد و درمجلسِ خلوت حدیثِ اطراف مملکت آغازنهاد ، پس سخن ملكِ روم را تقریر کردن گرفت و دراستخلاص آن ممالك تدبیر نمودن ، وگفت : پادشاهْ اطراف واَکنافِ عالَم را مُلك و مِلكِ خودگردانیده است و سرادِقاتِ اَمْرْ در بَحر وبَرّ مقرَّرگردانیده ، اگر عِنانِ سیاست بجانب روم تابد صیتی عظیم درزبانِ دَوْرِ زَمان افتد وملکی قدیم در تصرُّفِ پادشاهِ جهان آید ؛ ومُنْهیان نبشته‌اند که قیصر روم را دختری است چُنانكِ درخُلْق فهرست کمال است ودرخَلْق لطیفهٔ صُنْعِ ذُوالْجَلال ، جز خدمت پادشاه را نشاید ؛ [وازین مقوله چندان گفت که پادشاه دل بباد داد و والِه ومتحیِّر فروماند ، نَقْدِ وقار ازکیسهٔ شکیبش ربوده وخاطر دردمند کَئیبش ازوَسْوَسهٔ عاشقی فرسوده شد .

ولی قلبٌ یُنازِعُنی اِلَیْهَا وَشَوْقٌ بینَ اَضْلاعی حَثیثُ

وچون ناقهٔ دِل را پای در گِل دید ویوسفِ جان را درمَوسِمِ مُعامَلَت عِشق بمَن یَزید یافت ، مُهر ازصُرّهٔ سِرّ برگرفت وحِکایَتِ نِکایَت

---

[1] ـ عبارت بین دو قلاب در نسخه نیست ، با کسب معنی از تحریرهای دیگر بختیار نامه انشاء و بر متن افزوده شد .

باوزیر درمیان نهاد . گفت باید خاطِبان برکارکرد تاشبِ آبستن چه زاید و صباحِ اختبار ازظلام استفسار چه نماید. ناگزیر رسولی تیز ویر برگزید ونامه‌یی بداد تاباقلیم رُوم بَرَد ودرنامه بعدَالعُنوان چُنین عُنوان کرده] [۱] که: معلوم جهانیان گشته‌است که مُلْكِ روی زمین ازحَدِّ شام تااقصای چین بتیغ راست کرده‌ایم و عُمراناتِ عالم بثباتِ قدم درتحتِ استیلا آورده، وامروز نه‌درمُلك مزاحِمی است ونه‌دردولت مُخاصِمی ، هرکجا خارِعَداوتی بودَست دفع گشته‌است، آرزو آنست که میان این ملك و آن ملك مُواصَلتی بُوَد و در کُلِّ اوقات وأیّام مُراسَلتی . و رسول را گفته بود که چُن نامه بخوانند بگوی که کریمهٔ شاه را خاطبیم و بدولت وسعادتِ او راغب ، هرچه حکم کند ازخَزاینِ اَموال مبذول‌است و بهرچه اشارت فرماید از ممالك ولایت مَقْبُول .

چُن رسول آنجا رسید ونامه وپیغام برسانید ، قیصر متغیِّر شد ونامه بدرید وگفت من دختر بهرنوخاسته‌یی ندهم و بارِ این عار برروزگارِ خود نَنِهم .رَسول خجل وتَنگ [دِل] شد؛ بازآمدوگفت مملکت ما درچشم قیصر بس مُحَقَّر می‌نماید وسلطنتِ ما بنزدیك او مختصر می‌آید . جواب من ازسَرطَنّازی واستخفاف داد نه ازدَرِ [۲]

۱- عبارت بین دوقلاب درمتن وجود ندارد ، با کسب معنی از سایر تحریرهای بختیارنامه انشاء و بر متن افزوده شد. ۲ - ست : سر

دل‌نوازی وانصاف، وسؤال من برسبیل غَضَب وعُنف کرد نه بر سبیل اَدَب ولُطف.

پادشاه حالی دَرِ خِزانه بگشاد ومالی عظیم بلشکر داد وفرمود که اسبابِ حَرْب ساخته کُنیت ومرکب وسلاح پرداخته ودر مُقَدِّمهٔ این معنی باوزیر برانداخته بود ودر خلوت شطرنج رأیِ کشورگشایی باخته. وزیر این معنی بسمع او رسانیده بود.

شعر:

اِشْتَرِ العِزَّ بِما بِیعَ[۱] فَمَا العِزُّ بِغالِ
بِالْقِصارِ الْصُفْرِ إِنْ شِئْتَ اَوِ السُمرِ[۲] الطِّوالِ
لَیْسَ بِالْمَغْبُونِ عَقْلاً مَنْ شَرَی عِزّاً بِمَالِ
وَالْفَتی من جَعَلَ الأَموالَ اَثْمانَ المَعالی
اِنّما یُدَّخِرُ المالُ لحاجاتِ الرِّجالِ

پادشاه لشکری عظیم را بطلایه فرستاد و گفت چُن بحدِّ روم رسید باید که جامهای پیروزهٔ آسمان از عکس تیغ خون ریزِ شما شَنْگَرفی شود و دار و درخت آن دیار ازریختن خون چُن طَبَرخُون گردد. شرابِ شما خونِ اَوْداج بُوَد وکار شما غارت وتاراج.

چُن لشکر بولایت روم رسیدند تیغ درنهادند و دست برگشادند، مرغ را برهوا برکشتگان صحرا گریان کردند وماهی را در ذُوابهٔ[۳] آتشِ هَیجا بریان گردانیدند. قیصر بطرفی صدهزار

۱ - مت: ببع ۲ - مت: الشمر ۳ - مت: ذنابه؛ و نیز شاید: تابه؛ اما ذنابه بعیداست.

سوارِ بِطریق متنکّروار برای شبیخون وکمین و خواستن کین بفرستاد. اتّفاق راهر دو لشکر بایکدیگر در مقابَلَه افتادند و مبارزان درمقاتَلَه، چُن سِنان با سِنان در راز آمدند وتیغ با تیغ درپرواز، مُرغان جماد صورتِ آهنین منقارِ حیوان پروازِ مدوَّر نهادِ طولانی زادِچوبین دهانِ غُرابی جناحِ عُقابی اِرتیاحْ ازآسنانِ شُهُبِ انسانی بی مکنت روح حِیوانی برمَمَرِّ نیم دایرهٔ محکم پاکیزه لباسِ استخوانین دِلِ چوبین تَنْ پرّان شده، بادِ نَکبا از مَهَبِّ قضا خاك برروی رومیان زدن گرفت واز ذرایرِ خاك ناوَکهای زهرناك جَستن. درحال سپاه روم منهزم شد و قاعدهٔ قیصر روم مُنهَدِم گشت. بِطریقی بنزدیك قیصر روم آمد و گفت با این جماعت محارَبَت مصلحت نیست که هریکی در رزم رستمی‌اند برپیلی نشسته، بل‌که شیری‌اند شمشیر در دست گرفته.

شعر:

قَوْمٌ تُرَی أَرْماحُهُمْ مَشْغُوفَةً[۱] یَوْمَ الوَغَی بِمَواطِنِ الْکِتْمانِ
یَتَسَرْبَلُونَ أَسِنَّةً وَصَحائِفاً فَالْمَوْتُ بَیْنَ صَحیفَةٍ وَسِنانِ
قَوْمٌ إِذاشَهِدُواالکَرِیهَةَ صَیَّرُوا[۲] صُمَّ[۳] الرِّماحِ جَماجِمَ الْأَقْرانِ

قیصر چُن کلمات بِطریق بشنید وزرا وحکما را پیش خود خود خواند و گفت: معالَجَتِ امراض مُلك رأی شما داند کرد وحَلِّ

۱ - ست: مشعوفه ۲ - ست: سهدوا الکریم بارزو ۳ - ست: کتم

این مشکلاتِ واقعاتْ عقل شما تواند ساخت. نهال مصلحتی که نشاندنیست بباید نشاند و نامهٔ مُساهَلَتی که خواندنیست بباید خواند. جمله گفتند مصلحت آنست که هم بوَجْهِ مناکَحَت مواصَلَتی بسازی و میان هردو ملك مصلحتی و مصالَحتی پدید آری.

قیصر رسول کامل با جمع پیرانِ بیداردل بنزدیك پادشاه بفرستاد تا بزبان عذر در آمدند و هَدیّه و تحفه‌یی که بود برسانیدند و گفتند اگر خوش دِلیِ پادشاه درنکاح کریمهٔ قیصر است هرگاه این اِشارت کند این عقد بستنی است و این عَهْد پیوستنی. روز دیگر شَکَرریز کردند و دختر را باجهاز مشتمل بر لطایف بَرّو بَحر و مُزیَّن بنفایس و رَغائبِ[1] دهر بنزدیك شاه فرستادند، وافق‌شَنٌّ طَبقَةَ وافقهُ فَاعْتَنَقَهُ[2]. دختر را پیش از آن به‌شوی داده بودند و از وی پسری آمده بود و آن شوهر در حربی کشته شده بود. قیصر با دختر گفته بود که حدیث پسر ظاهر نکنی که مؤآنَسَتِ من بشَمایِلِ اوست وخوش دِلیِ من بمَخایِلِ او.

بیت:

اکنون که باتّفاق این کار ببود — در هجر تو جز بتو نخواهم آسود

چُن پادشاه جمالِ آن دختر بدید فتنهٔ لطفِ صورت وحسن هیأَتِ او شد. گفت: وصال این جمال عنوان دولت است و دیدن این رخسار فال سعادت.

---

۱ - مت: رعایت ۲ - مت: فاعتمه

بیت :

ای بحسن و جمال [و] غایت لطف کس ندیده بعالمت ثانی[1]
عجب آمد مرا زآدمی کو ترا بیند و شود فانی

هر چه در خزاین طرایفِ مَعْدِنِ بَحْرین بود و در زرّاد خانه و لشکر سلاحی و غلامی عین بر سبیلِ هَدیَّه بَرِ قیصر فرستاد و با دل شاد روی بولایت نهاد. هر روز برای خوشدلیِ دختر مالی عظیم بوی بخشیدی یا دُرجی جواهر پیش او کشیدی. امّا دختر را اشتیاق فرزندیگانه در دل زفانه می‌زدی و [از] غایتِ آرزومندی و نهایتِ نیازمندی در خلوت می‌گذرانیدی. آخرِ دل در فراق بی طاقت شد و جان از اشتیاق بی استطاعت.

شعر :

إنَّ یَوْمَ الْفِرَاقِ قَطَّعَ قَلْبِی قَطَّعَ اللهُ قَلْبَ یَوْمِ الْفِرَاقِ
لَوْ وَجَدْنَا إلَی الْوِصَالِ سَبِیلًا لَأَذَقْنَا الْفِرَاقَ طَعْمَ الْفِرَاقِ

بیت :

گر هجر تو همچنین بماند چُن گردد حال من که داند
من از تو بدردم و کسی نی کین واقعه را بتو رساند

شب و روز بقوّت فکرت و بتحریك شوق حیلتی می‌اندیشیدی تا فرزند را بدست آرد و از خیال او بجمال او رسد. روزی مُلكِ پدر را شرح می‌داد و انواع غرایب و بدایع را که در خزاین اوست با پادشاه

---

۱ - مت : نشانی

می گفت . آنگاه گفت پدرم را غلامی است که در طفولیّت عقلِ رجال دارد و در حَدِّ صِبا قُوَّتِ اَبطال دارد ، در آداب سِلاح آیتی گشته است و در ابواب علوم بهمه غایت رسیده ، اُعجوبهٔ دهر و نادرهٔ عصر . پادشاه گفت اگر این غلام را بخواهم چه گویی ؟ فرستد ؟ گفت ممکن نیست که [اگر یك ساعتش نبینند از غم دیوانه شود] [۱] ، امّا اگر پادشاه را آرزوست تدبیر آن بود که کس [۲] بنشانیی به بازرگانی شود واورا بگوید [۳] تا اورا بوعدهٔ خوب اینجا آرد . پادشاه بازرگانی حاذقِ ماهر را گفت ، که لُغَتِ عِبری و زبانِ رومی بدانستی ، در اطرافِ عالَم سفرها کرده و بخاور و باختر گذشته و ربع مسکون دیده و راز این چرخ بُوقَلَمُون شنیده ، رأی او ثاقب و فکرتِ او صایب . مالی وافر برای تجارت بوی دادند ودختر قیصر در سِرّ بازرگان را پیغام داد که این غلام فرزند منست ، باید که اورا در مَحْمِلِ ناز و مَهْدِ اِعزاز داری و در راه دَقایِقِ احترام و انواع اِحتِشام فرو نگذاری . اورا بگوی که مادرت می خواند و چُن بدین دیار رسید غلام شکلش آری و این معنی را سِرّ داری . بازرگان چُن بروم رسید بفرصتی لطیف پیغام مادر به پسر رسانید . آب در دیده آورد ،

شعر :

ذَکَّرْتَنِی الطَّعْنَ وَ کُنْتُ نَاسِیاً

---

۱ - در اصل نیست با استفاده از تحریرات دیگر بختیارنامه افزوده شد . ۲ - مت : من
۳ - مت : شوم ، بگویم

بیت :

تا بشنیدم که بنده را بدگفتی هم شاد شدم که از مَنَت یاد آمد

[چون] ماجرایِ شوق مادر با او بگفت، پسر گفت رفتن من آشکارا تَعَذُّری دارد، بازرگان صندوقی ساخت و بتعجیل جمازه می‌تاخت تا از حَدِّ روم بدیار عراق و از مراحل عراق بمنزل وِفاق آمد. چُن بدار الملك شاه رسید کسوتی فاخر درپوشید، چُن پادشاه اَدَب وخَطِّ او بدید بوجود او اهتزاز نمود و چُن نظرش بر صَباحتِ او افتاد بسیار اِعزاز فرمود. مادر از دور جمال او دیدی و بنظرِ مُجَرَّد از وی می‌آسودی.

شعر :

وَلَيْسَ لَهَا مِنَ اللَّذَّاتِ إِلَّا أَمَانِيهَا وَرُؤْيَتهَا نَصِيبُ

بیت :

در وصل رخت چو نیك فکرت کردم
از تو بنظاره‌یی قناعت کردم

و می‌گفت فرصتی باشد که با چشم و چراغ خود سخنی گویم و از گلزار عِذار او گُلی بویم. روزی از روزها پادشاه بشکار رفته بود و حَرَم از اَغیار خالی و آتشِ شوق بر دل مادَر مُسْتَولی؛ مادر فرزندرا بفرصتی درسرای آورد و دل را بنسیم قُربِ او تَفَرُّجی داد و روح را از شرابِ وصل او تَرَوُّحی. حاجبی را بر آن حال اِطِّلاع افتاد، گفت حَرَم پادشاه مرکز اَمانتست[1] و دیدن و ناگفتن خیانت.

---

۱ - ت : امانست

چُن پادشاه ازشکار درآمد حاجِب آن معنی را درزبان آورد وآن حادثه را در بیان . دلِ شاه متغیّر شد و سینهٔ پادشاه مُتَأَثِّر . گفت این زن مرا در جُوالِ اِفتِعالِ خود کرد و بمکر و غَدْر محبوبِ خود را از روم اینجا آورد .

شعر :

دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَمَالَهُنَّ وَفَاءُ رِیحُ الصَّبَاوَعُهُودُهُنَّ سَوَآء

آنگاه بحجرهٔ دختر قیصر آمد، دلی پر غصّه وسینه‌یی مجروح ، آثار تغیُّرِ باطِن ظاهر شده و رنگِ رخسار از حَمیَّتِ رُجُولیَّت متغیّر گشته . دختر چُن آثارِ غضب راتَفَرُّسی کردو موجب تأَثُّر راتَجَسُّسی، بقراین معلومش گشت که ماجرا بسمع شاه رسیدست وکیفیّت احوال بدَه یازدَه شنیده .

دختر گفت خسرو راچه‌بودست که‌بطبع نیست ؟پادشاه گفت این غلام را که از روم بیاوردم می‌شنوم که امروز میان شما مَقالاتِ محبّت ومقامات سلْوَت بوده‌است . شرم نداری که باغلام هم زانو نشینی ودِرَم خریده‌یی‌را بر من گُزینی ؟ دختر گفت زینهار تااین معنی برخاطر انور پادشاه گذر نکند که ضمیرِ ملوك از آن عزیزتر است که‌تشبیب غباری بروی نشیند . لَذّتِ اَعظَمِ سلطنت در تنفیذ اَوامِر ونَواهی واِمضایِ اَحکام شاهانشاهی وتحمُّل اَثقالِ خَدَم وحَشَم بدان توان کرد تااز هرکه خیالی متصوّر شود یاطبع ودل متغیّر، حالی بتیغ

جان‌ربای سرش بیندازی وباطن را ازغصّه بپردازی. اگر ازغلام خیالی بسته است بفرمای تا لباس حیٰوة از جیدِ وجود او برکشند و اگر ازمن جنایتی آمدست اشارت کن تا هرچه مقتضای رأْی عالی است تقدیم افتد.

پادشاه‌را بدان کلماتْ التهابِ غضبْ سکونی پذیرفت وتندبادِ سخَط رُکونی، درجمالِ دختر می‌نگریست، مِهرِ دلش فَتْوٰی نمی‌داد که آن‌چنان گلی‌را ازباغ‌وصال بَرکَند ومُوَکِّلِ عشقش نمی‌گذاشت که آن‌چنان سروی را ازبوستان دل آواره کند، سَروی که ماه بَرِ او بود وسَرْوَری که خورشید[1] سَرِ او بود، وگلی که خورشید[2] برگ وبوی او بود. عَداوتی که درباطن متحقّق بود پسررا هدف غضب گردانید، گفت سهام انتقام را که نه معشوق تماشای چشم[3] را شاید ونه امضای خِشم[4] را. حاجبی مِرّیخْ طالِعِ زُحَلْ طَلْعَتِ رأْسِ تِمثالِ ذَنَب‌صورتْ رابخواند، شخصی[5] جَوْزَهرِ[6] افلاکِ‌سیاست ونَحْسَینِ[7] عوالِمِ عُقُوبَت؛ وآن ماه‌رویِ زمانه وآن اُعْجُوبهٔ یگانه‌را که تَذَرْوِ[8] چَمَنِ کِبار وبُلبلِ بَدایِعِ روزگار ودَوْحَهٔ رَوْضَهٔ قیصری‌وشکوفهٔ اَشجارِ سَرْوَری [بود] بدست مالِکِ جَهَنّم و زَبانیهٔ عالَم باز داد

---

۱ ـ مت: خرسید ۲ ـ ایضاً دراصل خرسید ۳ـ مت: جسم ۴ ـ مت: حشم ۵ ـ مت: شخصی که ۶ ـ مت: حورهره ۷ ـ مت: نحسن ۸ ـ مت: قدرو

وگفت باید که امشب روزِ عمراو شب شود وصبح را باید که حَلْقِ اِدبارِ او در کَنَپْ آید .

شعر :

سَأَغْسِلُ عَنّی الْعَارَ بِالسَّیْفِ جَالِباً عَلَیَّ قَضَاءَ اللهِ مَا کَانَ حَالِباً

حاجب آن دلبندِ یگانه را بخانه آورد ، خواست که بتیغِ سیاست سَرِ آن[1] سَرْوَر بازبُرَد ، میغ دِریغْ ازچشمِ حاجب باریدن گرفت ، وآفتابِ رأْفت ازعَیْنِ خِشْم تابیدن ؛ لطف الٰهی نظری بدل سنگین او فرستاد که تَذَرْوِ رنگین را ازمِنقارِ نِقار ومِخْلَبِ غضب او [برهاند] ، اَجنِحهٔ طلب گشاده دار ، شاخ نازکِ گُل در زمستانِ محنتْ مَبین که مشّاطهٔ رَبیع مُنْتَظِرِ اوست ، وبرگِ بنفشهٔ لطیف را دردست برق خوار مپندار که صُنْعِ کُلّی مصوِّر اوست .

بیت :

در مرد غلط مکن که تنها بینی پشتِ سِپَهِ گران سواری دارد

دل رابشَکل صَنَوبَری وپِنگانی[2] ننگرند، بمعانی عزیزاو نگرند؛ومشك را بحقارت پوست نافه رَد نکنند به قیمت وعزیزی او نظر نمایند . حاجب شبِ درازدر دفترِجمال او می نگریست ، آیات پادشاه‌زادگی ازصحیفهٔ جبین او برمی‌خواند ، نوردولت [می] دید که ازجمال او می‌درخشید وآثار خسروی می‌دید که از رخسار او می‌درفشید .

۱- مت : بجای «آن» ، «پر» آمد ۲- مت : پنهانی

شعر :

مِنَ السَّلْوَةِ فِی عَیْنَیْ　　لکَ[1] آیاتٌ وآثارٌ

هَواها مِنْكَ فِی الْقَلْبِ　　وَلِی فِی الْقَلْبِ أَبْصارٌ

حاجب گفت اورا که ای کودك ندانستی که حَرَم پادشاه حریمِ آمانت بود نه جَحیم خیانت، وندانسته ای که هر زمینی که مَحَلِّ خارِ جنایت شد با او سخن بزخم تَبَر[2] و تیشه گویند نه از سَرِ مراعات واندیشه ؟ کودك گفت بدان که من شاخی ام از بوستانِ سلطنتِ رُوم نه خاری ام از شورِستان خیانت ولُوم، مادرِ من بحُکمِ رُعُونتِ طبیعت از پادشاه شرم می داشت که گفتی مرا پسری است بدین حَدّ رسیده وسروی است بدین قَدّ کشیده، بسبب زاد ونهاد من که مربی دادست و یادگارِ فرهاد حالتِ مرا مستور ودلِ خود را رنجور می داشت که نباید تا طبع پادشاه نَفرَتی آرد ودلِ شاه ضَجرَتی پذیرد، ندانست که عشق ومشك پنهان نتوان داشت، گل در قُبّه روزی چند بیش نپاید وعروس در کِلّه ساعتی چند بیش نه آساید. خیمه دوزانِ ابر از بِحارِ طِوال وعِراضِ[3] بُخار[4] که زَکوةِ نصاب تجاسر است مدّتی مدید بسوزن هَوَس شِقّهٔ [موسس][5] درهم دوزند تا ساعتی ازخواجگی لاف زنند وتا لحظه یی باجِرْمِ خورشید[6] مصاف دهند، امّا چندانی که نَسیمِ شمال

---

۱ ـ ست : عینک　　۲ ـ ست : تیر　　۳ ـ ست : عرض　　۴ ـ ست : بحار
۵ ـ کذا　　۶ ـ ست : خرسید

بجنبیدن آید همهٔ پر و بالشان[1] بلرزیدن آید. مادرم می‌خواست تا بتکلّفی آفتاب عشق را بپوشد، ندانست که خورشید[2] بگل نتوان اندودن. چون آن روز مرا بدید مِهرِ مادری در دلش بجنبید، از غایت اشتیاق وقوّت غصّهٔ فراق مرا درکنار گرفت، خود این حالت جالب[3] این آفت شد واین موجَب موجِبِ[4] این بَلیّت.

حاجِب چُن این کلمه بشنید رحمی ومهری در دلش بجنبید، ازحوادث عالم واضطرارِ بنی آدم متعجّب شد که هر کس در مضیق حسرتی نَرْدِ حیرتی می‌بازند و هر صاحب واقعه‌یی در بیتُ الأَحزانْ غَمِ نِهان درجان می‌دارند. باخود گفت تاامشب بردلِ مادرِ او چه محنتهاست ودرسینهٔ خستهٔ او چه حسرتها؟ فرزندی را که ازپیش مادر بکشتن برند زهی ماتم که در دل آن‌مادر بُوَد. گفت حالی مصلحت آنست که این فرزندرا در وثاق بإعزازْ مَستُور می‌دارم، چه چنین گلی را نتوان خَست وچنین شاخی را نتوان شکست. باشد که روزی این راز آشکارا شود و این مستور پیدا گردد و از کشتن او من جز درغم جاودان نباشم بل که ازحیٰوةِ او در نعمت بی‌کران باشم. کودك را بسیار بنواخت ودر حجره‌یی مستور بنشاند. دیگرروز پادشاه را گفت آنچ فرمان بود کردم.

۱- مت : بال او ۲- مت : خرسید ۳- مت : سوحب

بیت :

همچون مه و مهر بر سپهر دوّار　　　فرمان ترا مُمْتَثِلَم در همه کار

پادشاه را آن غصّه از دل زایل شد و آن غبار از سینه باطل. امّا بعد از آن اعتمادش از دختر قیصر برخاست، با او زندگانی نه بر وِفْقِ[۱] مَذاقِ شادمانی کردی. پس از آن گُلِ عشرتش را طَراوتی نبود و کلمات دل آویزش را آن ملاحت نی.

بیت :

آن دل که خزینهٔ وفای ما بود
کارش همه جستن رضای ما بود
بیگانه چنان شد که نپندارد[۲] کس
کو در[۳] همه عمر آشنای ما بود

دختر قیصر از کشتن فرزند می‌اندیشید و می‌دید که دُرِّ مهرش در صَدَفِ خون و خاکست و راحتِ جان و دل در چاهِ هلاك، و با چنین حسرتی تَغَیُّرِ شاه می‌دید. کَثْرَتِ غُموم و تَواتُرِ هُموم رخسار او را زرد گردانید و نَفَسِ او را سرد، اَرغوان چهرهٔ او مُعَصْفَر شد و گُلِ عارِضِ او مُزَعْفَر گشت.

بیت :

هر لحظه ز محنت و غمی ناشادم　　　گویی که من از بَهْرِ بلا را زادم

در سرای پادشاه گَنده پیری[۴] بود عمر دراز دیده و حوادثِ

۱- مت : بروفق و　۲- مت : نه بندارد　۳- مت : کود در　۴- مت : کند نیری

روزگار کشیده. روزی این دختر را گفت ترا چه افتادست که پیوسته حزین و غمگینت می بینم، و متحیّر و متفکّر. رنگ عارضت بر مَعْرِضِ زوالست و حسن رخسارت بر شرفِ انتقال. دختر قصّهٔ روزگار و غُصّهٔ اَدوار شرح داد که فرزند کشته و شوهر آزرده گشت، نه درد فراق را درمانی و نه اِعراض و تغیُّر شاه را پایانی است. گَنده پیر گفت غم مخور که حلّ این مشکل من دانم و طریق این منزل من شناسم که شاه باتو خوش دل شود و هر غصّه که هست از دلِ تو زایل گردد. گفت ای مادر، اگر تو این درد را معجونی کنی یا این حادثه را افسونی جیب و دامنت پر زر کنم و از مال و منالْ توانگر، باقی عمر در ظلِّ رأْفت من باشی و آخرِ شَیْخُوخَت در گلزار نعمت من روزگار گذاری.
قالَ عَلَیْهِ السَّلام: إنَّ حُسْنَ العَهْدِ مِنَ الْإِیمَانِ.

شعر:

وَمَنْ مَنَحَ الجُهَّالَ عِلْماً أَضَاعَهُ وَمَنْ مَنَعَ المُسْتَوجِبِینَ فَقَدْ ظَلَمْ

پیرزن روزی پادشاه را در خلوتی بدید و بلطایفِ حیَل استفسارِ واقعه و استخبارِ حادثه کردن گرفت، و گفت چه بُوَدَست پادشاه را که در قبضِ تفکّری افتادست و عِنانِ دل بدست تحیّر داده؟ پیشْ ظاهر[1] او[2] انوار بَشاشَت داشتی و باطنْ آثار هَشاشَت، و اکنون غُبار حُزْن

۱ - ست: طاهر ۲ - ست: اواز

می‌بینم بر اَزْهارِ حُسْن نشسته و گَردِ فکرت می‌بینم بر وَرْدِ ملاحت جمع [شده] .

شاه گفت ای مادر مرا غمیست نهفتنی ورازیست ناگفتنی . بدانكِ من غلامی را از روم بیاوردم ، این زن را بااو تهمت کردند ودل نمی‌دهد که این‌زن‌را بکشم ومرا آرزوست که برحقیقت حال این زن اطّلاعی بُوَد واین خاطر مُتَفَرِّق را اجتماعی .

شعر :

تَحَیَّرتُ وَالرَّحْمٰنِ یَا قَوْمُ فِی أَمْرِیْ
لَقَدْجَاءَنِی[1] الوَسْوَاسُ مِنْ حَیْثُ لَاأَدْرِیْ

گنده پیر[2] گفت : بدانكِ من تَعْویذی دارم از حِرْزهایِ سُلَیمانی بخطِّ سُریانی ، بقلمِ حِسان بربیاض پرنیان[3] نبشته ، چُن این‌زن درخواب‌شود برسینهٔ او نِه ، هرچه کرداست بی‌زیادت ونقصان‌هم در زمان بگوید . پادشاه را این[4] طلسم استعجابی آورد واین[4] معنی استغرابی ، گفت باشد که مضمون این حال معلوم شود و مکنون این مُهِمّ مفهوم . پیرزن بوقت خواب تَعْویذی واهی بپادشاه داد وگفت چُن زن خفت این تَعْویذ برسینهٔ او نِه و این آهن در زیر بالین‌او ، وزینهارتابخواب درنشوی وگوش می‌داری تاچه‌شنوی .

آنگاه‌پیرزن‌بنزدیك دختر آمد وگفت حیلتی ساختم‌وشکلی

۱ ـ ست : حابی ۲ ـ ست : کمدیر ۳ ـ ست : دربان ٤ ـ ست : ارین

پرداختم ، امشب در پیش پادشاه چون سر بر بالین نهی باید که خود را خفته سازی [و] چُن پادشاه کاغذی بر سینهٔ تو نهاد ماجرای[1] احوال خود جمله بگویی ، اگر دل پادشاه بمهرت متعلّق است و باطن شاه در عشقْ مُتَّفِقْ ، گُلِ وِصال ترا بوینده است و نسیم ضیای ترا جوینده ، ودر کیسهٔ اسرارِ عشق نَقدی است و بر دستارچهٔ آثارِ [صِدق] عقدی ، حالی خوش دل گردد ؛ و اگر دل بر فراق دارد و عزم بر طلاق ، وروز وِصال را شبی خواهد بود و شخصِ مَوَدَّت را تبی ، دامنِ احوالِ تو از غبار این تهمت بَری شود و قالب پاکت از کَسْوَتِ این آفت عَری گردد ، که تَشْویرِ مُخالِفْ[2] دل را از آتش کباب کند و دیده را از آب مَحَلِّ سیلاب . دختر بروِفْقِ مُرادِ گَنده پیر[3] پهلو بر بستر نهاد و دیده در قضا و قَدَر گشاد .

شعر :

أُمُورٌ وَأَلْوانٌ وَحَالٌ تَقَلَّبَتْ بِنَا ، وَزَمانٌ قَدْعَرَفْتَ تَنَكَّرَا

ازبس که دهد شربتِ تلخم گردون شد از غمِ ایّام[4] دل و جانم خون

چون ساعتی بود ، پادشاه تَعْویذی بر سینهٔ او نهاد و آهنی در زیر بالین او کرد . دختر از مَوجان حُزنِ جانْ غمِ ایّام و ماجرایِ اَعْوام گفتن گرفت . احوالْ که در ادوارِ عمر بر سر او گذشته بود و غم و شادی که قلمِ قضا بر وَرَقِ دل او نبشته بود در بیان آورد و گفت :

۱- دراصل : ماجرا و ۲- مت : مخالب ۳- مت : کندیر ۴ - مت : ایام و

مرا[1] شوهرِ پیشین پسری بود چُن شاخ یاسمین ، وُجودش دلم را مِفتاحِ هر فُتوح و شُهودش جانم را مِصباحِ هر صَبوح ، نهالِ چمنِ دولت بود و شاخِ درختِ سعادت ، گُل‌زارِ رُخَش تماشاگاهِ نظرِ من بودی و سَمَنِ عِذارِ او میوهٔ بَصَرِ من ، و مرا از وی پسری آمد از نَسَبِ خُسروانی ، چُن ماه آسمانی .

بیت :

آسایشِ جان و سَرْوِ باغِ من بود
از وصلِ رُخَش کنارِ من گلشن بود

چُن پدر مرا بدین پادشاه داد بحکم نقصانِ عقل حالِ این پسر پنهان می‌داشتم ، چُن در فِراق او دردِ من بغایت رسید و کَوکَبِ صبرم در اِحتراق افتاد و ماهِ سُکُونم در محاق ، آخِر برای مَرهَمِ دلِ مظلوم بحیلهاش از روم بیاوردم ، بنظرِ مُجَرَّدْ دل را تسکینی می‌دادم و بدیدارِ مُفْرَدِ او غم را تضعیفی[2] می‌کردم . اتّفاق را روزی تنهاش دریافتم ، چنانکِ تشنه آب زُلال یابد و عاشقْ شَبِ وِصالْ از سر عشقی و شوقی در کنارش گرفتم ، عَنبَرِ مویش ببوییدم و عَبْهَرِ چشمش ببوسیدم ، خود اتّفاق را این حال بگوش شاه رسید و این فرزند را سر ببرید .

---

۱ - در اصل : مرا از ، لیکن در این‌مورد نخست سخن از شوهر پیشین است و آنگاه از پسر
۲ - ست : تصعیتی

شعر :

عَجِبْتُ لِصَبْرٍ بَعْدَهُ وَهْوَ مَیِّتٌ   وَكُنْتُ امْرَأً أَبْكِی دَماً وَهْوَ غائِبٌ
عَلَی أَنَّهَا الأَیَّامُ قَدْ صِرْنَ كُلُّها   عَجَائِبَ حَتَّی لَیْسَ فِیهاعَجَائِبُ

یالَیْتَ چُن دیده از نِگَرِستن مهجورست بگریستن مأْمور می‌باشد تا دِلِ مُمْتَلی را از راهِ دیده استفراغی بُوَد وحُجرهٔ ماتم را از شیحِ[1] غم چراغی[2] .

بیت :

آن را که غمی بُوَد که نتواند گفت   غم ازدل خود بگُفتْ نتواند رُفت
این طُرفه گُلی نگر که ما را بشکفت   نی رنگ توان نمود ونی بوی نْهفت

شعر :

فَإِنْ تَكُ فِی قَبْرٍ فَإِنَّكَ فِی الحَشَا
وَإِنْ تَكُ فی حَالِ الصِّبا لَیْسَ بِالطِّفْلِ
وَمِثْلُكَ لا یُبْكِی عَلَی قَدْرِ سِنِّهِ[3]
وَلٰكِنْ عَلَی قَدْرِ المَخیلَةِ وَالأَصْلِ
وَمَا الدَّهْرُ إِلَّا أَنْ تُوَصِّلَ عِنْدَهُ
حَیٰوةً وَأَنْ تَشْتَاقَ فِیهِ إِلَی النَّسْلِ

گفت کاشکی چُن فرزندعزیز ازدست رفته است شاه را بامِهْرِ من موافقتی بودی و با وصل من مرافقتی .

۱ - نیمی ازین کلمه دراصل سیاه و ناخواناست. « شیح » بمعنی گیاهیست که درپارسی «درمنه» گویند وسوختن را بکار آید. ۲ - مت : جراعی. ۳ - دراصل : سینه ؛ شاید : شینه .

شعر:

رَمَانِی الدَّهْرُ بِالأَرْزاءِ[1] حَتَّی فُؤادِیْ فِی غِشاءٍ[2] مِنْ نِبالِ
فَصِرْتُ إِذَا أَصابَتْنِی سِهامٌ تَکَسَّرَتِ النِّصالُ عَلَی النِّصالِ

شاه چُن این کلمات بشنید موی و روی او بوسیدن گرفت و قَطْرَهای اشك از دیده باریدن؛ و گفت ای مایهٔ زندگانی و ای سرمایهٔ شادمانی، این چه خطا بود که تو کردی و [چه] تُهمتی [که] بر خود بنهادی و چُنان فرزندی را بباد دادی! در حال حاجب را بخواند و گفت آن کودك زیبا و شخص بی همتا را که بکشته‌ای فرزند این یارِ من و دلبندِ این نگارِ من بوده است، تُربَتِ او کجاست تا لَحْدِ آن شهید را زیارتی کنم و روضهٔ آن سعید را عِمارتی.

حاجب زمین بوسه داد و گفت: بقا باد شاه را هزار سال، بشارت ترا که آن فرزند در مَهْدِ زندگانیست و آن ماه‌روی در عَهْدِ شادمانی، در ضِمانِ امان بر مَنْظَرِ باغ و بوستان با دوستان نشسته، آیات خُسرَوی از جبین او لایِح است و نور شهریاری در رخسار او واضح. چُن پادشاه بکشتن او فرمود بنده خواست که حالی مبادَرَت و مُسارَعَت نماید امّا شاه زادهٔ روم گفت در کشتن من تعجیل منمای که درختی‌اَم از عِرْقِ نَسَبِ قیصری و شَجَره‌یی‌اَم از مَرْکَزِ حَسَبِ خُسْرَوی، مادَرِ من، که ملکهٔ این مملکتست، شرم داشت که سِرِّ من

---

۱ - ست: الازرا ۲ - مت: نوادی من نبال سن نبال؛ و در حاشیه فی غشاء

آشکارا کردی و رازِ من پیدا ، گفت باشد که روزی دولت مساعَدَت کند و بخت مسارَعَت نماید ، سَعْدِ آسمانی ردیفِ من شود و فضل ربّانی آلیفِ من گردد ، مادرِ من حدیثِ من بسَمْعِ اَعلای پادشاه برساند و عِزِّ نَسَب من مرا ازین ذُلّ نجاتی دهد و کمالِ حَسَب من مرا درین عالم حیٰوتی . درخت را برکندن آسان بود امّا نشاندن وبحدِّ کمال رسانیدن دشوار .

پادشاه حالی بفرمود تا فرزند را بیاوردند ، چُن آفتابِ طالِع وماهِ لامِع . مادر چُن روی آن فرزند بدید از ملّتِ ترسایی شُکرانِ نعمت را برگشت[1] ، پسر [نیز] موافقت کرد وزُنّار بدرید . حاجب را خلعتهای رفیع دادند و ادرار و اِصطناعات و اقطاعات زیادت فرمودند .

آنگاه بختیار گفت : ای پادشاه ، درین قصّه اهل عقل را فوایداست و اَرباب اَلبابِ را مَوایِد . فایدهٔ اعظم و نکتهٔ اَهَمّ آنست که درکشتن جانی تَأَنّی باید کرد . اگر آن حاجب کودک را کشته بودی چُن حقّ از باطل جدا شدی و رازِ مادر و پسر پیدا آمدی ، مُستَحَقِّ غرامت بودی نه مستوجب خلعت و کرامت . ای پادشاه بحکم اقتضای عقل و اِرتِضای عدل درکشتن من تعجیل منمای که بعاقبتْ رأی عالی را بَراءَتِ[2] من معلوم شود و بی جنایتیِ من مفهوم گردد . پادشاه

۱ ـ مت : برکستند ۲ ـ مت : برات

چُن این حکایت بشنود گفت : امروز در توقُّف داریت تا فردا درتَصرُّف آریت .

فصل : روز نهم چُن لشکر شعاع در میدان مَطالِع وحرکات کشیدوحالات شب وروز بدَوْرِ تاسع رسید وزیر نهم[1] بامداد بحضرت شاه آمد، چراغ فصاحت را در مِشکاةِ بلاغت اشتعالی نمود وبِاِقامتِ دُعا ونظمِ ثنا اشتغالی ،

شعر :

بَقِیتَ مَدَی الدُّنْیَاوَمُلْکُکَ[2] واسِعٌ[3]
وَطَوْدُکَ مَمْـدُودٌ وَبَابُکَ عَامِـرُ
وَهُنِّئْتَ أَیَّامًا تَوَالَتْ سُعُودُهَـا
کَمَا تَتَوالی فِی العُقُودِ الجَوَاهِرُ

آنگاه پادشاه [را] بر کشتنِ بختیار تَحریضی کرد ومصلحت مِلك ومُلك را بهَلك تَفْویضی . پادشاه بفرمود تا بختیار را از زندان بیاوردند و گفت : حیواناتی که مُوذیات و مُضِرّات اَند کُشتنی اند وخَسَك وخاری که دامنِ اَحرار بدرّانند ازجوارِ گُل کندنی. جنایت را جزا لازمست و زلّت را عقوبتْ مُلایِم . برویت و داری بزنیت وترتیب سیاست کُنیت !

---

۱ - مت : وزیر نهم [گفت هرحاسله دموه ماه زاند باسد که امروز کار نفدلک] . عبارت بین دو قلاب زائداست وشاید مربوط بسطرهای آینده باشد. بدین جهت بی آنکه تصحیح شود بحاشیه آورده شد.   ۲ - مت : ملک   ۳ - مت : راسخ

بختیار زمین ببوسید و گفت: بقاباد شاه را، خیانت[1] این بنده بر صحیفهٔ رأی عالی مصوّر کرده‌اند و جنایت این ضعیف درحضرت بزرگوار مُقَرَّر گردانیده، امّا بااین همه بقولِ حاسدان سَفینهٔ حِلْم را درغَرْقابِ تعجیل نشاید افگند و بگفتار اصحابِ اَغراض سَکینهٔ عِلم را بدست تخییل نشاید شکست، که پادشاهِ دادبین چُن سخن نشنید درمُستَقْبَلِ اَیّام ضرر هادید. پادشاه گفت این قصّه را درحکایت آر وآن احوال را در روایت.

***

۱ - ست: حیانت

باب نهم

در داستان شاهِ دادبین و حوادثی که از سَماعِ قَوْلِ حاسدان [دید] ونوایبی که دَوْرِ ایام بسر او فرستاد[1]

* * *

بختیار گفت بقاباد پادشاه بخشنده و شاهانشاهِ بخشاینده را در عمری مَعْمُور[2] بدولتِ مُؤَبَّد و حیوتی مُزَیَّن بسعادتِ مُخَلَّد. پادشاهی بوده است در بلاد طبرستان از جملهٔ ملوکِ جهان، صیت او در دهر بشَجاعَت مشهور و ذِکْرِ مبارزات او در آفواهْ مذکور؛ واورا دو [وزیر][3] بود، یکی را نام کامکار و [دو دیگر][4] را نام کاردار؛ واین کامکارِ وزیر را دختری بود چُنانکِ از جنسِ جنّ و اِنس اورا مُشاکِلی[5] نبود و در حسن و لطف اورا مُماثِلی[6] نی، حُوری بود در هَیأَت آدمیّت و روحی بود در صورت بشریّت. و با چنین جمال شب و روز در محرابِ طاعت بودی و کُلِّ اوقات بر سجّادهٔ عبادت. روزی کاردار در وِثاق کامکار وزیر مهمان بود، ضیافتی همه ظرافت

۱- این عنوان مغایر است با آنچه در صفحهٔ ۱۱ ازین متن می‌بینیم

۲- ست : معمور

۳- ست : فرزند. در تحریرهای دیگر همه‌جا «وزیر» است.

۴ - در اصل : یکی

۵- ست : مشاکلتی

۶ - ست : مماثلتی

ومجلسی همه‌لطافت ، بر بِساطِ لَهْو نَشاط می کردی و در منزل عِشْرَت اِنْبِساط می‌نمودی . کاردار چُن از شرابْ در مزاج حرارتی دید و از عشرتْ درمذاق حلاوتی ، ساعتی ببوستان بیرون شد تا بخارِ شراب سُکُونی پذیرد وریاح رِاح رُکُونی گیرد . گردِ بوستان طواف می کرد ، از دور حجره‌یی دید که آراسته می‌نمود و چمنی یافت که پیراسته می‌تافت . بدان طرف گذری کرد و بدان حجره نظری ، دختری دید صاحب جمال ، درنماز ایستاده ، رویِ طاعت بمحرابِ عبادت آورده ، گویی آفتاب بمحراب آمده‌اَستی یا زُهره ضَرْبِ اَغانی بعبادتِ ربّانی بدل کرده‌اَستی . کاردار بصدهزار دل عاشق آن جمال وصَیْدِ آن دَلال گشت .

بیت :

افتادمرا زعشق کاریّ و چه کار ! زددردل من زمانه‌خاریّ و چه‌خار !

ناگاه مسافرِ شَوْقْ جانش را خانهٔ خود ساخت و بازِ عشق دل‌را آشیانهٔ خود کرد . مرغ عشق از هوای نظر فرو آمد ونَباتِ مهر از زمین محبّت بر آمد . آخر در اَثنای آن تحیّر وتفکّر قُوّت روحانی نَفْسِ شیطانی‌را تَعْریکی داد واَنوارِ عقل آداب انسانی‌را تَحْریکی نمود ، برخاست وبمجلس شراب باز آمد . چُن قَدَحی چند بنوشید نفس اَمّاره درجوش آمد وطفل خیال در آ گُوش .

شعر :

خَیالُكَ فِی الکَرَی وَهْناً أَتانا[1] وَمِنْ سَلْسَالِ رِیقِكَ قَدْ سَقَانَا
وَباتَ مُعانِقِی لَیْلاً طَوِیلاً فَلَمَّا بَانَ وَجْهُ الصُّبحِ بَانَا

برخاست ، أثَری از شراب در سر و دِلی ازعشق زیر وزَبَر، نزدیك شاه شد وماجرای حسن آن دختر در وصف آورد وحکایت جمال آن دلبر درکَشْف . ازبس که شرح زلف و خال را پر و بال داد وبانواع وَصّافی تشبیه کرد وقدِّ صنوبری وخَدِّ دلبری او بیان نمود پادشاه چُن وامِق قَدَم عِشق نهادن گرفت وچُن صبح صادق نَفَس سرد زدن . دل رَهینِ تَمَنّا شد وجان اسیر سَودا، عَنقایِ عشق مِنقار دردل وجان زد وقُقْنُسِ[2] مهر ازاتّفاق شَهْپَر[3] نهاد، حادیِ عشق جَرَسِ هَوَس جنبانیدن گرفت ومُقامِرِ مُراد کَعْبَتَیْن گردانیدن .

بیت :

جانیّ ودلی مُرَفَّه وخوش دربر ناگاه غَمِ عشق درآمد از در

پادشاه هرلحظه ازحُسن او استخباری می کردی و هردمی ازلطف او اِستفساری می نمودی .

شعر :

وَحَدَّثْتَنِی یَاسَعْدُ مِنْهَا فَزِدْتَنِی حَیٰوةً، فَزِدْنِی مِنْ حَدِیثِكَ یَاسَعْدُ!

بیت :

دَوْلَتْ یاری که پادشاهی رانَد ، اقبالْ زمانه را بَرُو گرداند ،

---

۱ - ست : ایانا ۲- در اصل : عسق ۳ - در اصل : سبهر

روشن رایی که رایِ گردون داند ، چون کار بدل رسد بجان درماند !

پادشاه بواسطهٔ کاردار دخترِ کامکار را خواستاری کرد و بوعدهای [1] اَعمال و تَحسینِ اَحوال در مستقبل و حال او را ترغیبها [2] نمود و گفت این وصلت سبب زیادت مراتب است و این اتّفاق مایهٔ صد هزار مناقب.

کامکار زمین بوسه داد و گفت : اَلْعَبْدُ وَمَا فِي يَدِهِ لِمَوْلَاه . پادشاه مالِكِ رِقاب عِباد است و صاحِبِ اقالیم و بِلاد . از فرق تا قَدَم طَوْقِ عُبودیّتِ او دارم و از لَحْم تا دَم آثار نعمت و تربیت او. امّا این دختر شب و روز بعبادت مشغولست ، نه بلذّاتِ این عالم نظری و التفاتی دارد و نه بامُرادات این جهان تحرّی و اثباتی . شبها بیدار باشد و روزها روزه‌دار . برَوم و بشارت خِطبهٔ پادشاه بسمع او رسانم ، اگر رضا حاصل شود این اندیشه از خاطِرِ شاه زایل گردد.

آنگاه کامکار وزیر بنزدیك دختر آمد و ماجرا شرح داد و گفت: جانِ پدر ، وصلتِ پادشاه سبب سعادت است و سرمایهٔ سیادت ، و این مرا فالی است که از کُرّاسهٔ اقبال برآمده است و سعادتی که بدرجهٔ طالع درآمده است . دختر گفت ای پدر مرا از لذّاتِ طاعت فراغَتِ شهوت نماندَست ، بر دل من ببخشای و مرا تکلیف مالایُطاق مَفرمای !

کامکار وزیر با صد هزار تَشْویر بحضرت شاه مراجعت نمود و احوالِ

---

۱ - مت : و وعدهاء ۲ - مت : ازعسها

عبادت و بُکا و خَشْیَتِ او شرح داد . پادشاه را عشق بر دل مستولی شد و مَحَبَّت بر جان والی ، نَفسِ شَهوانی هَنْدَسهٔ وِصال می زد و شَعْبَذهٔ شیطانی وَسْوَسهٔ خیال می کرد. پادشاه را قوّت غَضَبی در غَلَیان آمد و شَهوتِ اَمّارَت در مَیَلان . کامکار وزیر را پیغام داد و گفت دختر را بگوی تا بسلامت رضا دهد و از ملامت اجتناب کند و اگرنه بنا کام در دام افتد و سرانجام بدنام گردد . کامکار از سیاست این سخن بر خود بلرزید و دختر را گفت اینك[1] رضا بده که بر خلاف مُراد پادشاه دم زدن و بر ضدّ آمانیِ ملوك قدم نهادن سبب بلا و شدّت و مادّهٔ تشویر و خجلت بُوَد . دختر گفت کسی که حَلاوتِ قُربتِ الٰهی یافت اورا فراغت مَلاهی کَی باشد و دلی که لَذّتِ طاعت شناخت او با طبیعت شاهی کی سازد ؟ پدر گفت تدبیر چیست ؟ گفت تدبیرْ گریختن، که غضبِ ملوك حِدّتِ شمشیرست و سَخَطِ وُلاة انتقام شیر، و از حدّت شمشیر و حملهٔ شیر گریختن واجبِ دین و عقل و لازمِ رسم و عدل باشد . مصلحت آنست که مال و ملك فرو گذاریم و روی بسفر قبله آریم . اَلْمَثَلُ : السُّلْطَانُ لَاجَارَ لَهُ وَالْبَحْرُ لَاصَدِیقَ لَهُ .

بیت :

با ظلمِ تو چون نمی‌توانم آویخت

عیبی نَبُوَد که خصم گوید بگریخت

---

۱ - ست : اِبن

چُن سَرادِقِ شبِ غاسِق بجَوّالی[1] درآمد، وماهِ جهان آرای از گردونِ عمرفرسای برآمد، عالَم گلیم عاشقان درسر کشید وجهان شَبَهٔ شب را بقِلادهٔ کواکب درکشید، پدر ودختر عَزیمتِ هَزیمت دُرُست کردند و اسباب ذَهاب چُست گردانیدند. دیگرروز پادشاه چُن ازیشان خبری نشنید واثری ندید هم بامداد براسبِ بی‌داد سوارشد واز مُرُوَّت و عدل بیزار، و می‌تاخت تا ایشان را بمنزلی دریافت. گُرزِ گاوسار برسر کامکار زد. کامکار جان را وداع کرد و ندای اَجَل را سَماع. آنگاه دختر را بنا کام وجبر درحِبالهٔ قهر آورد وبتَغَلُّب واِلحاح درقید.

بیت:

وصلی که بنا کام بود خوش نَبُوَد معشوق نباشد آنکِ سرکش نَبُوَد

چُن مدّتی برآمد پادشاه را سفری لابُدّ حادث شد و مُهِمِّ کُلّی باعث. ترتیبِ مملکت وتمهیدِ سیاست، بکاردار وزیر مُفَوَّض گردانید وگفت باید که درمدّت غیبت ترتیب اسبابِ مصالحْ منظوم داری ومَوادِّ فساد ازساحَتِ ولایت معدوم، تا بوقت رجوع ازاَقلام ِرأْیِ صایبِ تو بربَیاضِ سلطنت آیاتِ ثَبات بُوَد ودراَیّامِ عَوْد ازآثارِ سَعْیِ جَمیل تو درریاضِ دولت نبات. کاردار زمین بوسه داد وپادشاه روی بمقصد نهاد. روزی کاردار بمهمّی بربام سرایِ پادشاه رفته

---

۱ - مت: بجوالی

بود، ناگاه چشمش بر ایوان حرم افتاد، دختر کامکار را دید بر تخت مملکت نشسته و دست حسن [از] لالهٔ رخسارش دسته بسته.

شعر:

ای از گل حسن دستها بر رخ تو   آن بس که زنند دستها بر رخ تو

کار دار خواست که از حسن او بیهوش گردد و از لطف او مَدْهُوش. مُتَمَنّیِ[1] عشقش حلقه بر در زد که من آمدم! قُوَّتِ صبر رخت بر بست که من رفتم! با دلی همه سَودا و سینه‌یی همه تَمنّا از بام فرود آمد و از درد دل لاله بدست آورد و از عشق جان قبالهٔ بندگی نوشتن گرفت. مر دختر را پیغام داد که اگرچه در مذهب عشق کشتن عاشقان را قصاص نیست و در شریعت محبّت عاشقان را از استرقاق خلاص نی، با این همه درد دلِ عاشقان بباید شنود و بر شکسته دلانِ مهجور بباید بخشود.

شعر:

أَجْمِلِي يَا أُمَّ عَمْروٍ زَادَكِ اللهُ جَمالاً   لَاتَبِيعَنّي بِرَخْصٍ إِنْ فِي مِثْلِي لغالا

مدّتی مدید است تا در سَودایِ وصال توام و روزگاری بر آمد تا در بند جمال توام. ستارگان آسمان را بر بیداری من رحمت می آید و مرغان مرغزاری را بر زاری من دل می‌بسوزد. خیال زلف پُرتاب تو در تابم افگنده است و تمنّی رخسار آبدار تو در آب دیده‌ام غرق گردانیده است.

---

[1] ست: ممی

شعر :

أَشَوْقاً وَمَابَيْنِي وَبَيْنَكَ بَلْدَةٌ   وَلامَهْمَهٌ يَطْوِيهِ أَيْدِي الرَّوَاحِلِ

چُن دختر این پیغام بشنید زنی را که این پیغام وسلام برده بود از پیش براندو گفت کاردار را بگوی که در حَرَم پادشاه بامانت حاضر باشد نه بخیانت ناظر، عجب که احوال پدرم را فراموش کرده‌ای وخویشتن را درخواب خرگوش ساخته‌ای !

بیت :

اکنون که زبار عمر[1] پشتت بخمید   بیدارشو آخر چو سپیده بدمید

کاردار را آب از سر گذشته بود، مصراع : « آبی که ز سر گذشت چه یك نیزه چه سی . » . نه به عنان عقل تمسّك می کرد و نه بوَعْظِ مصلحت تَبَرُّك . دیگر بار پیغام داد که اگر لطف را بعُنف بدل کرده‌ای واگر مرادم را حَجْری بُوَد والتماسم را زَجْری پادشاه را برتو متغیّر کنم ودردست بلاهات متحیِّر گردانم . دختر گفت من سالهاست که درطاعتم و روزگارهاست که درعبادتم، از اَهلِ معنی ارتکاب زنا زشت بود . اَلخَبَرُ : اَلزِّنا وَالغِنا لایَجْتَمِعان . مگر ترا عقلْ خَلَل کرده‌است یا اَجَل قصدِ اَمَل کرده‌است ؟ نَفْسِ کالیوبدست دیوسپرده‌ای وعِنانِ خَذْلان بدست شیطان داده‌ای ؟ مَثَل : رُبَّ أُمْنِيَّةٍ تَجْلُبُها مَنِيَّةٌ .

۱ - مت : غم‌جو

شعر :

أَشَارَتِ الفُرْسُ فِيمَا قَدْمَضَى مَثَلُ وَكَانَ لِلْفُرْسِ فِی أَيَّامِهَا مَثَلُ
قَالُوا : إِذَا جَمَلٌ حَانَتْ مَنِيَّتُهُ أَطافَ بِالبِئْرِ[۱] حَتَّى يَهْلِكَ الْجَمَلُ

در سرای پادشاه حیزی بُود که آباها نیکو پختی و طعامها پاکیزه ساختی. کاردار اندیشید که این دختر را برین حیز ببایدبست وناموس زهد او ببباید شکست. چُن خبرِ رجوعِ پادشاه متواتِر شد و مقدّمات مَوْکِبِ شاه ظاهر، کاردارِ وزیر تدبیر استقبال کرد و ترتیب اقتباسِ اقبال. آنگاه چُن بپادشاه رسید و زمین خدمت ببوسید پادشاه ازهرمهمّی سؤال می کرد و از هرجنس حالی می‌نمود و می‌پرسید تا در آثنای حدیث پرسید که حال حَرَم برچه نَسَق بوده‌است و ترتیب وظایف برچه نَمَط ؟ کاردار از سَرِ جهالت وضلالت درشش دَرِطالعِ مَنْحوس گفتهای معکوس آغازنهاد. گفت ازسرایِ حرم گله‌یی‌است که نه زبان را وَجْهِ گفتن‌است و نه دل را طاقت نهفتن. مُتَحَيِّرٌ بَيْنَ البابِ وَالدّارِ. منتظرِ قُدُومِ شهریار مانده بودم.

شاه چُن این کلمه بشنید از حَمیَّت بلرزید. گفت بگوی تا این چه حالست واز کدام قیل وقال! گفت پادشاه بنده را فرموده بود که سرایِ حَرَم‌را گوش می‌دار، اتّفاق را سخنی شنیدم، شبی بربامِ

۱ - مت : اطاقت البیر

سرایِ حَرَم رفتم؛ دختر کامکار را دیدم با حیزِ طَبّاخ گستاخ نشسته، حیز عِتابها می کرد که دوستیِ تو از سرِ زبان است و عشق من از میانِ جان، و ازین نوع سخن می گفتند تا آنگاه بهم بخفتند. پادشاه از غایت غُصّه تَفْته شد و از نهایتِ غضب آشُفته گشت. چُن بسرایِ حَرَم رسید بفرمود تا حیز را گردن بزدند و هنوز قدم در حَرَم ننهاده که تیغی زُحَل رنگِ اَلماس وضع برکشید و گفت: ای خاکسارِ بدبخت، بر تاج و تختِ من حیزی را اختیار کردی و به بستر و بالین پادشاه مُخَنَّثی را راه دادی! دریغا اعتقاد من در زُهْدِ تو و طاعت تو و اعتماد من بر طهارت و عبادت تو!

دختر گفت: ای پادشاه، زینهار تا بتَخْییلِ حاسد و تَسْویلِ فاسد کار نکنی که عقلْ ترا ملامت کند و عدلْ ترا غرامت نهد. بدانکِ این رنگِ تزویرْ جز قصدِ وزیر نیامیخته است و این بُهتانِ عظیم جز کاردارِ لئیم بر من ننهاده است. یك لحظه صبر کن تا پاکی خود معیَّن کنم و بی باکی او مُبیَّن گردانم که عایِشهٔ صِدّیقه را رَضِیَ اللهُ عَنْها با آنکِ تشریفِ «کَلِّمینِی یا حُمَیْرا» داشت بکبیره‌یی تهمت کردند و مریم پاك را با آنکِ خطاب «اَحْصَنَتْ فَرْجَها»[1] داشت بزنا نسبت کردند.

دختر این کلمات می گفت، پادشاه بانگ بروی زد و گفت: این پلید [را] سر بُبُرید که بمکر خود طبع مرا غُرور خواهد داد

۱ - قرآن کریم، س ۲۱، آ ۹۲

وبغَدْرِ خود رأیِ مرا در نُفور خواهد افگند ! حاجبی بود ایستاده ، گفت ای پادشاه ، بزرگان زن کشتن بفال شُوم دارند و پادشاهان تیغ بر ناقصاتِ عقل راندن مَحْضِ لُؤم شمارند. اگر لابُدّ کُشتنی است بفرمای تا اورا بر اشتری بندند ودر بیابانِ بی کران برانند که این عذاب از کشتن اَلیم‌تراست و این عقوبت از زَخْمِ تیغ عظیم‌تر . پادشاه بفرمود تا اورا بر اشتری بستند ودر بیابانِ بی کران رها کردند. اتّفاق‌را اشتر بر لب چاهسار [ی] رسید [و] سینه بر زمین نهاد ، دختر حیلَها کرد تا بندها بگشاد ، حالی از اشتر فرود آمد وروی بقبلهٔ نماز آورد ودل بدرگاهِ بی‌نیاز ؛ روز روزه می‌داشتی وبگیاهی افطار می‌کردی وشب نماز می‌گزاردی وفَرَجی را انتظار می‌نمودی . اَلْخَبَرُ : مَنْ کانَ لِلّٰهِ کانَ اللهُ لَهُ .

شعر :

که کند باقضای او آهی جز فرومایه‌یی وگمراهی

اتّفاق را ساربانِ خُسْرَوِ خُسْرَوان را چند اشتر ازقطار رمیده بود وچند روز ازچشم دیدار ناپدید گشته . بر جَمّازه‌یی بگرد مَفازه می‌گشت ، ناگاه بلب چاهسار رسید ، صاحبْ جمالی دید عَقْدِ نماز بسته وتنها در آن مَهْمَهِ[1] هایل نشسته ، چُن نماز را سلام داد ساربان بروی سلام گفت ، آنگاه بحکم تعجّب سؤال کرد که تو ازجملهٔ

۱ - مت : مهمهه

آدمیانی یا از زُمرهٔ فرشتگان؟ گفت من آدمی‌ام که درچنین بیابانی آواره گشته‌ام و درین دشت بیچاره شده، امّا عبادت الهی غذایِ قالَبِ منست و طاعت آفریدگار شَفایِ تَعَبِ من. کلمهٔ[1] ایمان مرا بجای نان است و ذکر ذوالجلال مرا بجای آب زلال است.

ساربان گفت: ای مستوره، مرا ببرادری قبول کن تا ترا بدارالملك خسروِ خسروان برم، نباید که درین بیابان آفتی بینی یا درین مفازه محنتی. دختر گفت: تَوَکُّلِ من بر آفریدگار است و تَعَبُّدِ من برای پروردگار. قَوْلُهُ تَعَالَی: وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ[2]. ساربان طعامی و اِدامی که داشت برلب چاه‌سار نهاد، ساعتی اشتران طلب کرد، چُن بَرَکاتِ آن مستوره بروَی تافت حالی قطار اشترِ گم شده بازیافت و بادلی شاد روی بجانب شهر نهاد. اتّفاق را خسرو درمیدان بود و گوی درچوگان، چُن ساربان را بدید گفت اشتران بازیافتی؟ گفت بدولت خدایگان و ببرکت زاهده‌یی که درین بیابان است. ساربان صفت جمال و هیأت و ماجرای عبادت و طاعت شرح داد، گفت: رَوحانیی است از صَوامِعِ فَلَك و آدمیی است درصورتِ مَلَك.

خسرو حالی برسبیل شکار روی سوی مرغزار نهاد و ازمرغزار روی در آن بیابان، بعداز آنكِ سه روز منازل ببریدند بدان چاهسار

---

۱ - مت: کلیمه ۲ - قرآن کریم، س ۶۳، آ ۳

رسیدند. مستوره‌یی دید سر بر سجّاده‌یی نهاده و بتَضَرُّع در مقام اَدَب اِستاده. خسرو چُن آن تَضَرُّع و تَخَشُّع بدید رِقّتی در سینه و خَشْیَتی در سَکینهٔ او پدیدار آمد. حالی شاه از اسب پیاده شد و از تَکَلُّف خسروی ساده.

دختر [چُن] نماز [را] سلام [داد] [1]، خسرو بزبان خادمی او را سلام فرستاد، آنگاه گفت چرا بدار الملك من نیایی که اسباب طاعت در مِصْرِ جامِع ساخته‌تر بُوَد و اَبْوابِ عبادت در مَشاهِد و صَوامِع پرداخته‌تر بُوَد؛ و اگر خواهی خویشتن بنکاحِ شرعی بمن دهی تا بموافقتِ تو طاعت را در دل من حلاوتی پدید آید و در موافقتِ تو عبادت در سینهٔ من ظهور پذیرد. دختر گفت من بیچاره‌یی‌اَم از خلق رمیده و با یادِ حق آرمیده، تو خسروِ خسروانی و پادشاه زمین و زمان، مرا بگذار تا دولتِ ترا دعا می‌گویم و سلطنتِ ترا بقا می‌جویم. خسرو چُن مواظَبت او بر طاعت بدید با خود گفت:

بیت:

چو از راستی بگذری خَم بود چه مردی بود کز زنی کَم بود؟

خیمه بزد و بطاعت مشغول شد. چُن سه شباروز باِخلاص طاعت آورد و از صَفایِ دلْ عبادتْ، دختر را گفت از بَرَکاتِ احوالِ تو بود و از انوارِ اعمالِ تو که بدین محلّ رسیدم، ترا بشهر باید آمد تا از بَرَکاتِ عبادت تو ما را اثری بود و از سعادت طاعت تو ما را نظری. دختر

۱- ست: دختر نماز سلام

گفت بدانك من زنی اَم که دشمنان رَقَمِ تُهمت برمن کشیده‌اند وقلم خیانت برمن نهاده‌اند . من دختر کامکارِ وزیرم وظلمی که بر وی رفت بسمع شاه رسیده باشد ، واکنون در نکاح دادبینم و تهوّری که در طبع اوست خسرو شنیده باشد ؛ بحکم اشارتِ خسروی بشهر آیم امّا بدان شرط که دادبین شاه وکاردار گمراه را بحضرت خوانی ، وزیر پادشاه را بل که فرزین شاه را حاضر گردانی تا من بتقریرِ براءتِ[1] ذِمَّتْ لَوْثِ خیانت ازخود بشویم و بمدد حِشمَتِ حضرتْ ماجرایِ طهارت خود بگویم .

خسرو بفرمود تا دختررا در مَهْدِ رَفاهیَت بدار الملك سلطنت آوردند و جمعی را نامزد کردند تا دادبین وکاردار را بحضرت شهریار خوانند . دادبین وکاردار بحضرت خسرو رسیدند ، پادشاه و وزیر زمین خدمت بوسیدند ، خسروِ خسروان گفت : بدانیت که دَفْعِ ظلم از مهمّاتِ دین ودولت است وتَمْهیدِ عدل ازلوازم عقل و انسانیّت ، و اگر حدود شرعی را اقامت نبود کس را در عالم وَجْهِ سلامت نبود ، خلاصهٔ شرایع اعانت مظلومان است ولُبابِ سیاست رعایت محرومان[2] . دختر کامکاروزیر متظلّم است ، می گوید که رقم بدنامی بقول خلاف برمن کشیده اندو بدستِ جَور[3] تیر خَذْلان ازکمان بهتان درمن انداخته‌اند[4] ، امروز می باید که حق از باطل جدا شود وصدق ازخلاف پیدا آید .

---

۱ ـ مت : برات ۲ ـ مت : مرحوسان ۳ ـ مت : خود ۴ ـ مت : انداختند

چُن خسروِ خسروان این کلمات بر زبان راند دختر از زیر پرده آواز داد که استدعا از خسروِ جهان و شهریارِ زمان آنست که از کاردار سؤال کند که از من چه جرم و جنایت و کدام زَلَّت و معصیت دید تا مرا دشمنْ کام و زشت نام گردانید؟ خسرو کاردار را گفت راست بگوی که: اَلْحَقُّ اَبْلَجَ وَالْباطِلُ لَجْلَجَ که خلاف از حق باز توان شناخت و در مجلس ملوك نَرْدِ دَغا نتوان باخت.

کاردار گفت هرگز ازین مستوره فاحشه و جنایتی ندیده‌ام و کبیره و صغیره‌یی نشنیده‌ام، هرچه گفتم خطایی بود انسانی و تعلیمی بود شیطانی. دختر گفت اَلحمدُ لِلّه که ظلمتِ این تهمت از من زایل شد و منّتْ حق را که شُبهت این جنایت از من باطل گشت. خسرو را چُن خُبثِ مَقالَت و قُبْحِ معامَلَتِ او معلوم شد، دختر را گفت مکافات می‌خواهی؟ گفت رأی عالی خسروی در اِمضای هر حدّی و تنفیذِ هر حَقّی عالی‌تر، تمسُّكِ ما به نَصِّ قرآن و اشارَتِ فُرقان أَوْلیٰ‌تر، قَوْلُهُ تَعالَی: وَجَزآءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُها[1]. چنانكِ مرا بر اُشتُری بستند و در بیابان آواره گردانیدند بفرماید تا او را همان کنند تا بعد ازین هیچ کس در هَتْكِ اَسْتارِ عَوْراتْ و تَفْضیحِ زُمرهٔ مَسْتُوراتْ ساعی نباشد.

بیت:

گر هیچ دهد ترا زمانه نظری　　زنهار که عادت نکنی پرده دری

---

۱ - قرآن کریم، س ۴۲، آ ۳۸

آنگاه خسرو گفت دیگر چه می‌خواهی ؟ دختر گفت معلومِ خسروِ زمین است که شاه دادبین سَرِ پدرم بگُرز آهنین بکوفته است، دل سیاه او از آن مویِ سپیدِ او شَرم نداشت و قالَب جَهْل او آثار فضلِ اورا آزَرْم نداشت ، قِصاص در شرع از مُهمّات است و عصمتِ اَرواح واَشباح از واجبات ، قِصاص می‌خواهم بنَصِّ کلام رَبُّ الْأَرباب . قَوْلُهُ تَعَالَی: وَلَکُمْ فِی الْقِصاصِ حَیٰوةٌ یا أُولِی الْأَلْبَابِ [1] . خسرو بفرمود تا سَرِ دادبین بگرز آهنین بکوفتند .

بیت :

بس خلق که رَستند ز ذُلِّ حُکْمَش چُن عدل بفرمود جزایِ ظلمش

گفت دیگر چه می‌خواهی ؟ گفت آن حاجب را که در نجات من جهد نمود و در خلاص من حُسنِ عَهْد ، بفرمای تا اورا نام در جریدهٔ خَدَم مَسطور گردانند و مواهِب او از خزانهٔ خسروی مَوْفُور . خسرو بفرمود تا حاجب را خلعتی رفیع پوشانیدند و بمرتبهٔ خواصّ [و] بدرجهٔ اِختصاص رسانیدند .

شعر :

اللهُ لَیْسَ بِغافِلٍ عَنْ اَمْرِهِ فَکَفَی بِرَبِّكَ ناصِراً وَوَکِیلاً
لایَمْلِكُ الإِنْسانُ شَیْئاً قاطِعاً لِکَمالِهِ وَقَضآئِهِ تَبْدِیلاً

آنگاه بختیار گفت غَرَض ازین قصّه آن بود تا رای جهان

---

۱ - قرآن کریم ، س ۲ ، آ ۱۷۵

آرای پادشاه را معلوم شود که درین عالم هیچ فعلی بی مُجازات نیست و هیچ عملی بی مکافات نی. قَوْلُهُ تَعالَی: وَلاتَحْسَبَنَّ اللّهَ غافِلاً عَمّا یَعْمَلُ الظّالِمُونَ[۱]. اگر دادبین بر کامکارِ وزیر ظلمی کرد بعاقبت همان شَرْبَتِ بی مُحابا بچشید و همان ضربتِ بی مُواسا بکشید؛ واگر مستوره‌یی را مجروح تهمت کرد وسینهٔ اورا خستهٔ محنت، آخِرَالامر هم دربیابان آواره شد و هم بدان بلیّات بیچاره گشت؛ واگر آن حاجب مصلحتی را تقریر کرد و مُساهَلَتی را تصویرْ درنهایتِ کار سعادت اَلیفِ اوشد وسیادت ردیفِ او گشت؛ [ودختر کامکار] چُن ازآن تهمتها مُبرّا بود و ازجملهٔ کَبایِر مُعَرّا شد در [خاتِمَتِ][۲] اُمورْ طهارتِ اومشهور شد ونَزاهت او مذکور. قَوْلُهُ تَعالَی: وَمَا اللّهُ بِغافِلٍ عَمّا تَعْمَلُونَ[۳].

بقای شاهِ جهان درتخلیدِ شاهی وتأْیید الهی باد، یقین است که آثار قضا و قَدَرِ الهی درعوالم فطرت ومَعالِمِ قدرت نفوذی تمام دارد وبهیچ حیلتی مُنْدَفِع نشود و بهیچ وَجهی ممتنع نماند. اگر قلم قضاوقَدَربر صحیفهٔ طالع بَراءَتی قاطع ثبت کرده است بی تحریض وزرا وتحریك اعدا بمن رسد.

بیت:

دو روز حَذَر کردن از مرگ روا نیست
روزی که قضاباشدوروزی که قضانیست

۱- قرآن کریم، س ۱٤، آ ٤۳ ۲- در اصل: محست ۳- قرآن کریم، س ۲، آ ٦۹

امّا ازآنجا که فعلِ بشریّت واعمال آدمیّت است [دست از] جهدبر نباید داشت وقواعد کسب را خراب نباید گذاشت. چُن آن مستوره ازتهمت قاصدان مطهَّر بود از آتش حاسدان نه دامن اوسوخته شد ونه خرمن او افروخته، من بنده چُن بجریمه‌ی مُلَطَّخ[۱] نیستم دست اومید در عُرْوَةُ وُثْقی[۲] دارم وچشم رَجا بر فَرَجِ مُعَلّا. التماس ازمکارمِ عَمیم وخُلقِ کریمِ شاه آنست که چندانی توقّف کند که اثباتِ حَقّ شَبِ شُبهت را بصبح صادق [حقیقت] عِوَض کند، باشد که اَثَرِ مَکْرِ حُسّاد را اِنْقِطاعی بُوَد و نظرِ مبارك را بر صفای احوال اطّلاعی. چُن پیك[۳] سخن بدین منزل رسید وعَرایِسِ بیان باین مَحْمِلِ پادشاه بفرمود تا بختیار را بزندان بردند.

شعر:

هَبِ الدَّهْرَ أَرضانی[۴] وَأَعْنَتَ صَرْفَه
وَأَعْقَبَ بِالْحُسْنَى مِنَ الْحَبْسِ وَالْاسْرِ
فَمَنْ لِیْ بِأَیّامِ الْهُمُومِ الَّتِی مَضَتْ
وَمَنْ لِی بِما اَنْفَقْتُ فِی الْحَبْسِ مِنْ عُمْری

تا چند جان و دل زجفاهای روزگار
ازحادثاتِ بوالعجبِ خویش خون کنم
گیرم که عذرخواه شود بخت من زمن
این عمررا که رفت درین حبس چون کنم[۶]

۱ - مت: ملطح ۲ - در اصل: وثیق ۳ - مت: بیک ۴ - مت: ارضای
۵ - مت: بی ۶ - در هردو بیت: کنیم

فصل : چُن صبح روزِ عاشر شِقهٔ رایاتِ طالِع را ناشر کرد، ولشکر سیه پوشِ دَیجُور را ازساحَتِ فضای هوا مهجور، عُقَدِ اَقدامِ ایّامْ دَه شد و بالای[1] صبر و[مُدا] را کُوتَه، اعیان ملك و ارکان دولت جمع گشتند و مشهورانِ درگاه و حُجّابِ بارگاه اتّفاق کردند و بجملگی بدرگاه رفتند و گفتند: حِلْمِ پادشاه مادّهٔ عفو و عاطفت است و ثمرهٔ قوای روحانیّت، وتا شخصی مَهْبِطِ انوارِ الٰهی و مَطْرَحِ شُعاعِ فضلِ نامتناهی نباشد در مَعْدِنِ باطنِ او جواهِرِ خصالِ کمالْ مُنعَقِد نشود و یَنابیعِ زُلالِ حکمتْ بمکارِمِ اخلاق از عیونِ جبالِ حِلم ومعادِنِ کمالِ عِلْمِ او مُتَرَشِّح نگردد. اَمّا چُن از حَدِّ اعتدال تجاوز کند سببِ فَوْتِ سیاست و مایهٔ فِقدانِ ریاست گردد؛ و با این مقدّمات اَرْکانِ شرع و ملك اختلالی پذیرد و عُمرانات حدود وسامانی[2] که مَوْضِعِ اَصْفیا و مَشْرَعِ وَحْیِ کبریااست روی درخرابی نهد. عسل که سبب شفاست چُن بسیار خوری سبب حرارتِ اَخلاط شود و حِلمی که عنوان انسانیّت است چُن از حَدّ بگذرانی سبب جرأت و انبساط گردد؛ و جملهٔ کفّار درحالت بأْس ایمان آرند امّا از آن ایمان جزیأْس حاصل نبینند وجز جَحیم وسَعیر منزل نباشد؛ بزَخارِفِ اطفالْ معارفِ رجال نتوان گذاشت وبتُرّهاتِ سَمَر[3] شجرهٔ سیاست ازبیخ و بُن نتوان کند.

---

۱ - ست: مالا ۲ - دراصل: حدود پایانی ۳ - ست: شحر

بیت :

ملك است تیغ و تیر بود پاسبان او   وز تیغ و تیر و نیزه بود بوستان او

شاه چُن این کلمات بشنید حالی بفرمود تا بختیار را از زندان [بیرون آرند] و بر دار کنند. بختیار چُن بحضرت شاه رسید زمین ببوسید و گفت معلوم رایِ شاهِ قلعه گشای باشد که از قضای آسمانی در عالَم تَصَرُّفِ انسانی مَفَرّی نیست و از تقدیرِ کُلّی در مضایقِ تدبیرِ جِبِلّی گریز جایی نی. از قضا گریختن و با قضا بر آویختن سود ندارد که شاهِ حجاز هرچه احتیاطِ بَشَر بود در مَنْعِ قضا و قَدَر خرج کرد؛ بعاقبت هم بمِخْلَبِ شاهینِ قضا گرفتار شد و در منقارِ غُرابِ تقدیر آفگار گشت. من بنده بقضا رضا داده‌ام و از قَدَر حَذَر درباقی کرده‌ام.

شعر :

قَضَى اللهُ أَمْراً وَجَفَّ القَلَم   وَفِيمَا قَضَى رَبُّنَا مَا ظَلَم

قضا کرد قَسّام و رفت آن قلم   نکرد آن خداوند بر ما ستم

اگر شاه جهان از ماجرای مُستَعجِب و مقاماتِ مُستَغرِب که شاهِ حجاز را افتاد اصغا فرماید بنده شرحِ آن بگوید. شاه گفت: بگوی!

باب دهم

در داستان شاهِ حجاز و عجزِ بشر در مقابلهٔ قضا و قدر

* * *

بختیار گفت : بقای شاه جهان در ملك بی زوال و دولت بی انتقال باد ، عیشی چُن بوستان بفصل بهار و زندگانی در ظِلِّ حفظ آفریدگار . پادشاهی بوداست در زمین حجاز از نَسَبِ مَلِك پرویز با حَشَمی مطیع و دولتی رفیع ، و اورا هیچ فرزندی نبود ، پیوسته بادل می گفت که کاشکی فرزندی حادث شدی تا این ملك و دولت را وارث گشتی . غُصّه‌یی بُوَد که درختِ مُلك از بوستانِ اِمارت بشورستانِ اَجانب افتد و حسرَتی باشد که تاجِ شاهی از مَفرَقِ هریگانه‌یی بدست هربیگانه‌یی افتد ؛ وپیوسته زکریّاوار « هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَةً »[1] می گفت ، آخرِ قصّهٔ دعای او بتَوقیعِ اِجابت مقرون شد و فرزندی در وِعای رَحَم مخزون . تقدیر الٰهی و لطفِ نامتناهی پسریش داد در جمالْ زیبا و در حسنْ بی همتا ، ریحانی درباغِ مَحَبَّت و ارغوانی درچمن مَوَدَّت . منجّمانِ شاه چُن ارتفاعِ

---

۱ ـ قرآن کریم ، س ۳ ، آ ۳۳ . در نسخهٔ کتاب بجای ذریة «وَلیاً» نوشته شده .

طالعِ ولادت بگرفتند و مواضعِ سیّارات[1] در بروج ثابتات باز دیدند و آنچ سِرّ احکام و اقتضای سَیْرِ اجرام بود تعلیق[2] کردند، بحضرت شاه آمدند و گفتند این فرزند را بهفت سالگی از چنگال شیر خطرِ فنا باشد و اگر ازین خطر خلاص یابد شاه را از وی زَوالِ بقا بُوَد. شاه در عجایبِ این طالع متحیّر شد و از مشکلات این واقعه متفکّر، با خود گفت:

شعر:

وَمَا الْمَرْءُ اِلّا کالشِّهابِ وضَوْئِهِ — یَصیرُ رَماداً بَعْدَ ماهُوَ ساطِعُ

بقضا رضا دادم، والرِّضا بِالقَدَرِ بابُ اللهِ الأَعْظَمْ. هر آتشی بعاقبت خاکستر خواهد شد و هر مُلکی بنهایت زیر و زبر.

شعر:

وَکُلُّ حِصْنٍ وَإنْ طالَتْ سَلامَتُهُ — عَلی دَعائِمِهِ لابُدَّ مَهْدُومُ

وَمَنْ تَعَرَّضَ لِلْغِربانِ یَزْجُرُها — عَلی سَلامَتِهِ لابُدَّ مَشْؤُمُ

شعر:

إنَّما الدُّنْیا کَظِلٍّ زائِلٍ — أَوْ کَضَیْفٍ باتَ لَیْلاً فارْتَحَلْ

أَوْ کَنَوْمٍ قَدْ رَآهُ نائِمٌ — فَإذا سَهِرَ رَأَی النَّوْمَ بَطَلْ

ملك و مالِ این عالم ظِلّ زایل است و دولت و جاهِ این جهان جمله باطل. بر کالایِ عاریتی دل نتوان نهاد،

شعر:

وَإذَا مَا أَعارَكَ الدَّهْرُ شَیْئاً — فَهْوَ لابُدَّ آخِذُ مایُعیرُ

وَوَراءَ المَشیبِ مِنْ غِیَرِ الدَّهْـ — ـرِ أعاجیبُ ثُمَّ أَیْنَ المَصیرُ

---

۱ - مت: میادت ۲ - شاید: تعیین

همه عالم را فرزندْ سُرور باشد، پادشاه را سبب غم آمد . در رخسار فرزند می‌نگریستی و می‌گفتی : دریغا که این رُطَب را خار در بَر است واین طَرَب را خُمار در پی !

شعر :

وَاَصْغَرُ عَیْبٍ فی زَمانِكَ أَنَّهُ عَدُوٌّ[1] إذا جَرَّبْتَ غَیْرَ صَدِیق

وَکَیْفَ یُسَرُّ الْمَرْؤُ فِیهِ بِمَطْلَبٍ وَمافیهِ شَیْیٌ[2] بِالسُّرُورِ حَقِیق

از وصل توام شاد نشاید گشتن چُن هجر توام یقین بخواهد[3] کُشتن

پادشاه گفت : آفت این فرزند از زخم شیر است ، تا هفت سال می‌گویند . هفت سالِ او مدّت زمانی بُوَد واز عمرِ وی چند دَورِ آسمانی بُوَد . درمدّت این هفت‌سال بجمال این پسر دیده‌را تکْحیلی می‌کنم ومسرّت را تحصیلی می‌نمایم تابعدازین ازبیضهٔ وجود چه فَرْخی بیرون آید وشعلهٔ حوادث را چه بَرْحی ظاهر گردد .

شعر :

وَعِنْدَ تَرَقّی جَوْزَةٍ وَانْحِدارِها فِکاكُ اَسیرٍ وَانْجِبارُ کَسِیرِ

چُن کودك بحدِّ هفت سالگی رسید [و] هفت بار اَدْوارِ این پرگار برمرکز اَعمار وی پیمود وهفت سال تحویل این احوال بربَیاضِ آجال ظهوری [نمود] ، پادشاه خواست که بدستِ حیلتِ بَشَر نقشِ قضاوقَدَر محو گرداند بل که‌بتدبیرِ آدمیّت دستِ تقدیرِ الهیّت رادفع کند . بفرمود تا درکوهی چاهی فروبردند ودرقعر آن چاه خانه‌یی

۱ - دراصل : عدوّا ۲ - دراصل : ومافیه‌السی ۳ - مت : نخواهد

بکندند و آن کودك را با دایه آنجا فرستادند و هرروزی وظیفه‌یی می‌بردند. پادشاه هر هفته‌یی برفتی و ماهِ دوهفتهٔ خود را بدَلْوِ عشقِ دلْ ازقعرچاه برکشیدی. چُن آن ماه‌را از آن چاه برآوردی ساعتی بربِساطِ شوق مُهرهٔ مِهر می‌انداختی و هرلحظه‌یی با حریفِ وصالِ او نَرْدِ عشق می‌باختی و می گفتی: ای دشمنِ دوست رُوی، برای تو درتك‌وپوی افتاده‌ام؛ وای قاتلِ بی مُحابا، برای تو قابلِ هزار بلاشدم!

شعر:

وَكَمْ رَمْيَةٍ لِلدَّهْرِ مِنْ بابِ ناصِرٍ[1] وَكَمْ آفَةٍ لِلرُّوحِ مِنْ شَرْبَةِ الرّاحِ

زهی عجب کاری و بُلْعَجَب[2] یاری! درحفظ وحمایت آن فرزند هرچه عنایت ورعایت بود بجای می آوردند ودرمَهْدِ حُسنِ عهدش می‌پروردند و درقِماطِ کمالِ احتیاطش[3] تربیت می کردند. اَلْخَبَرُ: اَلْوَلَدُ مَبْخَلَةٌ مَجْبَنَةٌ. می گفتند باشد که گَردی بررخسار او ننشیند[4] وکسوفی چهرهٔ این خورشید[5] را صُروفی ننماید.

اتّفاق [را] روزی شیری عَرین براثر صَیْدی کمین گشاده بود، چُن باد درسرعت وچُن آتش درحرکت، ناگاه بسر آن چاه رسید وبوَی درافتاد، قَوْلُهُ تَعالَی: لِيَقْضِيَ اللهُ أَمْراً كَانَ مَفْعُولاً[6]. بازوی کودك بگرفت وازچاه‌برانداخت، خواست تابقُوَّت برجَهَد مُیَسَّر[ش] نشد، خواست تابحیله‌یی برآید ممکنش نگشت. دایه‌در

۱- مت: ناشر ۲- درحاشیه: بوالعجب ۳- مت: احتیاط ۴- مت: نه‌نشیند
۵- مت: خرشید ۶- قرآن کریم، س۸، آ۴۲

چنگال شیر گرسنه فَریسهٔ او شد [و] کودک از بالای کوه بنشیب فرو شد.

بیت :

چُن نَتْوانم باتو[1] بجنگ آویزم آن بِه که هَزیمت شوم و بگریزم

اتّفاق را ساربانی آنجا می گذشت تا بولایتی رود، کودکی دید چُن ماهِ آسمان و پسری دید چُن شاخ ارغوان، گُلِ وجودش در خُونْ غرقه گشته و کِسْوَتِ قالبش از آفت خرقه شده، لَعْلِ محلول از شیر بر بلُّور رفتن گرفته، یاقوتِ آبدار[2] از عروق او بر کافور دویدن پذیرفته.

ساربان گفت: ای کودک، ترا چه افتادست که چنین مجروح و بی تیمار در میان این کوهسار افتاده ای؟ گفت مرا سگی بگزیده است، ساربان زخمی عظیم دید، دانست که اورا شیر زده است. گفت ترا پدر هست؟ گفت هست، امّا اورا ازین حال خبر نباشد. گفت ترا مادر هست؟ گفت بوده است امّا آن سگ که مرا بگزید اورا خورده باشد. مرد ساربان برگرفت و اورا بولایت خویش آورد و از سَرِ رحم مداواتی می کردی و از غایت شَفَقَت مراعاتی می نمودی تا آنگاه که صحّتی و راحتی پدید آمد.

روز دیگر[3] شاه بمطالعت احوال پسر آمد، چُن بسر چاه رسید شیری شَرزه دید که در قعر چاه می غُرّید، از حسرت آن حالت لرزه بر اعضای شاه افتاد، گفت: آه! چشم و چراغ من طعمهٔ شیرِ نوایب

---

۱ - مت: چن نیست مرا باتو

۲ - در اصل «یاقوت آب». یا باید این کلمه را «یاقوتْ آب» خواند ویا کلمه یی مانند «شده» و «دار» ازمتن افتاده است.

۳ - ست: آنگاه روز دیگر. آنگاه مکرر است.

گشته است و نرگس باغ [من] لقمهٔ اَلْوانِ مصایب شدست! از غم فراق خاك برسر ریخت و از جَمَرات آحزان آتش بر سر بیخت. باقبای چاك و فرقی پر خاشاك بدار الملك باز آمد، چُن زیر در زاری و چُن بنفشه در سوگواری.

شعر:

قَدْ كُنْتُ أَهْوَی اَنْ اُمانِعَكَ الرَّدَی وَلٰكِنْ أَرادَاللهُ غَیْـرَ مُرادِیْ

کردم همه حیله تا نبینم[1] هجرت آخِر نتَوانستم و دیدم هجرت

حکمای دهر و فضلایِ عصر نایرهٔ غم را تسکینی کردند و گفتند: اگر بقای اولاد مطلوب دلهاست، که شَمامهٔ غالیهٔ سُرُور و گلبُنِ چمنِ حُبُور است، امّا ماه بی عُقدهٔ خُسُوف نیست و خورشید[2] بی زحمت کُسُوف نی؛ اگر این پسر[3] شربتِ فنا تَجَرُّع نکردی پادشاه را از وی خطرِ فنا بودی، بقای پادشاه عِوَضِ بقای اوست و لِقای شاه مرهم فنای او. اگر دُرّی بزخم اَجَل شکسته شد بَحری که مَعْدِنِ اصدافِ لآلی است باقی است، و اگر شکوفه‌یی بصَرْصَرِ قَدَر در خاك افتاد درختی که مَطْلَع اَزهارِ معانیست برجای است.

بَقیتَ بَقاءَالدَّهْرِ یا کَهْفَ اَهْلِهِ وَهَـذا دُعاءٌ لِلْبَرِیَّةِ شامِلُ

مُدّتی آن مصیبت را تَسْلیتی می کردند و آن غم را تَصْفیَتی می دادند. پسر بسلامت درین عالم با آن ساربان روزگار می گذاشت، از حَلّ و عَقْدِ عالَم بی خبر و از نِسیه و نَقْدِ عالمیان بی آثَر. چُن مدّت هشت سال بگذشت

---

۱ ـ ست: نه بینم ۲ ـ ست: خرشید ۳ ـ ست: پشر

وسنّ او بپانزده سالگی رسید، قوای طبیعی کامل شد و ضعف طُفُولیَّت باطل، میوهٔ رُجُولیَّت بر شاخ بشریّت بسته شد و سِلکِ اَمانی بدست زندگانی پیوسته گشت. اُنس او بارُمح بودی، شب [هم] بالین او شمشیر بودی و روز هم بستر او شیر. جمعی از عیّاران ولایت چُن شَجاعت و شَهامت او بدیدند که بصَوْلت شیر مرغزاری بود و بصفت پلنگ کوهساری، چُن باد درمسیر، وچُن آتش براثیر،

شعر:

یَقُولُ لَهُ بِالْفَضلِ مَنْ لایَوَدُّهُ   وَیَقْضِی لَهُ بِالسَّعْدِ مَنْ لایُنَجِّمُ

با او گفتند اصحابِ سُیُوف را عیش در سُقُوف وَبال بُوَد وآربابِ رِماح را جز بر جَناحِ رِیاح[1] نشستن مُحال.

بیت:

آنرا که خوابگاهِ پلنگ است خوابگاه
وآنرا که جایگاه نهنگ است آبْ خُوَر

برنگ حِنّیِ[2] ونقش مانی بر زنان فریفته شوند،

بیت:

عِشْ تَحْتَ اَظْلالِ السُّیُوفِ تَنَلْ عُلیً
فَالْعَیْشُ فِی ظِلِّ السُّقُوفِ وَبالٌ

دریا باش تا از بندِ جام باز رهی، آفتاب شو تا از ننگِ دام خلاص یابی.

---

۱ - مت: رباح   ۲ - مت: حنا ولی باتوجه بسجع «مانی» باید بممال خوانده شود.

اَلقصّه آن پسر با جمعی مردانِ دلاور بعیّاری برخاستند، ولایت ناامن شد و فتنه متمکّن، قوافِلِ مُنْقَطِع گشت و بلیّات مجتمِع شد. خلایق از تعرُّضاتِ عیّاران بدیوانِ مَظالِم آمدند و اهل ولایت از تعدّیِ دزدان قِصّهای شکایت رَفْع کردند. پادشاه بگفت تا جمعی را از حَشَم برای دَفْعِ ضَرَر و قَطْعِ شُور و شَرِّ آن جماعت نام‌زد کردند. چُن دلاورانِ جنگ در مقابَلَه افتادند و مردانِ نام و ننگ در مُقاتَلَه، جمع سپاه با حملهٔ پسر شاه طاقت نیاوردند، هزیمت را غنیمت شمردند و فرار را اِسْتِظْهار انگاشتند.

شعر:

اَللَّیْلُ حُبْلَی وَالْکِباشُ تَنْتَطِحْ وَمَنْ نَجا بِرَأْسِهِ فَقَدْ رَبِحْ

چون نیست ترا بحرب‌هٔ بی‌دست آویز بردار قدم و زسرِ[1] عالَم بگریز

چون سپاه منهزم بدار الملك باز آمد، سپاهی دیگر فرستادن[2] ضرورت شد تا اَنواعِ مَضَرَّتِ ایشان‌را دَفْع بُوَد و مراد[3] فتنهٔ ایشان‌را قَلْع. در کَرَّتِ دوم چُن مبارزان قلب و جناح را مُنْتَظَم کردند و شجاعان مَیمنه و مَیسره را مُلتَیِم، چُن پسر بانگ بر سپاه زد نعرهٔ شجاعت او قلب و جناح را قَلْب کرد و رُعْبِ رُجُولیَّتِ او قدرتِ رجال را سَلْب. سپاه روی براه نهادند و لشکر اَیْنَ الْمَفَرّ گفتن گرفتند.

شعر:

وَفِی الْهَیْجاءِ ماجَرَّبْتُ نَفْسِی وَلٰکِنْ فِی الْهَزِیمَةِ کَالْغَزالِ

---

۱ - مت: زسر ۲ - مت: فرستادند ۳ - کذا

ما نه مردان جنگ و پرخاشیم ما بچیزی درین جهان فاشیم

خانه رُوبانِ میرْ تَکْسینیم جامه شویانِ میرْ بَکتاشیم

پادشاه چُن روی رِجالِ اَبطال زرد دید و نَفَسِ اصحاب قتال سرد ، که هر عُقابی کبکی ضعیف گشته بودند و هر شاهینی تَذَروی نحیف شده ، خُدُودِ ارغوانی زعفرانی گشته و قُدُودِ خَیْزُرانی منحنی شده ، از هَزیمت حَشَم تنگ دل شد و از رعیّت اهل ولایت خجل ، که ناموس مُلك را خَلَل می افتاد و قواعِد سیاست را زَلَل پدیدار می آمد ، ضرورى شاه بنَفْسِ خود روی بحرب آورد و دل بطَعْن و ضَرْب . چُن پادشاه و سپاه بعیّاران رسیدند مشغلهٔ کوس باوج سپهر اعظم رسید و صَیْحهٔ نایِ رویین گوشِ جَذْرِ اَصَمّ بشنید ، آتشِ هَیْجا مُلْتَهِب شد و قُلُوبْ مُضْطَرِب . پسرِ شاه چُن شیر مرغزاری حمله می کرد ، بهر حمله یی خلقی را زیر وزبر کردی و بهر دستبردی[1] طرفی را بی بال و پر گردانیدی . بگرزی که اگر بکوه البرز نمودی هامون گشتی خلقی را سرنگون می گردانیدی ، و بحمله یی که اگر بر سپهر کردی حَمْلِ حوادث بیفگندی جهانی را در خون می غلطانیدی ؛ مرغ بر هوا بنظارهٔ این هِزَبْرِ سپاه پیش[2] آمد و مرّیخ از فلك خویش ناظِرِ آن تیغ قاطع [گشت] .

بیت :

ای رایِ ترا قُوَّتِ رایِ شمشیر با حملهٔ تو پای کجا آرد شیر

۱ - مت : نمردی ۲ - مت : هزبر سپاس

پادشاه چُن آن حال بدید حمله‌یی بکرد ، اتفاق‌را پدر و پسر در مقابله افتادند و اصل و فرع در مجادَلَه ؛ پسر تیغ بر فرق پدر می‌زد و پدر بر شاخِ شَجَر ، آخر قُوَّتِ اُبُوَّت بابهام اصالت[1] غالب شد وصیت پدری بر بَسالت[2] پسری قاهر . شاه و سپاه بسیار بکوشیدند تا دستگیرش کردند . پادشاه بازگشت بازخمی مُهلك برسر آمده وجملهٔ اعضا درخون غرق گشته . منجّمان را که درخدمت بودند گفت احکام شما خطا بود و اَقاویلِ شما هَبا ! گفتیت که اگر این پسر بزِیَدْ اَجَلِ تو بر دست او بُوَد واگر پسررا شیر هلاك کند اجل تو بر بستر و نهالین باشد .

مُنَجِّمان ارتفاعِ وقت بگرفتند و اجتماعِ کواکبِ سیّارات بازدیدند و بر مقتضای ارتفاع و قَضیَّتِ اجتماع گفتند که آن کس که این زخم زده‌است جز پسر تو نتواند بود . پادشاه را از آن حکم استعجابی آمد و از آن مقالت ملالت . گفت فرزند را بحقیقت شیر خورده‌است . گفتند البتّه مسیرِ اَجْرام وتأْثیرِ اَحکام بر قاعدهٔ تنجیم وزایجهٔ تقویمْ خلاف نَبُوَد که بر قانونِ علمیْ طالع مُصحَّح بوده است و بُرهانِ اَحکامْ این تأْثیر مُصرَّح . ما که خدمتکاران پادشاهیم ازعقل کی روا داریم که خلافی را تَعْمِیَه کنیم و خَطایی را تَعْبِیَه . ازبس که حکمای درگاه و منجّمان شاه غُلُوّ کردند استخبارِ

۱ - کذا ۲ - مت : حالت

این مُشکِلات و استفسار این مُعْضِلات ضرورت شد .

پسررا از زندان بیاوردند و از وی سؤال کرد که تو پسر کیستی و از کجائی ؟ گفت نمی‌دانم که نسبت من از کدام شجره است وحَسَبِ من از کدام عِرْق مُنْتَسَب . امّا می‌دانم که پدرم پادشاهی بوده است و مرا در چاهی [خانه] ساخته ، پیوسته بسر آن چاه می‌آمد و مرا می‌دید و روی و رخسار مرا می‌بوسید ، اتّفاق‌را شیری بیامد ، خویشتن بدان چاه اندر افگند و بازوی من بگرفت و برانداخت و دایه‌یی که با من بود بخورد . من با این جراحتِ اَلیم بدشت و کوه آمدم ، ساربانی مرا بگرفت و بفرزندی پَذْرُفت ، تا اکنون که روزگار قاهر است و این حال ظاهر .

شاه چُن این کلمات بشنید روی و مویش ببوسید و بندش برگرفت که این شیر از مرغزارِ منست و این پلنگ از کوهسار من . تاج خسروی برسر او نهاد و دَواج پادشاهی در بر او کشید و گفت : اَلْحَمْدُ لِلّٰه که وارِثِ این ملك نهال چمن منست و مُتَصرِّفِ این دولت سُهَیْلِ یَمَنِ من .

بیت :

برتختِ مُلك تکیه زد و عدل گُستَرید
عدلی که مثل آن بجهان [هیچ] کس ندید
از نور دولتش بدل سنگِ کوهسار
در ماه دَی بَدایِـعِ اَزهـار بردمید

آنگاه بختیار گفت : رای جهان آرای را معلوم است که هیچ کس از قضای الهی نتواند گریخت و هیچ آدمی با لشکرِ قَدَر برنتواند آویخت . اَلْمَقْدُورُ کائِنٌ وَ الهَمُّ فَضْلٌ. امّا التماس [من] با این همه ازمکارم اخلاق پادشاهی آنست [که] در سیاست راهِ اِرْتِجال وطریقِ اِستِعجال نَسْپَرَد که روزی معلوم ِ ضمیرِ مُنَوَّرِ پادشاه گردد که این بنده هیچ زَلَّتی را مُباشر نبوده است وبا هیچ خیانتی مُباشِر نی .

پادشاه گفت بختیار را بزندان بَریت و فردا سیاست کُنیت . جمع ِ وزرا و زُمْرهٔ نُدَما چُن از پادشاه این کلمات بشنودند باِجماع و اتّفاق تَشْنیع زدند و گفتند چُن نصایح رأی ما درین دولت فسادی دارد ورواج ما کَسادی ، زَخارِفْ این ناپاك ورَوْنَقِ اَباطیلْ این سَفّاك را . پادشاه بفرماید تاما که جمع وُزَرا [ی] دولت وسُفَرای حکمتیم درگوشه‌یی عُزْلَت اختیار کنیم و بعبادتی اِستِظهار جوییم . مُقَدَّم ِ وُزَرا و اَفْضَلِ سُفَرا برخاست که من کَمَرِ خدمت گشادم ! پادشاه چُن نفیر وزرا و تَظَلُّم ِ نُدَما بدید گفت بروید و بختیار را بردار کُنیت ! جلّادان بحوالیِ بختیار درآمدند ، چُن مرّیخ درجَوارِ مُشتری وچُن پَلاس درمقابل شُشْتَری .

بختیار حیات را وداع کرد و نِدای اَجَل را سَماع . چُن بسر چهارسو رسید لطف جمال او خلق را حیران کرد و طَراوَتِ

رُخسار او دیدَهارا گریان . راست که قدم بر نَرْدَبان نهاد آن عیّار که بختیار را تربیت کرده بود آنجا[1] رسید . بختیار را دید که بر نَرْدَوان بردند . چُن آن حال بدید جامهٔ خود بدرید و گفت که فرزندم را چرا می کُشیت ؟ گفتند اَمْرِ جَزْمِ پادشاه است و فرمانِ حضرتِ شَهَنْشاه . حالی مالی بجلّادان داد و گفت ساعتی توقُّف کُنیت تا من بمال و بمنال این دآءِ عُضال را معالَجَت کنم و به بَذْلِ ثَروت و نِعمت این حادثه را مصلحتی بینم . با جمعی از خلایق بدرگاه آمد . پادشاه در صُفّهٔ بار بود و جمع وزرا در حالت استبشار که عیّار تظلّم کرد و گفت که : ای پادشاهِ نیکورای ، بر دل این مظلوم ببخشای !

بیت :

ای جهانرا بتو جمالِ شهی رحم کن بر دلِ ضعیفِ رَهی

فرموده‌ای تا جلّادان فرزند مرا بر دار کنند و عَلَم حیٰوة او رانگوسار ، بختیارِ مرا مَکُش که در فضل و شجاعت نادرهٔ دهر است و در سخاوت اُعْجُوبهٔ عصر . از نسب پادشاهیست و از حسب شاهانشاهی . پادشاه گفت : این چه سخنان متناقض است و این چه کلماتِ مُتَعارِض ؟ گاه می گویی فرزند منست و گاه می گویی از نسب پادشاهیست و از سمای[2] شهریاری !

پس گفت : ای شهریارِ عالَم و ای خُسْروِ مُعَظَّم ، قصّهٔ او دراز است

۱ - مت : جن آنجا ۲ - مت : اسمای او

واحوال او با شیب وفراز . روزی باجمع عیّاران در بیابانِ کرمان می‌رفتم ، بسَرِ چاهی رسیدم ، این کودك را دیدم چُن ماه و مشتری در حسن پری برسر آن چاه نهاده ، گفتم مگر یوسُف بعالَم رجوع کرده‌ست یا ماه ازقعر آن‌چاه طلوع‌نموده‌ست ! فتنهٔ جمال‌اوشدم و عاشقِ دَلال . چُن اورا برگرفتم گوهری دیدم قیمتی بربازوی او بسته و اورا درصلدهٔ زربَفت پیچیده ، خُدای‌دادش نام کردم ودر مهد رعایت ولطف عنایت بپروردم . پادشاه چُن‌این کلمات بشنید گفت بختیاررا باز آریت ! اِنّی لَاَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ[1] ! نسیمی قدیم ازمَعْهَدِ کریم بردل می‌وزد وصَفای صَفْوَتِ انگیز ازعهد ادوارِ ایّامِ حِمیٰ برجانم می گذرد .

از دل غم ایّام همه بِستُرْدَم وزوَصْلِ نگارخویش‌بویی‌بردم

بختیاررا چُن بنزدیك شاه باز آوردند گفت این گوهر که بربازوی تُست بنمای . بختیار گوهر پیش پادشاه نهاد . پادشاه آن گوهر بدید ، دست بختیار بگرفت و در سرایِ حرم برد و گفت : ای زن ، تو مادر وَیی ومن پدر وَی ، واین آن پسر که سَرِ آن چاه‌سار گذاشته‌ایم واین آن گوهر که بربازوی وی‌بسته‌ایم ! مادر چُن گوهر بدید روی در رُخسار او مالید . طالِب بمطلوب ویوسف بیعقوب رسید . هجرِ دل گُداز رخت برگرفت ، وصل کلمات دل آویز آغازنهاد .

---

۱ ـ قرآن کریم ، س ۱۲ ، آ ۹٤

بختیار کتابِ عِتاب خواندن گرفت و کلمات دل آویز بر زبان راندن . گفت ای مادر آن جُرم چه بود که بر من نهادی و چندین بلا بر سر من فرستادی ؟ مادر گفت تعلیمِ وزیران حسود و تلقینِ رای زَنانِ حَقُود بود . پادشاه چُن بختیار را باز یافت تخت ملك بدو داد و تاج پادشاهی برسر وی نهاد . در لطایفِ صُنعِ الهی و کَرَم نامتناهی مُستَغْرَق گشت و بشُکْرِ فضل رَبّانی و انواع نِعَم یزدانی مشغول شد. قَوْلُهُ تَعَالَی : لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیدَنَّکُمْ [۱] . بختیار وزیران را سیاست فرمود و قواعد عدل را ترتیب داد .

شعر :

کِفایَةُ اللهِ اَوْقَی مِنْ تَوَقّینَا وَنُصْرَةُ اللهِ فِی الْاَعْدآءِ تکْفِینا

کادَالْعُداةُ فَما اَبْقَوا وَمَاتَرَکُوا قَوْلاً وَفِعْلاً وَتوبِیخاً وَتَهْجِینا

وَکانَ ذاكَ وَرَدَّاللهُ حاسِدَنا بِغَیْظِهِ لَمْ یَنَلْ مَأْمُولَهُ فینا

در دَفْعِ خَدَنگِ حَسَدِ مردمِ نااهل

بهتر ز کفایات الهی سپَری نیست

در ذوقِ خرد چُن صَبرِ صَبْر بگیتی

جز تصفیهٔ حادثه شهد و شکری نیست

تَمَّتِ الْحِکایَة

---

۱ ـ قرآن کریم ، س ۱٤ ، آ ۷

[خاتمت کتاب]

چُن حکایات بختیار نامه از مُفاتَحت بمخاتَمَت رسید، و جامهٔ[1] این داستانها بقدر طاقت آرایشی گرفت و سَرْوِ این بوستانها بر مُقْتَضایِ حالت پیرایشی پذیرفت ، شرط نَظّارگیانِ این چمن آنست که بعَیْنِ رِضا نگرند نه بدیدهٔ جفا ،

شعر :

وَعَیْنُ الرِّضَا عَنْ کُلِّ عَیْبٍ کَلِیلَةٌ
وَلٰکِنَّ عَیْنَ السُّخْطِ تُبْدِی الْمَساوِیا

از آنكِ این مَنْزِلْ مَنْزِلِ غُرْبَت بود و مَحْمِلْ مَحْمِلِ فُرقَتْ ، فِراقِ دل گُدازِ محبوبْ دل را و خاطر را مشوّش کرده و هجرِ عُمْرْ فَرسایْ سینه و جگر را پر آتش گردانیده ، فرزندی که روز محنت زاید اگر عقیقهٔ دقیقه فروماند بس عجب نَبُوَد .

بیت :

زین پس اگرم بود چو رویت کاری   در عشق تو هم گرم کنم بازاری

و اگر نه آن بودی که نَسیمی از مَعْهَدِ کریمی می وزید و صَبایی از مَهَبِّ سَخایی گذر می کرد ، مُفَرِّحِ رعایت او دل ضعیف را قوّتی می داد

1 - در اصل : برخادم

وتِریاقِ عِنایتِ او زهرِ حوادثِ دهر را معالَجتی می نمود، سَموم ِحَموم این نهال را از نشو و نما باز داشته بود، چُن هیزم بیابان در مَفازهٔ حِرمان گذاشته. امّا اِتّفاقِ حَسَن دیده را از وَسَن خلاص داد و حَلْق را از رَسَن نجاة[1] نمود. بعد از آنكِ از صَدَمات دَهْر بیهوش بودم و از سَطَواتِ قَهْر مَدهوش، آخِر دیدهٔ دل گشاده شد و قدم در اِرَم نِعَم نهاده آمد. آلقصّه لطفِ لفظش در اکتساب سعادت تلقینها کرده و نظرِ اِکرامش این بضاعت مُزجاة را تحسینها نموده.

شعر:

وَعَلَّمَنِی کَیْفَ الطُّلُوعُ إِلَی الْعُلی وَکَیْفَ نَعِیمُ الْمَرْءِ بَعْدَ شَقاءِ
وَکَیْفَ أَرُدُّ الدَّهْرَ عَنْ حَدَثَانِهِ وَأَلْقَی صُرُورَ الخَطْبِ أَیَّ لِقاءِ

واگرچه حکایات بختیارنامه بحکم کثرت فواید از ین زواید مستغنی بود امّا هِمَّتِ عالیَش که همیشه هُمای هَوایِ دولت باد، بزبان احسان می گفت که چُن این دفتر در فهرست کتاب خانهٔ ماست و این اَوراق مونس مرغان آستانهٔ[2] ما، عروس وارش سِواری و خَلْخالی باید وطاوُس شَكْلَش طَوْقی و بالی، هُمْ قَوْمٌ لَا یَشْقَی جَلِیسُهُمْ. چون اجناسِ آلباب با اختلافِ مشارِب و مُبایَنَتِ[3] مراتِب از جامه خانهٔ دولت او کسوتی پوشیدند، اگر کتابی که جَلیسِ فُضَلا بود و اَنیسِ عُقَلا هم از آن جامه خانه جامهٔ پوشید یا[4] ازین شراب خانه جامی نوشید،

۱- مت: نجاه ۲- شاید: آشیانهٔ ۳- در اصل: مناسب ٤- مت: تا

بس عجب نبُوَد. خلاصهٔ مدایح با این کلمه آوردیم که: نَحْنُ غَریبٌ فی النّاسِ وَ اَنْتَ غَریبٌ مِنَ النّاسِ.

اَلْحَمْدُ لِلّهِ که در عرصهٔ اقلیم پنجم این متاع کاسِدِ ما را خریداری آمده و این بضاعتِ مُعَطَّلِ ما را روزِ بازاری؛ و طبیعتی که بر سَبیلِ تَعَجُّب می گفت که: این چه صاحب دولتان اند که نه منشور شرمشان را دبیریست و نه تنور گرمشان را فَطیری، بعد از شورستانی[1] ناگاه بچشمهٔ حیوانی رسید[2] و در حَرَمِ اِکرامِ امیرِ اَجلّ دهقان آب زندگانی بدو بخشید، و زمانی که پیوسته این کلمه تکرار می کرد:

شعر:

خَبَتْ نارُ الْعُلَی بَعْدَ اشْتعالِ ... وَنادُ الْخارِجیُّ عَلَی الزَّوالِ

عَدِمْنَا الجُودَ إلّا فِی الأَمَانِی ... وَإلّا فِی الصَّحائِفِ وَالأَمالِی

منّتْ حق را که ما کریمی دیدیم ... در بادیهٔ سخا نسیمی دیدیم

بمددِ اقبالش در تحریرِ این معانی شروعی افتاد، امّا شرابی که در صُراحیِ اِسْتِطاعت بود این ذوق نداشت و مرکبی که در میدانِ طاقت بُود این طَوق، دلی که غارت زدهٔ حوادث بود تکلُّف می کرد تا این شرابْ رنگین برآید و ساقیی که در مجلسِ حالت بود جَهْد می نمود تا این[3] رَطْلْ سنگین نماید، امّا شکستگی در عشق یار بی حاصل این آواز می داد.

۱ - مت: سرستانی ۲ - مت: رسیدم ۳ - مت: ازین

بیت :

درهر کاری دلی بباید زنُخُست ناید زدلِ شکسته تدبیرِ دُرُست

تکلُّفْ کسی تواند کرد که پایش برسر گنجی بُوَد، امّا آن را که دل مُستَغْرَقِ رنجی بُوَد اگر در ضیافت او ظرافتی نبُوَد بس عجب نبُوَد. شرطِ مهمانِ کریم آنست که مُضیفِ مجلس را معذور دارد و حریف طَرّار را مَهجور. بهنگامهٔ بی دلان و روزنامهٔ بی حاصلان بنظر شَفَقَت فرو نگرند نه ببَصَرِ جراءَت . باغبان را بعهدِ دَی که بِساطِ نشاط بکلّی طَیْ کرد دست خوار ندارند که روزی خورشید[1] بحَمَل آید و جمشید درعَمَل ، بلبلْ موسیقار برمِنقار بندد وگُل ازعالَمِ فِراق بوثاقِ میثاق آید .

بیت :

یار هم آخر بشرط عشق درآید وین شب[2] دردِ فراق هم بسرآید

که مزاج روزگار را کس بریك نَسَق ندیده است . دَلوسَیّارهٔ هریُوسُفی باش ومَرْهَمِ جراحت هرتَأَسُّفی . یارِ غار باش تاشربت[3] إِنَّ اللّٰهَ مَعَنا بردست تو نهند ، مار غار مباش که ضربت أُقْتُلُوا الأَسْوَدَيْنَ وَإِنْ كُنْتُمْ فِي الصَّلٰوةِ برسرت زنند. هرصباحی که مَنْشُورِ بَیاضِ روز را نَشْر کنند می نگر تا هررَواحی بقلم اَللَّيْلُ حُبْلَى چه افسانهای مجنون ولیلی نبشتن گیرند و هربامدادی که دمی سرد برکشد نظاره کن که هرعاقلی چند شربتهای گرم وسرد درکشد . خُنُك بی خبران که از

۱ ـ مت : خرشید ۲ ـ مت : سبب ۳ ـ مت : سبربت

گرم وسرد این عالَم بی خبر اند واز درمان ودرد بنی آدم بی اثر .

بیت :

یارا[1] باری ملك تعالی داند[2] هرشب غم هجران تو چون برخواند[3]

ای نور دو دیده حق تعالی داند کاین[4] بنده ز تو روی نمی گرداند[5]

***

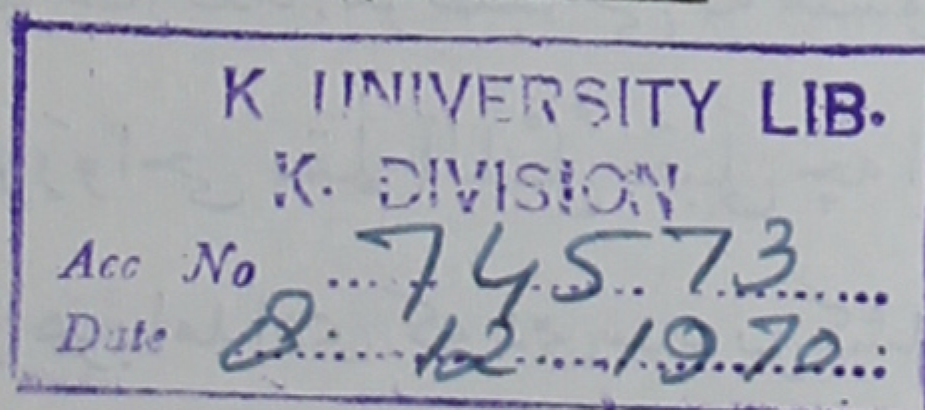
تمام شد ترصیع تَسْجیع بِختیارنامه باقبالِ کریم اَیّام وقُدْوهٔ کِرام، ایزَدْ تَعَالی همیشه بیان وبنانِ خلایق بمدح او ناطق داراد وهمّتِ عالیِ اورا بر اِعلای عِلْم واِبقای فضل صادق، مَاذَرَّ شارِقٌ ولَمَعَ بارِقٌ.

وَالسَّلَامُ عَلی مَن اتَّبَعَ الْهُدَی وَصَلَّی اللهُ عَلی رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ.

وَقَعَ الْفَراغُ مِنْ تَحْرِیرِه فی الثّالِث وَالْعِشْرِینَ

مِنْ ذِی الْحِجَّةِ سَنَة ثَلٰثَ وَسِتّین

وَسِتَّمائة .



۱ - مت : مارا ۲ - کذا ۳ - مت : حوابد ٤ - مت : که این
۵ - مت : کردابد

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات حضرت امیر خسرو

از

پروفیسر حبیب

مترجم

حیات اللہ انصاری

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سوانح حیات حضرت امیر خسرو

از

پروفیسر حبیب

مترجم

حیات اللہ انصاری